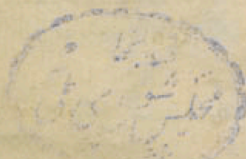
کتاب دیوان عطا

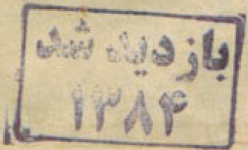
دیوان عطا

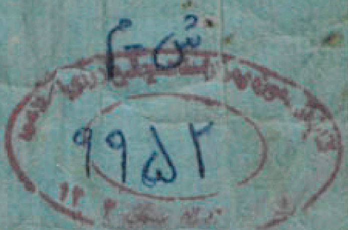
هو المطلوب

لنفر کتابی دیوان عطا را زمان ماموریت
باصفهان خراب خریدکه امان از این
سفر که برمن از سقر بدتر گذشت خداوند
بحرمت هشت [illegible] غریبان قسم میدهم که ملا
برفوری بوطن برساند که البسیار بسیار
دلم تنگ است این چند کلمه را از جهت
یادداشت قلمی گردید فی سیم شهر جمادی الثانی
خدا اسان کند [illegible] سنه ۱۲۸۵









بجوی دیده فرو شست باید نامه ما | خط سواد سویداست نقش خامه ما
بود که بوی صفا میدهد ز رنگ وفا | چو داغ لاله خط عنبرین شمامه ما
مگر خیال رخ تست همنشین دماغ | بعطر غش کرده مدبوی گلی نشانه ما
اسیر خویش بیک رشته گشت عالم را | کمند عشق چو قمری است طوق جامه ما
ز خاص و عام زبون ترند قید تو عام | که خاص کی نپذیرد سلوک عامه ما
نظر بصورت گل در نمایش معنی کن | که هست چاک گریبان طراز جامه ما
عطا چو افسر بوده مد گل تسلیم | ز خاک پای سر افکنده کی عمامه ها

زکسی است مینو مارا که کند ایکیا را | سر ما ز خاک راهست بر این چمن گلها را
چو نگار عام دادی در پرده برگشادی | به بهشت هزار شادی دل و جان تمنا را
چو دراز غریبان نکند ز غم بضیمان | بخلاف آن رقیبان که بیاده و سیب را
دگران سواره رانده که گرو ز هم ستانند | من و دل فتاده مانده که نگذار و آب را
غم بلبل گلستان نخورند خود پرستان | بشکن سبو ز بستان بره بای گرس را
همه گل ز خود داغ دارم که بسینه داغ دارم | ز جهان فراغ دارم بگر تو هست و سارا

چو نظاره تو از زره فکنده بنیز سر زره
چه تیغ تیز غمزه که عجب شکاف زرا

به عجب سخن نگفتن ره به نغمان نرفتن
بحساب نازکی رفتن سرو گلزار نگرا

چو عطا بسته نفس چو دم صبح
که ز رشته خموشی گره به گلتن لبان را

اگرچه هست بنظاره تو تاب مرا
بروی تو چه غم از ماه و آفتاب مرا

نظاره گل روی تو این اثر دارد
که آب چشم شود چشمه گلاب مرا

چو صفحه هم وار هیچکس نباید هیچ
به پیش و کم چه شماری بی حساب مرا

به دور نرگس تو نیست عجب دارم
که بی خمار بود طبعه بشراب مرا

بگو و ذکر تو از فکر دیگرم فارغ
ز موج طبع کجا حاجت کتاب مرا

هزار مشق سخن کرده ام از ان خط و خالت
جزا برو نیکو نوشتند فرد انتخاب مرا

نه فکر تو نه دمی وقت تو به ام هیهات
که عمر میگذرد در خیال و خواب مرا

بصد خطای خودم چشم بر عطای کریم
گذشت عفو خطا بر عطا خطاب مرا

خیالت داغ برداغ است جان دل فگار را
بحسرت نشتر مژه موقوف ان را

کجا وصل و کجا ما نصیبان هوس
که باشد دولت یکجا دیدار جانان جان ما را

غنچه ها را لب گشاید چشم این نظاره را
تا سرو گلزار هست با گل نرگس غمازه را

بی بمنزل مقصود آبرون ازین راه ای عطا
کی بچر کام نگهدار حد اندازه را

به خنده جمع نما خاطر پریشان را
نمک فشان بنگر داغ سینه ریشان را

بپرس حالت پروانه از زبان شمع
ز حال سوختگان جو نشان خویشان را

مبر زیاد مرا ای کرامت تو زیاد
مهیل ز گوشه خاطر نیاز کیشان را

کریم هر چه بود قدر مسیه بقدر آن
ز خوان گذشته مجو رسم میهمان خویشان را

بچه زور چو شیر بر مبارزی روباه
که باز خانه گرگ آشتی است میشان را

به کام دل نرسد دست آرزوی عطا
که کس برانوی عجز بست بنگ عیشان را

زند دل نرگس آتش دمد آه مرا
که برق وار شود حرف گناه مرا

به آب دیده من آتش تر نجی نجا
ز کمیل تنگ زنند نامه سیاه مرا

ز جوشش سینه کنم فی البدیه مطلع آه
در آستین بنگر آستین گواه مرا

کهی بگریه گرم کهی بناله زار
ز لطف کی نظر حال گاه گاه مرا

نمی رسد ز خط سراین تماشا گاه
نمی رسد به فکن دیده نگاه مرا

دستی بناز بانه توان جست را و [illegible] / شوق تو پو به پوی دواند کمند ما

این گل ز گل رسته بود نقش گل [illegible] / بر دل چو لاله داغ دل دردمند ما

جنسی که نافه [illegible] نمی‌رسد به هیچ حال / بگذار این محاسبهٔ چون و چند ما

ما گر خطای خویش صوابی ندیده‌ایم / بر دیگری چسان اثر آید ز پند ما

ریزد ز تند باد خزان برگ و بار خویش / همچون دهان گل نفسی زهر خند ما

شوق طلب کجا و عطا نامزان کجا

در دام غفلت است سراپا [illegible] ما

باز می‌نویسم بجانان شوق بی اندازه را / مرهم داغ کهن سازم خیال تازه را

از رگ جان رشته و پیوند با لخت جگر / نامهٔ شوق تو بر بندم بجان شیرازه را

تا تو رفتی از نظر از دل نمی‌یابم نشان / داده تیر از کف کمانم داده چه خمیازه را

چشم تصویرست کو نرگس دیده ببیند [illegible] / تا کی پی راه دل بر بندد این دروازه را

بیکسی [illegible] ز نیرنگ جهان دل [illegible] / بر رخ و دیده ز خون دل کشیدیم غازه را

[illegible] بارست در یارا بهم جوش و [illegible] / با زبان خامشی برکش بلند آوازه را

مست اندر سال خرد و صورت اندر خورد سال / کیفیت همچون شراب کهنه نبود تازه را

[illegible] بدل [illegible] / ورنه نبود [illegible] رنگ و شانه را

غبار دل حجاب دیده باشد بصر را و [illegible] / که ننماید جمال دوست چرا آیینه داران را

لب [illegible] آب حیات عاشقان است / بیا بنگر تماشا [illegible] جوش برق باران را

ازین خط الجمال دوست یکبار [illegible] / گره ز آفاق چون غنچه گشایی [illegible] یاران را

ز آه دردمندان ناز نیاکان چه پروا / ز شور بلبلان غوغاست گوش گلعذاران را

امید قرب [illegible] هم دارد معاذ الله / خبر زین بی‌ادب [illegible] فصل تو بهاران را

درین موج حوادث کشتی [illegible] / نظر بر ساحل دریا بود کشتی سواران را

[illegible] آب از ابر و کوه [illegible] / عنان از کف کسان [illegible] اختیاران را

نگردد تیره از گرد معاصی بحر احسان [illegible] / گر چون کفر هست نومیدی از امیدواران را

عطا [illegible] ویران [illegible] / ز ابر رحمتش [illegible] خاکساران را

چو جان بتن نهی دل به بیوفایی ما / که بیش از [illegible] وفا نیست آشنایی ما

دلی [illegible] دیده [illegible] آینه / [illegible] انجمن جمعیت و جدایی ما

[illegible] نظاره سوالی زکات حسن جواب / [illegible] دیده [illegible] گدای ما

[illegible] که [illegible] دیده [illegible] / مجرب [illegible] دوای ما

[illegible] بلند چه سود / شکسته [illegible] نارسایی ما

به هر قباله که بینی گشاده روی نیست ... دل زمانه بتنگ است از آشنایی ما

فتاده حلقه دلها چو زلف سلسله بند ... ز دام و دانه دمی کی بود رهایی ما

هزار شعله جهد گر ز ناله بلبل ... گل است غنچه بگوشش از سخن سرایی ما

کبوتر دل ما بین در آشیانه چشم ... که بر هوای تو بستند طایر هوای ما

من از بد ره شدم تا بر زمین نافه ... که ماند داغ تاسف ز کند خدای ما

چو ساحری نکند اشاعری ... که کافری بود از غیر تو گدای ما

جزای به هر جهان دگرم نمی باید ... که یک زمان بزبان آوری عطای ما

افسرده ام ز دیده و دل اشک و آه ما ... با داغ عشق سکه نگر مهر و ماه ما

دامان چرخ سوخت ز جوش دل من است ... بنگر خضاب ... صبحگاه را

نظاره رخ تو ز دل هوس میبرد ... حیران کند حجاب تو چشم نگاه را

کو خال رخ ... هوس همین چشمکی بزن ... ساغر گرفته ... نمانده سیاه را

دارم چو رنگ خامه ز نامه سیاه ... از بس که کرده ام همه مشق گناه را

بخشا بجهد مخلم آبروی عفو ... کافور ساز نافه مشک سیاه را

دل مرا غم دنیا کند ملول ... پروانه شعله ... این گیاه را

گهر نیافت کسی از کنار ... چرا ... غرق کام تکلف ما

فقیه را چه ملامت ز لا جوابی عشق ... که عقل بسته زبان گرد دار مسایل ما

بسنگ طعن خطا سر زنان عطا تو ارزان

کسی زمانه چو دیوانه گشت عاقل ما

چو تیغ جوهر طبعت ... خوی ما ... چو بحر جوش درون است آبروی ما

نوای مرغ چمن تازه میکند گل داغ ... نسیم مغز بهار است بدلگوی ما

چنانکه آب دهد خاک را ترشح ابر ... ز اشک دیده بغیره آبروی ما

چنانکه صحن چمن را صفا دهد دم صبح ... نمی شکفته ز پیری سفید موی ما

نمک بخنده کافور بر سیاهی نور ... که رحمت ... شب شوی ما

دمیده هر سر موی سفید بینه داغ

عطا دوای جراحات جرم خوی ما

گر میرسد بزلف تو دل چون کمند ما ... هیهات دست پست خیال بلند ما

کوتاه پای عزم ره شوق تو دراز ... باید چگونه بار تن مستمند ما

هر گز نخفت دل ... هیچ غم ... الا که عشق تو بود دلپسند ما

... ناب سینه دل ... شمع ... پروانه شد ز آتش عشقت سپند ما

بانند عطا نیا به همه عالم فرو شیم
دارم چو پیاده پادشهان پادشاه را

ساقیا تا دیگ جوش است این میخانه را — دور گردان کن به پیمان وفا پیمانه را

صورت یوسف زلیخا را بجواب از خود ربود — هیچ از بیما بود افسون این افسانه را

عقد زلف سلسله لاف مو شکافی میزنند — سینه چند چاک شد زان با چند زبانی شانه را

تر دماغی نیست زاهد چنگ را زین تا و نوش — هست کیف بیخمار این باده مستانه را

فرق بسیار است از خندید جنون ما محو عقل — گر به مستانه آید خنده دیوانه را

نو نهال آه دل را ده با شک دیده آب — برد هر تا برگ عشرت بر فشاند این دانه را

جلوه گل جذبه شوخ است شوخی گل کند — نور شمع و سوز شمع را چه بلبل و پروانه را

گر چه حسن دلربا از جا برد جانها نیاز — رسم جان بخشی بجو نظاره جانانه را

باگشاده دل چو گل مشکند نسیم از عطا
هست آسان ترک جان همت مردانه را

[illegible] نیست مگر نقش داغ بر دل ما — که موج زده خوناب دیده از گل ما

[illegible] تازه ده بلذت نظاره چه — بقصد کشتن اگر هم شود مقابل ما

[illegible] غم ما بهر از آه و [illegible] — نگو که هیچ چه باشد جز این محاصل ما

ز رنگ روی خزان جنگ بار شنو کما — چه تازه رنگ دهد آب و هوا کجا ده مرا

تحیف میکند بصبح و شام و روز و شب — چه حاصل که کیف حال سال ماه مرا

ز تاب ذره چه پروای آفتاب حجاب — نظر حجاب که هیبت پادشاه مرا

سفید موی سیه رونداده بهره عطا
زعفو آب بسان روی عذر خواه مرا

شکستگی بود از دست مست سبوی مرا — که آب نشست فرو بخت آبروی مرا

نهال جنگ نبالد بهیچ آب و هوا — شکفتگی نشود برگ رنگ و بوی مرا

اگر چه شبنم تر جست سوسنم چو کمی — ز رفت بخت سیاهی سفید موی مرا

هزار پاره دلم دارم از ره دونی بهار — بجوف سینه بود جا کجا کدوی مرا

ببیش خفته چه اند رخت نجواب — زمانه کی شنود بانگ ها و هوی مرا

گره چو تر شود افتد ز اصل محکم تر — گر آه دل گره از گریه زد گلوی مرا

دهان دل ننهند لب به نیشه زخم — به رشته رگ جان گر کنی رفوی مرا

شراره سخنم رخنه در دل سنگ است — دندان چو خس به هوا اندر گفت و گوی مرا

جز آب دیده نشود بد غبار سینه تهی — ساز کاسه تهی آب نشست شستوی مرا

ز زمینه که ز نقش بیان و رنگ پرسی — عطا غبار خط ها است رنگ روی مرا

شده ز داغ تو گل گل دل خرابهٔ ما / لبالب است به خونابه این قرابهٔ ما

نهال داغ تو میپرورم به اشک چشم / چرا ادا نکنی یک نظر حقوق آبهٔ ما

به سهو گاه نگاهی به خاکساران هم / مگر به عجز و نیازی بدین فسانهٔ ما

ز اشک دیده و آه جگر بر آتش و آب / چو آسمان و زمین طرفه است و آشیانهٔ ما

تنور ناله که بی‌سوز گاه گرم بود / ز غم هر آینه تفسان است تن چو تابهٔ ما

بر این کریوه چه جولان کند تن بی‌تاب / سگ است تر ز نعل ما به غرابهٔ ما

نگون چو خط نگین است بخت اهل سخن / که تیره گشت فقط روزی کنایهٔ ما

نواز عطا مکند حرف بر خطا مگذار / چکم ز فیض تو آخر چه غند در دلایهٔ ما

چو چشم مور نگر کلبهٔ اسیران را / که بام و در نبود خانهٔ فقیران را

بیا به دیده نشین از نگاه مردم چشم / که توشه نیست بمیتو گوشه‌گیران را

بدست سگ کبر افتاده کمان گز مهت / که سرو قد جوانان عصاست پیران را

مکن کناره ز من جان من که در همه جا / نظر به حال فقیران بود امیران را

ز حال من بیچارگان مکن اعراض / که ناز شاهی کبیر است بود صغیران را

مکن خزوده بنسیان و سهو نجبرای / که رسم جز و رسیها بود دبیران را

چو از مکارم اخلاق عفو اهل خطاست / صفای سینه بود صاحب ضمیران را

بزیر بار غم است هم خفیف و ثقیل / چه عذر خدمت فرمان تو اجیران را

بحل نما ز عطا هر ادای جرم و خطا / که چشم لطف ز سلطان بود فقیران را

کمان ابرو بنمود گوشه‌گیر مرا / کند کشش مژگان تو نخجیر مرا

نمود آهوی صیاد تو ز آرزوی / بدام دانهٔ خال و خطت اسیر مرا

شدم ز بس که گرفتار روز و شب چو پری / که ساخته رخ و زلف تو دستگیر مرا

ز تاب مهر تو بمجمر ستاره سوخته‌ام / امید و بیم چه از جنت و سعیر مرا

سر از رضای تو ام هست بر خط تسلیم / ز دور سیخ چه پروای دار و گیر مرا

به بال ریخته آویخته بدام تو ام / دگر نه راه گریز است نی گزیر مرا

فغان گر از همه سم طفل شیرخواره چون / ز پیری ... سفید است موی چو شیر مرا

مرا به هر دو جهان یک نگاه چشم تو بس / دگر نه ذوق قلیل است و نی کثیر مرا

ز فقر و کم مطلب تکیه خواب و بیداری / که جز هوا نه رخت نیست و حصیر مرا

غبار جاده نشد تو تیای دیده من / که آب و خاک خراب است در خمیر مرا

عطا ز بوی سخن در دماغ ما جا کن / چه حاجت است ادم عنبر و عبیر مرا

شراره ایست مگر دل درون سینهٔ ما
که آتش آب تراود ز آبگینهٔ ما

نفس گرفت بیاد تو چون دمید آیینه
که لعل ناسره صرف است از خزینهٔ ما

خیال وصلت سترده ز دل غم دشمن
زدوده صیقل مهر تو زنگ کینهٔ ما

نشین بدیدهٔ ما و مگر در آب روان
بیا که بیم خطر نیست در سفینهٔ ما

نشان زخم تو با مرهمی نمی‌سازد
که سینه سوز بود داغ آتشینهٔ ما

نصیب اهل سخن نیست جز بسینه روزی
خط چو بخت نگون نیست در نگینهٔ ما

بغیر سایهٔ ما نیست در وفا وفاق
بخاک کس ار زو افتاد دیگر قرینهٔ ما

چو لاله مردمک دیدهٔ بهار عطا
گل همیشه بهارست داغ سینهٔ ما

پر است جان ز هوای نسیم تن ما
که ره بسوی تو دارد ز بعد مردن ما

بهیچ رشته نگیرد رفو چو جامهٔ گل
ز داغ چاک گریبانست تا بدامن ما

شکفته باغ و بهارم ز داغهای جنون
صبا بیا بتماشای سبزه گلشن ما

بیاض مطلع صبح از سواد شب آید
بیان کرا بامن بخت برگ سوسن ما

شعاع تیره شب روزگار ما بنگر
چراغ کلبهٔ تن گشت آه روشن ما

ازین بخاک برابر چو نقش پا شده‌ایم
که سر گران شده حسرت با گردن ما

عطا چه دود چراغیم بر هوا کردن
که هیچ جا متحرک نیست مسکن ما

شکسته دل ز خط تو نوشته‌اند مرا
ز خاک خانه خرابی سرشته‌اند مرا

چو زلف یار شدم جمع در پریشانی
بباد تفرقه چون مو برشته‌اند مرا

نهال سوخته را سایه و ثمر نبود
ز تخم داغ هما تا که کشته‌اند مرا

ز بند غم چو مجانین اگرچه آزادم
گهی ز سنگ ملامت نخسته‌اند مرا

عطا ز خلق نهان و نشین گناه چه بود
خدا گواه رقیبان فرشته‌اند مرا

نگشته‌ام خود از آن خاک آستانه جدا
که تا گزیر نشود مرغ ز آشیانه جدا

بهم چو خوشه بجا جای بود خاکدرت
زمانه کرد بقسمت چو دانه دانه جدا

من از فراق بصد حیله گوشه میکردم
بهر بهانه مرا میکند زمانه جدا

بهم معاینه آن در یگانه خوش نیست
بصد بصد که نخواهم از آن یگانه جدا

ز دو بدیش مژه برهم نمیزدم هیهات
فکند چرخ ستمگر از آن فسانه جدا

که ام خستگی را هست آب زمزم
جگر جدا و دل و جان زند زبانه جدا

ز هر گروه عطا چه گمان می‌نالم
هم از یگانه نشسته هم از زنانه جدا

جانان چو نیست بی تو قرارم بیا بیا
از خود کناره ام بکنارم بیا بیا

دلخون چو غنچه گل شده شبنم چو لاله داغ
ای باغ حسن تازه بهارم بیا بیا

ای نور دیده از نظر من مرو مرو
ای دلنشین سینه فگارم بیا بیا

در دل نشسته نقش تمنائی بدیده ام
نقش رخت بدیده نگارم بیا بیا

دیدار یار چون نبود اختیار من
جان از خیال صورت یارم بیا بیا

بر غربتم نگاه کن ای غمگسار دل
مسکین غریب شهر و دیارم بیا بیا

از عمر و جان بشوق تو رفته جوانیم
مشتاق زار بس نزارم بیا بیا

همچو ز خویش نیست به بیگانه آشنائیم
با دیگران بجز تو چکارم بیا بیا

با یار رشک صحبت اغیار خلوت است
با غیر باز گشت ندارم بیا بیا

وارستگان ز من مرو ای کم نگاه جو
جز خاک سر بپای تو آیدم بیا بیا

ای صبح دلکشا نظر مهر برکشا
تا کی بشب ستاره شمارم بیا بیا

بار دگر نظر کن و نظر افکن بحال زار
مگذر ز دیده ام مگذارم بیا بیا

بگذر از نقش ما بدل و دیده عطا
نه بار غم نه دیده غبارم بیا بیا

با جلوه جمال تو شبنم ز خود ارم
در هر نگاه آئینه دارم بیا بیا

زهی ز رشک لعل تو آب شکر بها
فروغ شعله شوقت چراغ مذهبها

ز صبح وصل تو آرام سینه اجرام
ز شام هجر تو آشوب چشم کوکبها

تبسم نمکین تو مرهم دل ریش
ز خنده شکرین تو مهر بر لبها

ز درس عشق تو پیران چو طفل ابجد خوان
بوصف حسن تو گلبانگ سر مکتبها

گدای کوی تو باشد بهر دو عالم شاه
جز این نبود همه را انتزاع منصبها

نجات چهره مقصود شد مقاصد غیر
بغیر او مطلب انصرام مطلبها

عطا بیار بیا زار جز مطلبند
متاع آه سحرگاه و ناله شبها

چرا بغمزه چشم نمی نهی بارا
که از برای تو در چشم کرده ام جا را

ملاطم غم دل را چگونه شرح دهم
کجا شمار توان کرد موج دریا را

اگر ز هجر رخت سر کنم حکایت حال
توانم که تا بقیامت نمود املا را

ز شوق وصل تو حرف اگر کنم تحریر
بیاض دهر نتابد سواد انشا را

صفای روی تو شد آبروی حسن رخت
نثار تازه کنم آن خط مشنا را

چه حاجت است ترا رنگ بوی آرایش
ز غازه عار بود صورت مصفا

کمال عشق یوسف بود گریبان گیر
تمام معاینه بی تا ببین زلیخا را

جمال لیلی و آئینه دیده مجنون
بجور سینه وامق نشان عذرا را

شهود عدل بر اثبات مدعا باید
ز اشک و آه بعشق است صدق دعوا را

عطا نیاز زبان حسن نیاز بیار
که در ستایش چه جز عجز قدر نیست ما را

گل گل بصحن سینه شگفته است داغ ما
بار نیاز بس بر تماشای باغ ما

گل کی شود چراغ دل ما ز دود آه
روشن به آب دیده بود این چراغ ما

همرنگ لاله سوخته کانم داغ دار
سازنده بهار مردمک چشم داغ ما

سرشار هست ازین آب آتشین
خالی ز خون دیده نباشد ایاغ ما

بی نزهت دلی چو بوی نکهت گلی
خوشبو ز بوی داغ تو رنگ دماغ ما

جنس نفس با خاک برابر بدیده
بی نام و بی نشان زکه پرسی سراغ ما

آزاد گشت هر که ز اسباب فارغ است
بی آشیان کسی چو عنقا فراغ ما

مرکب وجود ز انو نشسته ام
سر بر قدم رود ره طاعت الاغ ما

روح ره برده بر رضای روح
فرهما نصیبه نداد کلاغ ما

با دوست هیچ غیر نگنجد بکنج دل
صحرای جنت است عطا باغ و راغ ما

بچشم افشا کند آثار جذبات جلالی را
برخ پیدا کند انوار لمعات جمالی را

شکر بر لب نمک در خنده و خون در جگر دارد
ز حسن بی نیاز او نگر صاحب کمالی را

گهی پرخاش گاهی آشتی گه خنده گه غمزه
تو از معشوق بی پروا ببین هر دم خیالی را

گهی افراط مهر آید گهی تفریط کین دارد
نگنجد خوی طبع نازکش مقیاس اعتدالی را

فزاید ناز او جانها رباید غمزه‌اش دلها
نظر زن تو خسروخسکی نگران لاابالی را

چو پر خون است دل خونابه ریزد دیده گریان
وگرنه از کجا رنگین چنین مینای خالی را

خمار غفلت از سر زانکه زان ساقی کرد ای
بیا بر لوح دل بنویس این ابیات حالی را

ز غفلت‌ها چه عیب آید که فقر از جاه مستغنی است
نیاید در نظر درویش هرگز شان عالی را

میاور رو به نومیدی بدل زاکر که احسانست
غبار جرم حایل نیست عفو لایزالی را

امید فضل حق دارم عطا با این همه عصیان
بیا و بشنو ز ما شکر بگذار سیم احتمالی را

منوش خون جگر ای لخت لخت مرا
که بار مژه گهها بود درخت مرا

منجم نشناسد قران طالع من
ستاره سوخته داند چراغ بخت مرا

کمان شده است سراپا وجود بی نامم
بکش متاب چو رشته تن کرخت مرا

چه سود مایهٔ اعمال بد بغیر زیان
رواج نیست ببازار کس گشا رخت مرا

بتر ز خس بهوایم بجا توانی لیک
نگر بجل جفا تن چو سنگ سخت مرا

ملال طبع مرا ذوق شور و شیرین نیست
زمانه ساز مدامست خاطر رنجت مرا

سعادتی که ز دور ارادت است نصیب
زوند نقش عبادت جبین بخت مرا

عطا کلاه نمد به ز تاج خسروی است
چه جست تخته تابوت جای تخت مرا

هنر مسلک چو حرف حک ازین ناقدردانیها
چه بر از بی زبانیها زبس نامهربانیها

دم سردم ز آه گرم بر می آید از سینه
که بر آئینه بنشسته‌ام غبار دل گرانیها

ز خبث نفس خود غافل نداند هر که خود را ولی
غلط کردی که میخواهی زدن دم پاسبانیها

اگر حق نمک دارد بقدر آنچه بود ولی نعمت
کم از سگ چیستی تو نباید جواز کان شبانیها

بجز غرق و بدل داغ و بگل پا دو سر سودا
مرا چون لاله نشناسی بدین چندین نشانیها

ز بوکی مینوا ای همچو سرو آزاده از بام
نخواهم تا قیامت زیر بار ناتوانیها

ز یاران زمانی لاف جان همت یابان است
نماند اکنون بجز نامی از آن یاران جانیها

خطا باشد عطا از یاد غیر او معاذ الله
زبان بربند لب بگشا باین افسانه جوانیها

با ما مکن معارضه چون نیست بخت ما
زیرا اگر گذشت بود دیگر گذشت ما

از اختلاف امزجه باشند مختلف حال
با هم سرشته دل ز نوع همنگ سرشت ما

در خاک و آب ما نبود اختلاط جان
سوز جواب سینه خمیر سرشت ما

کو است مدعا طلبی بر مراد خود
که بار خار نیست بدور ز بهشت ما

ما خوشه چین خرمن بخشایش توایم
چون نیست حاصل عمل از کار کشت ما

دل با هزار وسوسه محراب طاعت است
جز بار عکس غیر نبد الا کنشت ما

زان جوش می بزم عطا چون خم شراب
گر آب و خاک میکده بسرشته خشت ما

زلف بجز تو بجد دل دیوانه ما
شمع دیدار تو سوز دل پروانه ما

خوش بیاد نشین جای خطا در مردم چشم
که بجز تو نبود روشنی خانه ما

دل بهر از همی بود بست و لی پر غم تو
آرزی این گنج توان یافت ز ویرانه ما

دل صد چاک ز زلف تو بود زنور
که گره بسته شکل در گیسو این شانه ما

امشب از یاد لب قند شیرین دارم / خلق را خواب شده تلخ ز افسانهٔ ما

شکر لله که نداریم دم ما و منی / مرحبا بر سفر غربت مردانهٔ ما

روزی از خوان فلک خون جگر تلخی نیست / که چو مرغان نه این دام بود دانهٔ ما

کیف بخشیده ازین بادهٔ صافی [illegible] / که به پیمان تو کرده است [illegible] پیمانهٔ ما

صبح کاشانهٔ تو و شام شفق رنگ هست / آب در جوی چمن نالهٔ مستانهٔ ما

در و دیوار ز شعله ذره صفت رقص کنان / گر فتد پرتو مهر تو بکاشانهٔ ما

از من نشانهٔ ما قطره گر افتد بزمین / ای عطا خاک زند شعله ز میخانهٔ ما

چو آبگینه شکسته است دل شکستهٔ ما / بسان موم بر آتش و داغ خستهٔ ما

بکیست الفت این وحشی سبک پرواز / که صید دام که شد دل ز دست جستهٔ ما

که بار سر بغیر از کم مرغ دست آموز / ولی که از قفس آزاد بود رستهٔ ما

دمد ز سینه بسان چو قدر اگر حسینیم / همین چمن چمن گل داغ بود دستهٔ ما

چه وصف حسن تو هر [illegible] شمار راه آور / ز نظم اینهمه گلدستهٔ ها دستهٔ ما

بخاک کوی تو گر بار سجده در یابد / زهی سعادت این طالع خجستهٔ ما

کلید قفل مقاصد بدست قدرت اوست / کشاید از کرمش کار در بستهٔ ما

سوالی از زبان لب خسته تمکین فهمد / ز دلها بوس [illegible] غایب غمزه حاضر جوابش را

بخط دست جمع شاید که یاد آرد مرا [illegible] / که می‌بردم بمکتب وقت طفلی من کتابش را

بغیر از آتش حسد دل [illegible] جان [illegible] / مگر یا رب بخورده [illegible] نسیم رکابش را

ز مهرش سینه کوه است [illegible] / دلم خون [illegible] حال آفتابش را

اگر آئینه صافی نماید رخ روشن / [illegible] جان تا بجانان نشد غبار دل [illegible]

عطا گشته جان از شوق تو گر گشته میگردد / ترحم کن نظر فرما مگر حال خرابش را

گرچه دیدن بهم دیده ورنیست او را / نظر بحال من [illegible] نظر است او را

که هر ذره ز مهر رخ او سر بهوست / خبر شوق ز ما بیخبر است او را

گر نگاهش نمک داغ نهد بر دل ریش / وه چه لب مرهم خونین جگر است او را

بانگ بلبل نکند هیچ اثر در دل گل / آه ازین نالهٔ من کو نه گر است او را

تلخ دشنام ز شیرین لب او میخواهم / که بشور نمکم دل نگران است او را

دارد آن شوخ بمن رابطهٔ پنهانی / گرچه ظاهر نظر یاد گران است او را

هر که از دور [illegible] داده بدجال زوال / جوهر دانش صاف گهر است او را

آنکه دل موم بر آتش نکنش در آب [illegible] / وانداز من گرچه حال کند [illegible] او را

زعم رنج هنر عیب عطا مسکین است
کرم طبیعت صاحب هنران بود را

چه خبر ز دل تصدیق باشد ور زبان اقرار ما
از قبول است آخر مدعا در کار ما

تکیهٔ امید ما بر مسکّای عفو تست
گرچه یکسان نیست با گفتار ما کردار ما

همت ما بر لب توبه و در دل هوای حرص و آز
مغفرت موقع ندارد وضع استغفار ما

خورده بیا اصلاح خود گیرم ز فسانهٔ غیر
خنده جنس عمل بر زشتی اطوار ما

بهره زندی و تقوی عاقبت ظاهر شود
تا چه حاصل بر دهد مزروع کشت کار ما

با هوای ادنی تاب آفتاب آسوده ایم
مهر را مهری نبود با سایهٔ دیوار ما

نیست ما را جنس نیکو قابل نقد بها
جز و کل بر روی بیا نشد گرمی بازار ما

بر تن ما جامه چون پیراهن فانوس شد
پنبهٔ داغ است بر سر رشتهٔ دستار ما

داغهائی دل بر سر باز دار سوز درون
ای صبا بگذر که آتش در زد از گلزار ما

آب را آسیب نبود خاک را آزادگی
از فلک سوی ندارد جستن از آزار ما

نیست نکهت غنچه را وصل تو خون خوب خستگی
بیدل بیدار حیف از دیدهٔ بیدار ما

گفته اند از ما ست کان بر ما ست مضمون این مثل
بی عطا باشد خطا از بخت ناهموار ما

شکست هم جلال تو بی سر تهی را
ز مهر روی تو مبهم انجلا و بدهی را

ده چو شش ریز می به ذره ذره قران
اگر بجلوه درآیی مصاحب خبری را

لب تو رونق عناب را بجوبه شکست
که ریسیده و در تو آواز کیه و بدیزی را

نمک ز تنگ شکر نه بداغ این دل ریش
که لام لعل تو لذت فزا بودی را

ورق ورق بهوا حرف حرف گشته جدا
نمکیند الف ری قرابت نبی را

بود دریغ ز اسلاف مایهٔ اخلاف
حباب میدهد از حیف جاودانی را

خطا خطا نبود هرچه از عطا باشد
که خفی چو قطره بیار است سرطی را

آزاده که به سر نهند بار خانه را
مرغ هوس بدام کند آشیانه را

نقش تعجب است که در معرض فنا است
گر بنگری بچشم تماشا زمانه را

هر کس کزین محیط فنا چیده دامن است
از سیل خیز حادثه یابد کرانه را

جمع از برای تفرقه گردند خوشه وار
قسمت بهر طرف کند دانه دانه را

عالم همه ز گردش چشم تو برهم است
ظالم چه میکنی ز بلا ها بهانه را

هر موبهن ز ولوله خیزد چو آه دل
هر که زیاد یار سرایم ترانه را

تا قامت تو شور قیامت بپا کند
بر کن میان معرکه فتنه میانه را

گر عاشقی مزن نفسی بی حضور دل / مگذار صرف بیهده نقد خزانه را
ای خواجه ناک بیخبری از فسون دهر / بیدار شو که گوش کنی این فسانه را
از بس که موشکافی زلف خیال نیست / عیب دهان دریده که افتاده شانه را
ای ناوک نگاه تو بر دل چو گل رنج / از شست راست کج مکن این نشانه را
آنجا که آبروی کرم عالم عطا دهند / جز خاک سر منه در آن آستانه را

زهی عطای تو عفو وجود عاصی ما / خطای ما همه شد رهی خلاصی ما
ازین نماز چه حاصل شود اگر نشود / نیاز واسطه بخشش معاصی ما
نشان آیه اسجدوا هم عیان سازد / ز خاک کوی تو پیرایه نواصی ما
به بارگاه تو شاه ار که هست عاجز نیز / درین مقام که اینست امتیاز افاصی ما
بسا اسیر بقربت قبول گشته اسیر / کجا برتبه عامی است قدر خاصی ما
کمال فضل تو ار کرد کار عجز پذیر / یقین که هست خطا بخش نفس عاصی ما
عطا اگر ز خطا اسم ما سما نیست / به شرط عفو تو آسان بود خلاصی ما

عطا چه چاره مجدد وره بنده فصی / چو بی دلیل خرد راه گم شود خوبی

من آن ظلوم جهولم که بانکه غفور علول / که در رحم مادر و صلب پدر ز من بجفا
به چیز هم که چه احوال آدمی زاده است / کم از کف پدرم هم عنان ربوده قضا
من از برای پدر در قفای کرده ضرر / که از پی متوقع شوم تا آن رفقا
چو منکشف نام پدر ناخلف تلف سازد / امید خدمت ازان بیوفا خوش بهوا
از آن روز غلط نکنید دم مخالف مجهول / که با چراغ ره راست کی زرود اعما

عیاذا بالله ازین حال نامرادی من
زمان پیری و پیر تا بحر و شکسته عصا

زهی ز شوق جمال تو دیده‌ها پرآب / ز تاب آتش عشق تو سینه‌ها بی‌تاب
بیاد چشم تو نوشیدن لب تو دلها خون / ز نرگس تو ز چشم تو خانه‌ها است خراب
بجاوک نگه تو نیست نه ما جا نها / ز داغ تو جگر خسته خاطر است کباب
نه بدن گل روی تو ای بهار و جمال / ز چشم‌های نگاه است چشم‌های گلاب
ز سحر نرگس مخمور تو بجوی چو خون / شده ز سینه عشاق شیشه‌های شراب
ز هجر تو جگرم خون دل بجای عرق / بجای اشک کشد دیده گریه خوناب
ز سوز دوری تو دلها چو عود در مجمر / رسد ز شوق تو در کهها چو تارهای رباب
ز خار خار غمت سینه‌ها چه شکر / که بشکفته‌اند چو گل در چمن ز طاب

رخ تو هست بدل حاضر از نظر غایب
چنانکه مهر نتابد بروز از نقاب

که از هوای تو محروم کهی بحالت محجوب
نشسته بر گذر آب همچو چشم حباب

من از خیال تو آسوده ام بکنج خمول
وگرنه غفلت شبست بخت تیز شتاب

مگر تبرک شعر و گرنه ممکن نیست
که جمع تفرقه آید ز عالم اسباب

عطا صفای دل و دیده کی شود حاصل
مگر نموده بر چو نبود دیده برخواب

چو حسن تو عجب بود عشق تو نهیب
بغیر از جفا چه عاشق بیچاره را نصیب

دست طلب ز غیر تو مطلوب دل نه ایست
با کوشش محب کششی باید از حبیب

از احتیاج عشق بود بی نیاز حسن
گل کی نموده کوشش بر آواز عندلیب

دل بی خطا سر از خط فرمان نمیکند
هرگز برون ز آداب وفا کی شود ادیب

باشد تحمل غم هجران بنوی وصل
رنج سفر بیاد وطن میکشد غریب

از دشمنان منال چو خواهی رضای دوست
بهر حبیب خصم نشو آزرده از رقیب

کرد رد نیست خواهش درمان چه میکنی
آید بجز مریض دوا کی کند طبیب

با آشنا حجاب ز بیگانه بیشتر
بود از بعید بیش بسعد بر قریب

شکرانه عطار تعلیم بر رضاست
بی شک رسد بهر که بود بهره از نصیب

چو طالبی مطلب مطلبی بجز مطلوب
بیا که گر تو محبی محبت محبوب

یگانه شو ز همه عالم چو دل یکیست ترا
که هیچ طرف دو پهلو نیابد مرغوب

دو دیده یک نظر آمد مگر نمی بینی
گر این باحول نباین چرا شود منسوب

کن ای دیده حیرت درین تماشاگاه
ببین ز حکمت الهی که نیک و بد چه خوبست

سکون و حرکت اشیا بدست قدرت اوست
اگر شهادت و غیب است در طلوع و غروب

ز درد دوست مجو عافیت که عین نجات
میانه مسنی الضر نالد ایوب

فغان ز عالم تجرید که از غم یوسف
فکار جان زلیخا چو دیده یعقوب

بر آب جهد و منهور چو رستم و حاتم
میار بخل چو قارون و عهده عرقوب

عطا در آینه دل ببین قبا و جمال
که هر جهت بمناسب بصورت و اسلوب

هزار نکته بدل مهر خاموشی بر لب
زبان عرض غرض کو که سر کنیم مطلب

دهان چو غنچه کن ساتیم سخن نکشته ادا
شود چو پسته مرا در گلو گره اغلب

چو کنگ واکنم لب مگر بخمیازه
چو سنگ بار نجنبم مگر بلرزه تب

رسانده ام ز خموشی صدا بچرخ بلند
کنار گوش ملک نالهٔ یارب

نشسته اند بسی سخن ز دل من باب
میان غوره نجوشیده ام چو آب عنب

چو ذره سر بهوای ز مهر او همه روز / چو ماه دیده به راه از خیال او همه شب

بود ز دیده و دل چون کس سنبلم پیدا / چو عکس کاینه چینی و شیشه های حلب

حسب خلاصه ناموس آدمی زاد است / ورای بی هنری نیست هیچ عیب نسب

مجال چون و چرا نیست با ارادت دوست / چه عذر بنده نگاه و نه جز نیاز و ادب

نکرد ... حیرت نخوانده سبقی / روی چو طفل به ... سر ره مکتب

تو کز فسون فلک مانده چنین غافل / چرا بیاده نیاری ... چه جد و آب

عطا که ... تو پرواز از بلند پرواز است / گرفته صید سخن را چو باز در مخلب

نجیب را بود اطوار راه و رسم ادب / ز تربیت شیوه اهلیت از نجیب عجب

بهر که هرچه بود طینت اصالت او / ز قول و فعل ... بهتر میرود ... لقب

زکاره سینه طبیعتش کاره / کسی که ساخت با اخلاق حسنه بهتر است

بدرس مدرسه صاحب کمال را چه ضرور / چنانکه اهل شفا را چه احتیاج طبیب

تره واره براه تمتعات ... / که بنده را طمع دون بود بدون نصیب

ز نیک ... همنفس باد ... / چنانکه یوسف و اخوان ... لا تثریب

رضای بنده چه ... نجات است / محبت ... بجز رضای حبیب

کس از نیاز ندارد مجال رد و قبول / نظر به لطف تو امید ناگسسته ما

نهال عشق نه آب و هوا نه محتاج است / که شاخ و برگ نخواهد گیاه رسته ما

بجسم و روح عطای خاک نقش های نو ما
چو داغ مهر تو نقشی ست دل نشسته ما

دمی نشسته ... صورت زمانه ما / سخن ز لب کند ... معطر فسانه ما

چو عکس دیده روان ... نقش این طلسم از چشم / خیال ... دو با خواب غافلانه ما

چو جنس مرغ ز دست ... باچو پر از ... / نفس ... بهوا کاغذ بسان نه ما

زبند ز آتش دل آب دیده طوفان ها / اگر ز ما نه نهد گوش ... ترانه ما

عبث ز شعله افسرده ... که کرد / ... این دل بی سوز بی زبانه ما

ز ریش گرد تو دل را بدیده ز دجاروب / نبود غیر خرابه متاع خانه ما

ز دوست دل اشنده ضبط نفس ناهموار / نه رام شد از ضرب تازیانه ما

دم از این زبان سخن / چو رعد بانگ بلند است کرده دانه ما

بعذر ... تعلق کبوترم آزاد / اگرچه دام چه ... است آب و دانه ما

نیم اسیر قفس همچو مرغ خانه بدوش / که همت پر پرواز هیچ آشیانه ما

زوفا ناسره تا قاب ... / که حرف دام سیاهست از خزانه ما

مگر که عفو خطا از عطا تواند کرد
که نیست باب بخشش دگر بهانهٔ ما

بشوق وصل [illegible] بار مرا | بکام دل نبود هیچ اختیار مرا

و[illegible] از دوره [illegible] | که هست تفرقه و بار و رکنار مرا

همیشه تازه بود داغ لاله دل من | برابر است بفضل خزان بهار مرا

کراست چهاره این هیچ [illegible] | شود چو دیده به دیدار او چار مرا

بیک کرشمه زغم فارغم توانی کرد | مدار در غم و مفکند انتظار مرا

زبس که غم زده ام ای غم تماشی خدا | خدای را بخدا الحفظ و اگذار مرا

نوال کشتن ام [illegible] در سینه حال | فغان که زار فکند این دل نزار مرا

سخن ز تشنه بسوز منی بیکاری آب | بکار نیست به حیله چکار مرا

کباده تشنه لبم خشک بر کنارهٔ بحر | زتیر چه از ان لعل آبدار مرا

چراین کسرو تو بر جوی بار بنشاند | و گرچه بهره ازین چشم اشکبار مرا

اثر زنشهٔ شوق تو باز خواهم و بس | که خورد و خواب نیاورد خمار مرا

چو اخذ و عفو بدست تو هست ای [illegible] | ازین زیاده میازار زینهار مرا

و عا بعالم اسباب ازین تصدق هست | چه روز رست ندانم زرد و زر کار مرا

بصد هزار گناه هست نا امیدی کفر | امید هست عطا عفو کرد کار مرا

زمهر روی تو باغ و بهار عالم را | ز بهر نظارهٔ تو زینت دمادم را

صباح وجه تو چون وجه صبح نور آمیز | چو آفتاب کند رفع ظلمت و غم را

ز حسن خلق تو چون خوی گل شکفته دماغ | علی کمال صفت مردمیت آدم را

نکه درنخ تو نداری زدیدهٔ مشتاق | مساز این همه محروم چشم محرم را

کهی کند ز یمن آورکه عالم که زیست | نظر نما که وفا نیست بیش و کم را

بجز فسانه زمن نی نماند در آفاق | کمال همت رستم سخای حاتم را

چو نیست بغفلت ما گریه کرد و فرصت بین | سحر بدیده انصاف حال شبنم را

کدام دوده که دود فغان زده زنو | جهان نمی نگری خاکدان ماتم را

بهیچ بر نشود ای عطا جراحت دل | سرشته اند مگر بهر داغ آدم را

داغ تو نمایان دل کلبه کس ترم را | خونابهٔ عشق جگر ریشه جگرم را

شمع رخ تو شعله فروزان شد نظاره | واسوخته پروانه صفت بال و پرم را

از خنجر مژگان نشان غربیات | و زمهر بجو گرمی آه سحرم را

صد آه که از تو دست یا و رجوی
هیهات ندانم چه شده نامه برم را

در زلف تو گم گشته دلم باز نیامد
کس نیست که گوید خبر آن بخبرم را

تا دل به شکنج سر زلف تو در افتاد
بی تاب نمانده است ازین پا و سرم را

بر هر که نگه میکنم و هر چه ببینم
عکس رخ حسن تو نماید نظرم را

از کوی تو شب رفت عطار ازین ننگ
جز نام نیابید چو عنقا اثرم را

از صوت بلبلان چه خبر خورد زاغ را
در روشنیان مجو اثر سیر باغ را

تا بی مگس عجب پروانه کی رسد
احساس کن ز سوختگان سوز داغ را

با آینه معاینه چشم کور نیست
خفاش را چه سود که بیند چراغ را

دنیا پرست را بجز از بت پرست دین
حیف است مغز مغبچه خردماغ را

در بند زاد که نه آزاد که بود
غوغا بود بجیفهٔ دنیا کلاغ را

ما عاقبت با اهل عطا در تو جهات
تا جنس الجنس نباشد الاغ را

از هر کدام فکر عطا کرد دست بس
از هر چه در قضاست گرفتم فراغ را

تا برح تو از رخ گل برد آب را
نظارهٔ تو لرزه فکند آفتاب را

مست از خمار نرگس شوخ تو اهل هوش
از کیف چشم تو نشئه نماند شراب را

یک کیمیا شود مس قلب سیاه منش
سیماب گشته چند زند آتش تاب را

از خاک مرد جان جان و خار گل گشته
بر هر زمین که خوی تو باشد گلاب را

خون فسرده سوخت جگر از کوفته
تا آتشین لب تو نمک زد کباب را

بر خاک خفته چند زند آب دست می
یک بر چه دست گنبذ حباب را

من بر بیان چگونه غم دل بیان کنم
چون گنگ در خیال نهان دیده خواب را

عیب که ندیده آینه روی غیرت است
یاد آور نسیب رهان شباب را

کافور شنگ و از گمره خزان بهار
نتوان نمود مرده به پیری خضاب را

ابرا زدم چه کنم از عهده ای عطا
خاموشی است مسئله لاجواب را

تا ذکر تو باشد نبرد دینه ما را
بر فکر تو آن یافتن اندیشه ما را

تا شوق تو سرشته در دیده و دلها
از خون جگر جوشش رگ و ریشه ما را

دل بی اثر درد تو آباد نباشد
باشد غم خویش مبین شیشه ما را

شیرین شنده عشق زکر کندن فرهاد
خرسنده کنیز بیشه دل تیشه ما را

نیران آن چون برق نهد شعله آتش
برکنده دل و دیده قدح نشیبه ما را

بر لب سخن توبه و در دل هوس ما
نیکو نتوان خواند عطاپیشه ما را

طفل طبعیم و به پرست چون دایه ما
تنگ سایه صفت آمده همسایه ما

خفه و خفت دنیا برد آب رخ مرد
کاهش مایه ما نفس فرومایه ما

پای بر پایه اعزاز و سر اندر بر حرص
مختلف حال بود مرتبه پایه ما

رونق آدمی از سادش آرایش نیست
معنی محض بود زینت پیرایه ما

سود سرمایه سواد آمده از کبر بیاد
خاک زیست با صلاح عمل دایه ما

هرکجا عکس رخ زشت دل ما جا کرد
بی‌پر و نور بود این تن چون سایه ما

تو که بر هیچ عطا آوری ای ذره نواز
نقد عفو به روست تهی مایه ما

بهمت حسن کز دل داده‌ام نقل کتابش را
نخواهم کز لب نوشین خود غیری شکر ریزش را

زبان چون برگ گل آب و جان حیف شکرداش را
هزار از کام چاک تشنه نسرین کلامش را

ز زلفش شانه صد چاک جگر در هر شکن سیاه
دل صد پاره کی تاب آورد پیچ و تابش را

روا باشد که بوسد دیگری آن دست رنگینش
که از خون دلم بسته حنا رنگ حنابش را

چه تاب خاکساران شوخی آن تند خوبانش
که کوه سنگدل تا آورد بار عتابش را

با وصل خویش بود ذره ذره راجع
که آرمانش بکمیت نفس هر کتب

تاب و تاب بود گوهر سخن رایج
که معنی در فن لفظ به ترتیب

جو بحر بسته در سان وجود مهر افزان
که عکس رنگ بود کعبی لکافی تقلیب

عطا بنوبت غم بود پساز مور وارست
گر آه و گریه نه از آدم غریب غریب

گر ز حکمت خویش کنیز که به خطا خطاب
گاه بلطف کرم گاه با لقب عتاب

این همه اوراق مهر و نهمه بقریط کبیر
گاه تنجی سوال گاه به زمر جواب

این چه سلوک معاش و این چه ادامه روش
گر بتغافل نظر که بتمنا حجاب

مدام خرد حیرت در سر و کار عمل
گاه به بیدی گذر گاه بنیکی حساب

گاه فرامش زیاد گاه تو به تعیب
گر تو بعالم قرار که بفراقم کباب

ای دل جانان خیالت ز کجا کم شدی
رفتی و دیر آمدی آمده رفتی شتاب

تازه و داغ دگر بوی ز داغ جگر
از تب آه سحر مرغ میان کباب

جوشش کی دارد درون موج که آری برون
که تحمل فغان که تحمل پیچ و تاب

خیر کی دیده‌ام عکس رخ و زلف تو
گاه سیاهی بروز گاه شب آفتاب

به از جان ما فلک چه باشد عطا
هست سخن بی صدا گنبد چه جوی جواب

ماننده تشنه که نهد چشم بر سراب
دل را چرا نهی بچنین عالم خراب

یک زنده که هزار وبال است و اضطرار
یکدل هزار فکر و ملال است و اضطراب

یک جان هزار خوف و خطر است پیش راه
یک تن هزار دام بلا و پیچ و تاب

یکدم هزار وهم و خیال و تردد است
یک سر هزار درد و غم و رنج و اند تاب

یک آدمی هزار غرض کو نشین عیب
یک نقش صد هزار در و رنگ آب و تاب

یک بیکسی اسیر بصد کار مدعیا
یک منفعلی غریب تمنای بیحساب

در بند بند و با فقری بیخبر ز دیده رو
مغرور ملک و مال کسی ای است ای لقاب

هر کس که بنگری ز جهان در ره فنا
گردی هوا نشسته حبابی فراز آب

در چشم کار و بار جهان سر حکمت است
زین آتش نهفته جگرها شده کباب

همکان بهوس بود این گرمی دکان
تا چشم برزنی همه عالم شود خراب

حیف است که بخواب فراغت نهاده
بیچاره غافلی که بود پای در رکاب

حیرت ز جان غفلت خود دارم ای عطا
نادانی و فقیری و پیری و مست خواب

خنده دارو ودلان شهد شکرش ز لب
وز پسته لبان شکر فشان از قصب

لب عناب صفت پسته خندان ترا
جان خوبان همه گرسنه و تشنه به لب

غنچه بکشا که شکوفد دل پژمرده ما
بسته و اکمر که فرو ریز لبان آب عنب

نمک دانه دان ما بخشی شیرین کوی
طبع افسرده ما بنکش ازین تازه رطب

[illegible] گشا
سخن در ز صدف ریز فشان لعل از لب

شاخ بادام ببوستان گل صد برگ نما
بی نکه تاب نگاه کرم حجاب ادب

روز ما تیره مکن مهر کش از ابر عنا
بر فکن زلف ز عارض بنما ماه ز شب

گرچه ناز تو جگر سوز و نگه خون ریز است
طاقت صبر ز آشفته دل ما مطلب

دل بنظاره بری با نگاهی نکنی
رخ عیان نشسته دیده نهان از چه سبب

از خودم خوانده و رانده زدرم این عجب است
بی نیاز است که باعث آن این عجب

فهم ما ناقص و حکم تو کمال حکمت
خواهش ما چه بود هرچه تو خواهی است

ای عطا حق طلبی گر نبود از دعوی راست
که بجز قطع علایق نبود شرط طلب

حلال بر تو حرام است نان و آب کسب
بجز تو عین عذاب است خورد و خواب طلب

هراد سایه طوبی و آب کوثر چیست
مرا لقای تو باید نه آب تاب بهشت

ترا همی طلبم هر کجا که می باشم
مرا چکار ز جهی بی تو با مآب بهشت

بجز تو جنت و دوزخ برابرست مرا ‎ ‎ که بی تو همچو سقر دایم التهاب بهشت

بغیرت غم عشق تو عقل و هوش مباد ‎ ‎ خراب گشته ام از خواهش شراب بهشت

ز آه سینه تنگ میزنم بداغ جگر ‎ ‎ که دارد دم بهیمن و قانع از کباب بهشت

بهار سوخته گل آتش محبت نیست ‎ ‎ که هست بیدلان [illegible] خزان حجاب بهشت

ز گریه در غم جانان زلال روحانیست ‎ ‎ که آب دیده بود بهتر از گلاب بهشت

بر آستان رضا نور بستان سجده ‎ ‎ که دیده را نکند دید بر جناب بهشت

خدا گواهست اگر مؤمنم و گر کافر ‎ ‎ چه از عقاب سعیر و چه از ثواب بهشت

در بهشت دل پاک آدمی زادست ‎ ‎ بیار آن دل مفتاح فتح باب بهشت

ز سود دل بهوای تو [illegible] سر خویش ‎ ‎ که خاک کوی تو بهتر مرا از آب بهشت

نوم نیم

عطا امید برضوان و بیم نیران چیست
خدا بس است ترا بگذر از حساب بهشت

هر دو عالم نقش خطی از نگار حسن اوست ‎ ‎ حسن یوسف چون غلام زرخریده کار حسن اوست

عنبک خوبان عالم حلقه گیسوی او ‎ ‎ دیده ملک و ملک آئینه دار حسن اوست

مهر انسان زره عارض شدند تا بت عارضش ‎ ‎ آفتاب از ذره روشن تر [illegible] حسن اوست

مه کواکب او را که دیده دار ورش راه ‎ ‎ در جبین ماه بنگر داغدار حسن اوست

به جمال و بر کمالش هر چه هست حسن آن ‎ ‎ عالم و دل [illegible] جان نثار حسن اوست

از هوا بس باغ جان را رنگ و بو نو نهالست ‎ ‎ خار و خس [illegible] گل از بهار حسن اوست

غنچه دل را کند ابیش از نسیم بوی او ‎ ‎ روی گل چون شبنم نرگس خاکسار حسن اوست

این نهال شوق آخر عیشها آورد ‎ ‎ برگ و بار عشق ما از شاخسار حسن اوست

عطا گلدسته بار بر سر چه حسن گل ‎ ‎ حسن شعر این غزل کاندر شعار حسن اوست

خدا بهجو در چمن حسن سرو نوآرست ‎ ‎ بلا که دل من داغ عشق تو بهار است

بشوق سرو قدت اگر گل تهنیه بهار ‎ ‎ ز جوش سوز دلم جوی دیده در مجراست

کشا ز نرگس مخمور خواب و جان بنگر ‎ ‎ که گل شکفته ز هر داغ بر جگر کمراست

بدام سنبل پر خم ربوده دل ما ‎ ‎ چو سوسن از غم غنچه زبان بخموش گراست

بجز مرا قدم شمشاد خود که باره ورا ‎ ‎ چو دل بقامت تو راه یافت سر زبراست

ببین که رشته سمن تازه از بنفشه من ‎ ‎ بخجلم که چو صبح دمیده خواب سحراست

برنگ سبز چو برگ حناست دل خونم ‎ ‎ بیا ببوی که گل گشت طبع من خضراست

زبان چو مرغ گلستان گلو چو فاخته طوق ‎ ‎ ز غم غنچه بیم کرد طبع من عنبراست

اسیر [illegible] تو [illegible] وزین تماشا خوش ‎ ‎ که نهال چو بوم چو لاله صحراست

بحرب و ضرب رقیبان نمیرسم زود است / از آنکه بر در کیهان کمان فضل تراست
نظر کشیده نداری ز حال زار عطا / مرا که یکنظر تو مراد هر دو سراست

خدا چو نقش جمال تو بر ورق ماست / ز دیده آئینه تا از پی تماشاست
مصور ازل از بیت ابروان ترا / بهم رسید مصرع موزون مطلع بالاست
تعین از مصحف حسن ترا همین تفسیر / که نقش عشق ترا بر جبین جانهاست
نمایل کل حسن ترا و پر صبا / بروی صفحه باغ و بهاران است
بدام و دانه خال و خطت کبوتر دل / ورق ورق خط اوصاف را با ملاست
بکرد آب حیات تو زلف چون ظلمات / غبار خط سیه را کنون مناسب است
مگر بالفت زلفت گرفته سودایی / که لاله دل من داغ بر سویدا است
مگر به بدن حسن تو باز بکند بید / چو باز دیده عاشق ز غیر تو واست
گواه عصمت یوسف ز چاک پیراهن / چه تهمتی است که بی نامی زلیخاست
کنه ز سیل حوادث بدر روی سیلا / کسی که بر دل عاجز ره تقاضاست
نبود کشاده بروش ورکنانش دل / مصری که نظر از ره تماشاست
مگر گشود دل از دست غیب آید / عطا که از در اغیار راه دعواست

تا صورت

تا صورت جمال تو در جان ما نشست / بر دیده نقش خال تو چون توتیا نشست
صورت گر ازل بدلم داغ تو نهاد / خوش جای خود شناخته نقشت بجا نشست
گلگون ز دست نگارین آن نگار / خون دلم که بر کف او چون حنا نشست
در انتظار ناوک دلدوز ناز او / دل چون نشانه ای که بر هوا نشست
دل در هوای عشق گرفته رفیق غم / چندان بجوش رفت که خود هم ز پا نشست
بنگر که رفته رفته مرا هم زبان شد / آه دلم که بنشین قدم چون عصا نشست
خیزد مسافرانه در آخر ز جای خویش / هر مهمان که بر ره دار الفنا نشست
فرخنده مطلعی دگر آمد درین غزل / بنگر که بر سر سخنم کیمیا نشست
تا بر سرم ز سرو قدت نقش پا / بر سر مرا چو سایه فر هما نشست
چون بوی عطر جا بدماغ جهان کند / مرغی که زیر دامن گل چون صبا نشست
بر باد پای شوق تو بودم سبک عنان / ماندم گران رکاب چو غم در قفا نشست
چندی عنبرم ترا دل بی تاب کی کند / بیچاره خس مقابله کهربا نشست
دل با خیال راست جنون در خیال کی / مانند آشنا که با آشنا نشست
کاهی ز حال زار عطا هم خبر دار / بیچاره در غمت بدل مبتلا نشست

دل شکسته بآن زلف دلستان بوده است / خوش است آن زمان که غریبی بجان ما بوده است

خیال دوست ز دل سیر گشته بر جان نصه / بنا رسست اگر جانان من بجان بوده است

ز شرح شوق تو فکر فسرده طبع مرا / ز دست چه نیم انگشت بر دهان بوده است

مرا ز داغ رگ پوست نالشی نبود / که زخم دیده تو در مغز استخوان بوده است

حذر کن ای دل ازین خسته که بهر کشتن تو / مژه دراز و ابرو او تیر با کمان بوده است

به دل در آمده غمهای دوست مونس حال / بای شکسته عزیزان یکان یکان بوده است

بپای حال ز تنها غم نیم تنها / که خسته شاد بود چون به دوستان بوده است

فلک کلف زده از سوز ناله شامی مرا / که دود آه من آخر بآسمان بوده است

اگر چه نیست زبانم بذکر تو شایا / رسم بکام چو نام تو با زبان بوده است

عطا همیشه بنام تو هست شیرین کام / خوش زمزمه تو که گر آب در دهان بوده است

رنگین نگار بسته که آنجا نگار کرده است / تیغ تجنب دل من آن گلعذار کرده است

گلدسته تجسم تماشا فتاده است / حسنی که دیدنش بنه اختیار کرده است

آن حسن را چگونه بدست آورد کسی / جایی که دیده نیز بعد شمار کرده است

غمها ز دل کناره کنند که بهار حسنم / خوش است آن زمان که او هوس در کنار کرده است

گر عقده در نگار و ولی وانشود چه تنگ / در صورتی که دست بعقد تو یار دارد

رو منت خدا قبول در آن بارگاه فیض / دارد سوال هما زکاهین وبی یار دارد

زین سرو بارور که ترا هست چند / هر مایه شد ز سایه بید و چنار دارد

هر کو هزار نکو هر خوش منمایدش آب / باید اگر بدیده صاحب عیار دارد

با این گل شکفته گر از سیر باغ / جانش اگر خزان نهد بر بهار دارد

هر جا که اصل هست در مخارج لفظ بوی / باشد دخیل در خور هر اعتبار دارد

دست گشاده بهر تو بخند کفت تو نگار / زر دست کس بهر چه در وام دار دارد

آن به عطا که دست گشاده کرده رو
تا تو نیز کار بری زر نگار دست

خدنگ چشم تو ام چنین سینه چاک نشست / نه زدل مرا ز رخنه سینه چاک نشست

ز قامت تو به گلشن قیامتی برخاست / که قد سرو همچنان در هلاک نشست

ز دیده عکس خیالی تو دل نشینم شد / که رفته رفته خیال تو جای پاک نشست

شنو نسیه زینم صدای ناله و آه / که باز داغ تو بر جای دردناک نشست

ز آب دیده مرا بوی باده می آید / بنای خانه چشم بپای تاک نشست

ز داغ او نه همین سینه چاک شد بلبل / که گل شاخ درین باغ جامه چاک نشست

چه طول و عرض گرفته ز دل شرار آه
که از حضیض سمک رفته تا سماک شکست

ز سوز عشق تو تبخاله هاست بر دل ما
به رخ نه آبله چون دانهٔ اراک شکست

کن شکستن دل ازین نکته چه مطلبی
که آدمی جگرش هم ورد در مغاک شکست

بصد غمست عطا از وجود خود بی باک
که بر هوای تو این مسند خاک پاک شکست

شکر ز خال و خطت تا فرو دهد شکنت
ز رنگ چشم تو وصف تنها چه خوش شکفت

شکنند آخر خمار دل ز دست افتاده را
ساقیا ما را قدح افتاد چه شد مینا شکست

دستم از خون دلم رنگین نشد تا رنگ اصل
نقش رنگ حنا تا با شدش اصلا شکست

خرگاه یار نبود مومیا دل خسته را
کرده اگر چه درست آخر بود هر جا شکست

در بن عاشق چه باقی مانده از شوخ چشم
دل شکسته و جان شکست و ز شکست یا شکست

نازم از حسن ادا زان جمال بر زنان
عشق را بنیاد است حسن را غوغا شکست

کیمیا از خاک پایش تو نیابی جز حسن
مهر را سیماب است و ماه را سیما شکست

حاجب ابرو نه از حاجت که کس گیر چشم
حلقهٔ عقود بسته دل ها را بیک ایما شکست

پا بهوای عشق دارد با ملال ضعف تن
نیست خالی ز من و دوش کر محبت اعضا شکست

هر طرف از هم شکسته با کمر گرده درست
هر درست آمد در آخر گر رسد دل را شکست

دلی

وین دو دیباکی بهم جمع آید اجزای عطا
سوده ها دارد چو باد بنا ترا سودا شکست

دلم بزلف تو عقد وفاق بسته درست
گر چه نگه ابروی موزون بهم نشسته درست

ازان بزلف گرفتست جان و دل پی تاب
که اتفاق شکسته است ما شکسته درست

شکسته چشم تو بیمار شد ز مستان را
خرابی کجاست که باشد بحال خسته درست

بنوک هر مژه برهم زدی تن و دل
بهر کجا نگه مو شکاف جسته درست

درا بباغ که از بهر مقدم تو صبا
شکسته نرگس ز گلهای دسته بسته درست

شکسته دل چو عطا دوستی بدست آور
که در جهان چه بود جز دل شکسته درست

عشق ترا ز چهره‌ام میتوان شناخت
روی خزان ز رنگ چمن میتوان شناخت

مشهور نقش داغ تو هم رنگ لاله‌ام
آری شهید را ز کفن میتوان شناخت

الفت با آفتاب چو زلفت گرفته را
رنگ سیاه مشک ختن میتوان شناخت

رنگی که از اصل خویش نگردد بهیچ حال
موی سفید برگ سمن میتوان شناخت

هستم اگر چه فاخته خاکستری قبا
طوطی میان زاغ و زغن میتوان شناخت

روی تو صنعت الله شانست تبارک است
حسن ترا بوجه حسن میتوان شناخت

هر قطره اشک من که جگر رنگ خون کند | این لعل جز عقیق یمن میتوان شناخت
این آب کار گوهر ناب میکند | اشک مرا چو عقد عدن میتوان شناخت
ما درد دل اگر نبود از زبان قال | سوز من از ادای سخن میتوان شناخت

دل خسته ام بهیت الحزن عطا
رنج مرا ز حب وطن میتوان شناخت

خواهش ز معشوق عاشق را نگاهی بس است | جان بخشی که ز چشم تو نگاهی بیش نیست
از نوای ناز و تغافل از من این سوز و گداز | چاره بیچاره اشکی و آهی بیش نیست
روی تو تسخیر دلها میکند بی صلح و جنگ | کو کشاده رخ ز خال و خط سیاهی بیش نیست
روزه عشق است بی افطار تا عید وصال | گرچه هر سال عید در روزه ماهی بیش نیست
بار خود نه که کسی بی منزل میرسد | ورنه این سعی و طلب حسن نظر راهی بیش نیست
دست لطفی که نه مردان مرنج ان بوفا | کوه نزد اهل دل دنیا زده راهی بیش نیست
نیست ما را هیچ طاعت لایق حسن قبول | عیوب ما جز زبان عذرخواهی بیش نیست
یکنفس بی یاد حق صرف از تضییع وقت ما | حاصلی زین زندگانی جز گناهی بیش نیست
فی الحقیقه فرق نی هر جست ترک ما سوا | ورنه هر شاه و گدا کلاهی بیش نیست
آبرو از خاک کوی سبزه راست ارزو | ورنه خس نیمرده بر آب کاهی بیش نیست

اگر کریم

اگر کریم آنچه گر بخشد بنده پیر را عطا
ورنه ما را موعد غیر روسیاهی بیش نیست

درویش را که مرتبه تخت و تاج نیست | این بهتر از شاهی است که خوف خراج نیست
رنج دل است خانه تاریک بی چراغ | جز سوز دل بحجره تنها سراج نیست
با هر هوا که هست نتوان ساخت لا علاج | هر چند این زمانه موافق مزاج نیست
بیغیبد هم بعیب شکم در هلاکت است | کس نیست کز علایق نفس احتیاج نیست
هر درد را که هست دوا باشد ای حکیم | بیرون برآ که درد درون را علاج نیست
از جام دیده ریز که هست خون دل | این کهنه می که در خور قید زجاج نیست
تسخیر ما بیک غمزه برهم زدن بس است | دیگر ترا بدام و کمند احتیاج نیست

بر رخ عطا غطا مفکن دیده را که نیست
شب ماهتاب بیست چو شبهای داج نیست

کو سینه کز آتش نوحه کباب نیست | کو دیده کز اشک فراقت پر آب نیست
کو جان که نقش پای ترا سرفدا نشد | کو دل که از آرزوی وصالت خراب نیست
افسرده دل بگرمی مهر تو خوش دل است | درویش را لحاف بجز آفتاب نیست
بشنو بر آتش جگرم چون نمک در آب | کز سوز هیچ دمی مرا هیچ تاب نیست

بوی تو دل شکین عرق گل نفس گداز
دم ساز روح جوهر عرق تو گلاب نیست

دور از رخ تو دیده بیدار خفته بخت
هر چند روز و شب بخیال تو خواب نیست

سرموکم کمرکند از خوب سر زیبا
لطفت فزون ازین زیاده که آنرا حساب نیست

با اشک و آه کرد کدورت بباد داد
آنم دل نیز سنگ که از عجز آب نیست

بر عکس نفس هر نفسی نقش غم نگار
آری جز این عطا ز خطا ما صواب نیست

تا چشم تر نیست امید نظر هست
گر سوز دلی هست دعا را اثر هست

در ظلمت غفلت مطلب خضر روشن
تا آینه صافیست صفای بصر هست

بر باد مده آتش دل آب رخ خاک
سازنده گریست چو سوز جگر هست

از تنگدلی راه کنا نیش بگذار
بیدار شو از خواب شب را سحری هست

بگذار ره تفرقه و زنهلکه بگذر
وانی گر ازین ره گذرت رهگذری هست

تخم غم اگر اشک فشانی دهدت بار
بار تو بکش این بار شجر را ثمری هست

حیف از خضر عارسی الحذر از نفس
پیش آی گر از زاد سفر ما حضری هست

طرح غزل انداخت عطا مصرع استاد
نارنج در آب امید ثمری هست

گر چه من ناقص و گر با هنر آراسته است
نفزوده است نصیب کس و نی کاسته است

بنده بیچاره چه داند که چه روزی داده
منتهی در حق او هر چه خدا خواسته است

واصل اصل چه هست نهم اجزا هر جزو
بد به بد نیک به نیکیش میسر ساخته است

برگ و بار از شجر و شاخ نماید بی پیچ
هر نهالی ز آن سان به همان خاسته است

خالق را خلق حسن مایه حسن است عطا
کز صفا صورت او از معنی آراسته است

سوز دل را اثر از دیده تر بسیار است
آب گر نیست چه شد خون جگر بسیار است

ذره غم بدلم سوزد که از بس دارد
آتش و پنبه اگر نیم شرر بسیار است

نه همین بس بهوا میکند آه دل من
هر طرف شمع مرا سوز و شرر بسیار است

خون شد از قطره اشکم جگر سینه کوه
در دل سنگ ازین شعله اثر بسیار است

خانه زاد غم و پرورده داغ جگرم
صله رحم جگر از پاره دگر بسیار است

من کجا بر سر خنش غم به هزاران نوحی
که به هر پیرهنی ناز نبر بسیار است

گر نه از آرم چو عطا جنبشی دگر در سر
گریه نیم شب و آه سحر بسیار است

غم خمار مخور چه سلامت نیست
عطا رند فانی چه غم چند آباد نیست

خط رسا نخوان لب پیاله مبوس
که ترک می نشود ساقی علامت عاقبت

عبث ز دست مده این بهار عمر عزیز
گل نظاره بچین کی هوای منت عاقبت

ترانه او بسر افسانه را بکنه ار
که لاف عشق بغفلت زدن ز عین عاقبت

به دور گردش پیمانه نشکنی پیمان
اگرچه کار زمانه تمام زر قیمت

به بی نیازی آگهی نیازی نام
که در جزای خطاهای ما بروز قیمت

عطا به شهرت جو عنقا به قاف مستورم
اگرچه شهرت نامم صدای آفاقیت

بر خستگان نازت نظاره تلافی است
با صد جفای هجران یکره نگاه کافی است

بیداد کرشمه کرشمه نگارم
با عجز و با صبوری با درد و غم منافی است

زان چشم ترک فتان بیمار و مضطرارم
لیکن ز نوش داروی شیرین لب تو شافی است

زان شوخی حجابا دارم هزار پروا
چشم من و کف پا گر رخصت معافی است

دل در بدن نهانی نور است آسمانی
این عینک عصایی آئینه غلافیست

طبع عطا نیابد شعر خطا ز اسباب
با عجز طبع کودن در کار پوچ بافیست

گردون خمیده زیر گران بار عاشقیست
ملک و ملک تمام گرفتار عاشقیست

آوار خواه میکده اسیم جوهر سپهر
ترک شکیبی نصیب سر و کار عاشقیست

از اشک و آه چاره ندارند عاشقان
این سوز و ساز هست که تیمار عاشقیست

وای حوس ظاهر و باطن اساس تن
دار الشهود را در و دیوار عاشقیست

چون برگ داغ لاله نمی ریزد از خزان
دایم بهار این گل دستار عاشقیست

حسن تو پاس خاطر آشفته گر کند
چشم تو ترک مردمی بی کار عاشقیست

هنگامه جهان نشود سرد زین صدا
نظاره تو گرمی بازار عاشقیست

بیدار ز جنون عشق بیکباسالم جنگ
نرگس نگر که خیره و بیمار عاشقیست

گر رنگ گل شعله رود پوشش دماغ
شعر عطا چو نقش به دیوار عاشقیست

بر گلشن سنبل برخ زلف نقاب بسته است
صبح زیر شام در شب آفتابی بسته است

از غرور حسن با ما ی تکلم یک نگاه
لیک تا شوخی تو حاضر جوابی بسته است

ذره را یارای دیدن هست بر دیدار مهر
دیده تا این سر از دیدن خورشید را

ملک حسنت بی خیالی ما چو خوابی بسته است
تا حسنت زهی تابی جمالی بوده است

غنچه نگشا تا گشت همچو گل داغ دلم
گر لب دل بسته گاه از فتح بابی بوده است

هرچه باشد از جهان در جزو کل دارد حباب / از تو احسان در حق ما بی حسابی لب جوست

جوشش دل پاره شد راز دیده فواره کرد / آتشین آبی درین مینا شرابی لب جوست

سوز دل پرورده ام را صبر و غوغا چراغ / نقل مستی عاشقی شد از دل کبابی لب جوست

چند با زمین در منزل غزل نگاه / گر کنی نواي بی بیت دار الجزای لب جوست

فی الدرد مصرع آهم چو شعله بر بوست / برق عصیان سوز نم التهابی لب جوست

چشم بر هم میزند زین چشمه آب روشن / خانه بر دوش آدمی نقش حبابی لب جوست

نکته عشق تو علم و عقل را ادراک نیست / نقطه از دفتر حسنت کتابی لب جوست

از گل و داغ است جاری این عرق جوش ای عطا
آب یک چشم کرباسم کلابی لب جوست

مرا به هجر تو بی آه و ناله کاری نیست / بیا که صحبت تو شوق را شماری نیست

وداع جان چو کس از اختیار خود نکند / ملامتم تمامی که اختیاری نیست

هزار کشته ام ای راز دان سکینان / هزار رهبر تو مرا غیر حال زاری نیست

غبار تفرقه بی جمع خاطر ما / که خاطری ز فراق تو بی غباری نیست

ز نکل چو مرغ چمن دور مانده نالانم / جز این بخاطر من هیچ خار خاری نیست

دعای بدرقه ره روان کنم همره / چه غم ازین که مرا قدرت نثاری نیست

قسم بحق نمک آنکه چون نمک بر داغ / ز شور دیده و سوز دلم قراری نیست

بده که غیر تو صد دوستان کنم ازان رو / مرا که بی تو بهر شاعری شعاری نیست

عطا به کار جهان هیچ اعتماد مدار
که هیچ کار جهان جای اعتباری نیست

بهار عمر چو ابر چو برق و باران رفت / ز سیر باغ چه حظ موسم بهاران رفت

خزان پیری ما برگ سبز حسن و صفا است / زمان تا بتوان سایه گذاران رفت

چمن شکفته ز پیری سفید موی ما / هزار لاله ازین داغ دلفگاران رفت

صفای سیب بناگوش چو صبح خندان شد / ز نشئه شباب ز غفلت چو منکران رفت

هنوز دیده ما بین بخواب بیخبریست / ز پیشگاه نظر کاروان یاران رفت

چو عیش تفرقه در تنگنای تنهایی است / فغان که صحبت یاران غمگساران رفت

امید روز بهی در زمان پیری نیست / ز رخ مراد ز چشم امیدواران رفت

حلاوت خوش و خواب خوش جواب حلم / ز بس فسانه با فسون سبقداران رفت

بزنده کافی با خوش چو خوش نشد یا هیهات / که زور بازوی امداد عهده داران رفت

چو خاک غنچه بصد گریه و باد نتوان خاست / کنون ز طاق هوا طاقت نزاران رفت

چه غم ز نامه سیاهم عطا بمنع حظ / که خط عفو عطا بر گنه کاران رفت

پیچ آن زلف چلیپا عشق را زنجیر پاست / حلقهٔ آزادگان را این بلا زنجیر پاست
خم گریبان گیر چون شوق دهنم گیر خلیل / دل جدا در بند غم حیرت جدا زنجیر پاست
ترک یار از رنجش اغیار کار عشق نیست / بستم تا بت جفا لیکن وفا زنجیر پاست
لا تحرک ذره الا باذن الله دان / ورنه هر تن مو بمو سر تا بپا زنجیر پاست
بر تن خسته چو کرد از کرد باد اضطراب / زانکه پیر ناتوان را هم عصا زنجیر پاست
باوجود جوشش دل هر کز نمی جنبند ز جا / موج دریا را نه بینی هر کجا زنجیر پاست
رفتن از کف بانمکند ایل انجم اهل شوق / از گرانی هر قدم رنگ حنا زنجیر پاست

پای بر خود نه که یکسر می بمنزل می رسی
در طلب اسباب نفس تن ای عطار زنجیر پاست

ز آن بعالم دل ما ملال در زده است / که تیر تو از دل ما خوشند لیک بدر زده است
از آن بسینهٔ بلبل فتنه شرار گل / که گل ز سوز جگر آتش بسر زده است
ترنج آب بهوا نقش کالجر زده / که مهر روی تو ام داغ بر جگر زده است
نکو که نقش نماند بر آب می ماند / که یاد روی تو نقش بچشم تر زده است
سر نیاز بنه تکیه بر نماز مکن / قیاس کن که ز تو غمزه ها چه بر زده است
گذار ازین گل والا بال برگ جریده روان / ز چرک باک بوده امنی که بر زده است

کشا

کشاد چون رخ در باغ و نگفته چمن ز رنگ گل / لبی که غنچه صفت باغ سحر زده است
سخن چو آبروانم عطا نبرد جهان / بجنس نیز نوا اگر چو نقش زر زده است

ز شرح لب تو گرچه ابر در ریز است / خنده که جاده در چشم تو فتنه انگیز است
کهی بغمزه نوازی کهی بکین سنگینی / توجه تو ادای تغافل آمیز است
ز دست لرزه مجو خوبی کهر سخن / که کند تخیل ما از طبیعت تیز است
بهر چه می نگرم عکس زلف تو در نظرم / که نقش رو نشود در دیده دام دلاویز است
خلیده در رگ دل نشتر غم تو چنان / که هر دو دیده چو فواره ها ز خون لبریز است
عطار شوق تو بیرانه سر جوان زان است / که کهنه داغ مرا درد های نو خیز است

تا دل خیال رو نشود در خواب دیده است / بیدار رو جفته عرق بخوناب دیده است
آه از گلو گذشته گریبان گرفته بین / طوفان اشک نیز بدامان رسیده است
هر قطره چند شراره نشسته بجان کوه / آبی که در سنگ آب گنداب دیده است
باد رد دل چه بستر و بالین چه خار و خس / بلبل بهر بهار و خزان دل طپیده است
گر وصل گر فراق چه آرام عاشق است / از خود رمیده یکی آرمیده است

نازم بناز او که بصد حسن خط و خال
مرغ خیال من زکجا تا کجا رسد
از فکر دورتر نظر دل کند که
کو دل رود نمیرود از دل هوای دوست
از خار خار عشق تو گلهای صحن باغ
زان چشم شوخ نرگس جفا جوی فتنه جو
شوقم برد ببوی چه تسلی زبوی تو
دلخون بدام زلف و رخ تست مانم
تیر مراد بر هدف مدعا رسان

وارسته پاره اگرچه سواری جریده است
صاحب نظر کسیکه پای بدامن کشیده است
سالک یکی قدم زد و عالم بریده است
این داغ نقش کالجگر از دل دمیده است
لبهای شگفته و دلها کفیده است
آفاق پشت دست بدندان گزیده است
بانفس مثل شنیده نماند دیده است
گیسو بریده که گریبان دریده است
قد دو تا عطا چو کمان خمیده است

اگرچه پیر شدم طفلیم هنوز بجاست
مرا ز نامه سیاهی سفید روی کو
ازین بیاض که بنان سواد خال نخ
ز تیره بختی من شد غبار دیده من
نشان ز عالم آزادگی نمی یابم

ز خاک بازی من باکی وجود کجاست
سفید موی من همچو پنبه میناست
که هر کجا که سبو دست کنند غوغاست
اگرچه آینه دل مثال قبله نماست
اگرچه نام فقط چشم شهرت عطاست

ز انگشت حکیم همچو نامه نقش شان
نجات یافتن اگر کوشید حال را عشق است
کریم را ز کرم چشم بر لیاقت نیست
عطا خطا زند ز دوست شکر خدا

اگرچه دیده من همچو سینه دریاست
دلی که فرد بصد ساله از غم فرداست
کرامتست که در احتیاج استغناست
که بر خطا زده گاه عفو او کفیل عطاست

بر رخ آن سر حلقه تا آن حلقه گیسو گذاشت
صید جانها میکند زان آهوان شیرگیر
تا بآن زلف و رخ آمد در چمن دامن کشان
باز لعل آتشین آتش زده در روی گل
نرگس از نظاره آن ترک چشم فتنه جو
حسن در تسخیر دلها عشق در هنگامه گرم
روز و شب ما دیده روشن از سواد این خط حال
نرگسین بادام و دام دل آزادگان
دیده جز خوناره بر خورشید از خونابه اشک
خامشی مفتاح باب افتتاح است ای عطا

حلقه دلها بهم نه طاقت از یکسو گذاشت
هر که آن تیر مژه در قبضه ابرو گذاشت
ریخت رنگ از روی گل نافه چو سنبل گره گذاشت
غنچه دم بر لب بسته نه حرف تلخ بر خود گذاشت
رو به پشت و پانها دو سینه بر زانو گذاشت
تا قدم بر فرق خوبان حسن خوب او گذاشت
که ز رخ برقع کشان که پرده را بر رو گذاشت
وز نسیم مردم ربا بر آهوان آهو گذاشت
تا خرامان سرو دلجوش قدم بر جو گذاشت
جنب زانو سر که منشی خط کف بر کو گذاشت

مرا چو زلف تو جمعیت از پریشانیست — خطا شکسته دلی سر نوشت پیشانیست

اگر ز چشم تو هر لحظه خون شود چه عجب — همیشه خانهٔ قصاب عید قربانیست

مدام سینهٔ عاشق مقام درد و غم است — همیشه خانهٔ بقال وقف مهمانیست

بغیر زنده دلی نیست خانهٔ آباد — که جای گنج نهانی بکنج ویرانیست

نه هر که حرفه سری کرد رستم دستانست — کسی که نیست بد عیارت حاتم ثانیست

چو شمع هر نفس از آه آتشین مسوز — نه جان فشانی پروانه کار آسانیست

هنوز بزم حریفان بیخمار بجاست — بیا که نشأه وصلت شراب روحانیست

دمی که میکند روشن دمانه نقش کند ران
عطا همیشه بخانی که عالم فانیست

ای تند غمزه این همه بر ما عتاب چیست — وی شوخ چشم این همه از ما حجاب چیست

آهستگی بموقع خود کار میکند — ای شوخ لاابالی من اضطراب چیست

بی عارض تو سیر گلستان نمیکنم — جائی که میچکد عرق تو گلاب چیست

از سیل خیز حادثه باید کناره کرد — ای بیخبر ترا سر پل میل خواب چیست

جائی که فضل ضامن غفران ما بود — ای بنده قال و قیل حساب و عذاب چیست

خورشید حسن تست که عالم فرو گرفت — این گفت و گوی روشنی آفتاب چیست

عصیان ما اگر چه بود فاضل از حساب — فضل تو باقی است بشمار و حساب چیست

فردا اگر کنند ز اعمال ما سوال — جز عجز و انفعال عطا کو جواب چیست

مغز نسیم صبح معطر ز بوی کیست — وین شمع آفتاب شعاعی ز روی کیست

شیرین تلخ ذائقه خیری نه دیده ام — صهبای غم نمونه تندی خوی کیست

هر غنچه لب گشاده بمن خنده میزند — در حیرتم که چاک دلم از رفوی کیست

باد صبا ز نافهٔ گل نفحه میزند — این غنچه باز غالیه افشان موی کیست

آمد سرود عشق بگیر بیاد مست — این لحن جان گداز بگو از گلوی کیست

عشاق مست بیخبر افتاده کو بکو — این نشأه شراب بگو از سبوی کیست

خون چون نمک زدند جدا لخت لخت را — این چاشنی چنان جگر من کدوی کیست

مهر سپهر گرم تک آواره میرود — چندین پیاده تاخته در جستجوی کیست

زینسان که رخ بخاک نهادی عطا بیا — حقا که بهر جست ترا آرزوی کیست

ز صاحب سخن آخر همین سخن باقیست — فنای برگ چه غم بوی باغ هم باقیست

ز تلخ کامی او گر چه سالها بگذشت — هنوز قصهٔ شیرین کوه کن باقیست

خزان ردیف بهارست باغ دنیا را / هزار لاله بخندند و این چمن باقیست
ز حرص نفس چه مردان گذشته اند کنون / هنوز طعن زبانهای مرد و زن باقیست
محقق است که حب الوطن من الایمان / بصد هزار غریبی غم وطن باقیست
پس از خرابی ده خانه نماند آباد / اگر چه کم شده دل هیچ و ناب تن باقیست

اگر خطای عطا هست فاضل از عملش
حساب آنکه شمر فضل ذو المنن باقیست

درین زمانه بیگانه آشنا کافیست / بنا خدای چه حاجت مرا خدا کافیست
بغیر عجز چه ارزد ببارگاه قبول / همین شکسته دلیها برای ما کافیست
درین چمن ز بهار و خزان چه غم ما را / هوای سایه آن سرو دلربا کافیست
رخ تو کار ندارد بچشم نامحرم / برای دیدن تو دیده حیا کافیست
ز شرح شوق چه آرم بنامه و پیغام / میانه من و تو پیک صبا کافیست
مژه و ابرو و چین بر جبین بکش زنهار / بقید و صید دل این ناز و این ادا کافیست
همین نظر بجمال تو اکتفای عطاست / که یک نگاه تو از جمله مدعا کافیست

ز نخوت زده ما ربوده چه طاس و چه تخت / ز زیر بار تو غم ما چه کوه و چه دشت

برین دکانچه سراسر متاع سر و سبیست / که تا نفس زده هر چه بود رفت و گذشت
قماش دانشتنی نیست اندرین بازار / ز نهفتگانه گذر کن که از حرص از هشت
ز دیده رنگ هوس می برد چو بوزد باغ / دمی نگاه بعبرت کشا درین گلگشت

عطا چه می بری آخر بجز امید عطا
تهی ز نقد عمل دست تست چون کف دشت

هنر بجنس گرامی که قدردانی نیست / مراد دل ز که جوییم گر مهربانی نیست
اگر چه ریخته بالم چو مرغ سوخته پر / هنوز بر سر سوداییم که آشیانی نیست
قماش جمله بسنجند در ترازوی عدل / ز نقد و جنس تمام تهی دکانی نیست
همی رویم در آخر چو رفتگان از پی / تمام عمر که ببریم … نیست
برنگ و بو مفریب ای دل تماشائی / بهر چمن که بهاریست بی خزانی نیست
بمن ببین و ز خنده بترس بیقراری من / که گفته اند عیار زاد که بیانی نیست
مگو که گفت عطا مگو که حالش چیست / بجز شکسته ولی غیر خسته جانی نیست

فغان که عرصه عالم ز اهل دل خالیست / زمانه خفته غفلت چه صورت قالیست
چه شد چه آمده بر سر روزگار هوا / که نیست همنفس ز اهل مسند عالیست

درین قفص نبود جز غبار شکسته بال / چو باز بال فشانی ز دام غم الباب

ترا که اینهمه اسباب حرص بار سر است / چه احتیاج تو بگو زین طریق محاسب

مکن میانه روی جز طریقه آداب / که دین فروختی و دنیا خریدی چه دلالیست

چرا همی روی از حد اعتدال بدر / اگر به کشور اخلاق تو خرد والیست

نه دیرپاست نه پرکار آز تو ره گاه / عبث چرا همه طرح دکان نقالیست

شرف بجوهر دانش نمانده و اکنون / غرور مردم نادان برتبه عالیست

عطا نه شکوه دور زمانه میگویم
که این سوانح دوران حقیقت حالیست

نظر بروی جهان کن که رنگ سیمابست / بآب و تاب درون اندرون چو بی آبست

بخاصیت مس و اکسیر قیمتی دارد / جهان بصورت ارزیر کرده اسبابست

بانقلاب زمانه ز انتقال مبین / روان چو چرخ بر آتش و دور دولابست

ز اکل و شرب و ز معده صاف بگیر / که هر چه هضم نمائی بمنزل حلابست

بگیر ازین شکم خیره و امید تو / که بار کینه تمام منزل تا لابست

بحرص و قرط چو پرستارنش همان حالیست / خم و سبوش مخوان کوزه و سبت گولابست

بزیر سایه دیوار سر بتکیه منه / که این رواق کهن خانه منزل خوابست

بهره وا که زند بی غبار شاخ نسخ کن / که آدمی همه سر و کرم بی تابست

زمانه رنگ برنگی همی شد هم دم / بدست دشمنه نفس سم و خوی قصابست

مده ز کف سره و ناسره بکف مستان / مخور فریب که صراف نفس قلابست

بهیچ وعده غرور اعتماد مکن / که نفس سبزه کی کار طرفه غلابست

فلک بهر چه تسلی تو را کند مفریب / که دام مکر در انداز طرفه غصابست

[illegible]
عطا بطرز خطا این جنین [illegible] آداب

خطت چو مالکه [illegible] / مرا بدیده [illegible] غبارست

چنین که بارخ تو زلف [illegible] پهلو / [illegible] بلا [illegible]

ز زلف تست بلائیست پرده وار جمال / [illegible] که بر [illegible] گنج مارست

بسنگ [illegible] زند شیشه دلها را / [illegible] ز خواب و ز خمارست

ز برگ برگ [illegible] / [illegible] ز حرص تهی دست [illegible]

کمال حسن [illegible] یار چشم بر اغیار / ندیده [illegible] گل میان خارست

و راستانه امید کرده [illegible] / [illegible] غافل ازین چرخ [illegible]

اگرچه آینه را زنگ [illegible] آزار / ز آب آینه دیده [illegible]

بیچ ما و بخشند رضا جو کیده کران / که در دیار دلم یار در دیار نشست
در فتنه خانست که خطا بر عذار یار نشست / قیامت است که خورشید در غبار نشست
ببل ز ناوک مژگان ز زخم قطع نظر / بتو چو کعبه و بار خار خار نشست
ی محبت او هست تعجب دارد / دماغ تازه کنند هر که در خمار نشست
اگر چه گفت انا الحق ز کوتهی منصور / لد سر بر آن [illegible] که فرق دار نشست
همی که در سر آن زلف تابدار نشست / کجان عاشق مسکین بیقرار نشست
حریف بحر زن این گل بعیش بهار / که نقش بر دل ما داغ آن نگار نشست
نه از خجالت قطره زنگ بوی گل بچمن / که صاف [illegible] تو بر چهره بهار نشست
ومید شبنم گل آتشین ز عرق دلم / [illegible] بر آن لعل آبدار نشست
رخت ز سینه برانگیخت هر اگل داغ / [illegible] بهار نشست
تو نیز داغ گل در رنگ بوی تازه گفت / چو از رخ تو بدل داغ لاله زار نشست
از آن ز رطب و فاریک تنبنده عطا / که عالم تو هم آغوش هم کنار نشست

قالب اگر درست بقلب شکسته است / قلب شکسته گوهر قیمت نشسته است
دل پر ز دوست و دیده تهی میکنند ز غیر / [illegible] که باز دیده خود باز بسته است
ترک تو عالمی بنگاهی خراب کرد / این تند خوب او دل آلوده خسته است

در زلف تست سلسله بند این دل خراب / دیوانه که سلسله ما را گسسته است
تا پیش هم ملب دوست نام من / مسکین غریب آنقدر راز یاد جسته است
عکس تو گر بخواب شبم آید از خیال / روزی شبم وصال که فال خجسته است
روغن ز خون دل فکنم در چراغ داغ / مهر فتیله لخت جگر دسته دسته است
وابسته هوا نه ز خود فارغ است عطا / وارسته آنچه که ز خود باز رسته است

صحبت

صحبت

درون این دل بی تاب من چه دام / دلم ربوده و لیکن دلبر با ندانم کیست
خوش است حیات که در یاد او رود کسر غم / جهان درین سر کش داغ غم نو نوای زیست
مراکه روی تو مرهمی نشد هم از رو با / چو خفته دولت بیدار که توان نگریست
دمی بدوست دوام لقاست ورنه خط / ز صد چو عمر طبیب شماره صد و بیست
تهی ز سر درون [illegible] عطا / بلی بجز غم دل دیده کسی نگریست

ستاره دل من مهر عالم افروز است / که آه سینه من آتش جهان سوز است
ز سوز عشق تو آهی که در جگر دارم / چو نوک نیزه بجوشن شکاف دل دوز است
سواد زلف تو دارد بیاض طالع من / از آن سیاهی شب عالمی سیه روز است

زهی خیال رخت در دلم شرر انداز / هوای وصل تو در سینه راحت افزا است

شبم بشوق تو در روز من از غم تو بذوق / خیال زلف و رخت توام شب و روز است

سبق بمکتب عشق ز بس الها خواند / هنوز این دل مجنون من نو آموز است

کمال کیف عطا مست محبت او است / نیاز شراب و بنجش مرکب چون است

دل ز تن بیهوش از بدن جانم ز جا افتاده است / حال سرگردانی من پیش پا افتاده است

سوزش عشق تو افکنده است سودا در دماغ / زین جنون در مغز سر ما خولیا افتاده است

درد عشق دوست نگذارد درون سینه ام غیر / رخت بیرون کش که آتش در سرا افتاده است

فی الحقیقه نامراد سهاب داد او مراد / قرعه واژون به فال بخت ما افتاده است

از جهان بیوفا چندین چه برداری جفا / محنت بی مدعا باری که سر افتاده است

چشم زخم عشق را چشم مداوا ابلهی است / تن در آفت دم که این درد از دوا افتاده است

شاخ بی بار است آزاد از بلای سنگها / تا ندانی سروی برگ از نوا افتاده است

تا درین غوغای حسرت آمدم بی اختیار / پیش راه من ثمیده انم چها افتاده است

در خرابی در خطر وز من در موج بلا / از کجا این ذره تنها تا کجا افتاده است

لاف عشق و ناتوانی آدمی بیچاره را / هم ز دست خویش غافل در بلا افتاده است

دشمن همکاسه داری جای سه هم کیسه هم / چون نهان داری که راز تو بر ملا افتاده است

یک فراهم آورد اسباب جمع از تفرقه
چشم عطا آواره گردی بر هوا افتاده است

چون ز هجران نامه شوق ترا خواهم نوشت / از مداد خون دل این ماجرا خواهم نوشت

گر قلم در دست گیرم میروم از دست خویش / من باین حالت ثمیده انم چها خواهم نوشت

از سواد دیده خواهم بر بیاض دل نگاشت / نسخه جای که از شوق شما خواهم نوشت

نقش سرو قد تو بر جویبار دیده ها / همچو موج آب بر باد هوا خواهم نوشت

کلک آه دل کنم قرطاس از لخت جگر / نامه غم نامه هجر ترا خواهم نوشت

چون ز درد و غم ز درتن مانده مشت استخوان / صورت این حال بر بال هما خواهم نوشت

برگ گل از رنگ و غنچه بوی بس بربند از دماغ / داغ دل چون لاله در صفحه صبا خواهم نوشت

فکر بند و دهن کند دست لنج و طبع لنگ / حال زار خویشتن را تا کجا خواهم نوشت

بی زبان در حیرتم وز بیم در غیرتم / تا چه از جوش جنون ما خولیا خواهم نوشت

ور تند بت کس بلب حرف درست آید زبان / با چنین حال ای عطا چندین مدعا خواهم نوشت

چون بجانان نامه عرض دعا خواهم نوشت / از ره عجز و نیاز این مدعا خواهم نوشت

گر ازین بی‌جا شنیدی فارغان چرا دوری ز من
باعث چون و چرا زین ماجرا خواهم نوشت

صورت محرومی محرم چرا دادی چو جان
تا دم مردن ز غم این ابتلا خواهم نوشت

بر تنابه نامه و پیغام شرح شوق من
گر ز حال زار خود تکرارها خواهم نوشت

صد زبان با خامهٔ مژگان و خون دیدگان
قصهٔ حرمان ز دیدار شما خواهم نوشت

شوق را نشان بلند و همتم را دست پست
شکوه‌ها از حال بخت نارسا خواهم نوشت

وصل را راه دراز است و طلب کوتاه پا
مانع مقصود از سر تا بپا خواهم نوشت

تا ز سر تا پا نبود آگهی اغیار را
من به آن دلدار راز دل جدا خواهم نوشت

مرهم داغ دل من یک نگاه از چشم تست
شرح درد خود ز بهر این دوا خواهم نوشت

هر رگ تن بر تنم موی شکست از زلف است
زان لب جان‌بخش عرض مدعا خواهم نوشت

چشم دل چون کنم چون چشم مور دل تنگ از جهان
عرض حاجت بر سر دلکشا خواهم نوشت

با وجود خسته جانی سخت جان بیچاره‌ام
چارهٔ خود زان نگاه جانفزا خواهم نوشت

نارسا بختم که عرض من بجانانم کی رسد
هرزه می‌نالم چه میگویم چه‌ها خواهم نوشت

آن چه میگویم نمی‌باید از او در گوش یار
وان چه بنویسم چو کردی بر هوا خواهم نوشت

خط نگاری میکنم چیزی مشق بیکاری فقط
بر سواد بی‌بیاض خود چه‌ها خواهم نوشت

بی‌زبان و بیدلم از درد و غمش اعطا
تا چه‌ها اینجا جانب اهل نهان خواهم نوشت

باز از بی‌مهری آن بی‌وفا خواهم نوشت
قصه کوته میکنم از شرح جفا خواهم نوشت

نامه‌ای بیدار است که با قیوام از تاب و توان
شرح این بیطاقتی‌ها تا کجا خواهم نوشت

گر چه نقش بر رخ آبدار ان نتوان نگاشت
عکس تو بر چشم اشک‌افشان بجا خواهم نوشت

وصف حسنش مینتوان گفتن و طاقت در جهیم
تا چگونه وصف آن حسن ادا خواهم نوشت

داغ او چون لاله نقش دل‌نشین خواهم نمود
چشم او بر دیده رنگ توتیا خواهم نوشت

ز آه دل کلک و ز خون دیده میسازم مداد
تا ز درد دل بیار دلربا خواهم نوشت

نقش دل از دیده خون افشانست چون از کلک آب
صورت این حال بی‌رنگ حنا خواهم نوشت

هر رگ تن همچو تار از پرده بیرون سر زند
گر ز ساز سوزش آهنگ نوا خواهم نوشت

حیرت حسنش ببست عجز عشقم زبان
بی کف و کلک اعطا آخر چه‌ها خواهم نوشت

ترا که شهد و شکر در زبان ها لب حرف است
به زیر کاکل دهان تو زادلم ظرف است

رسالهٔ دل من خواهد این خط و جدال
که خط تست مداد و لب تو شکر حرف است

به تاب حسن تو کی تاب آورد دل موم
ز سوز مهر تو چون کوه یخ دل برف است

سفینهٔ دل ما را هزار لنگر فکر
برنگ ژرف نگه بجز خیال تو ژرف است

نه دل برون نبرد ره به دوست نگر دراز
چه دیده‌ام طرف مدعا همین طرف است

به سنج بر هم اجناس غم درین میزان … بجنب عقدهٔ دل جمله نحو ما حرفست

عطا شمار حروفست از الف تا یا
ببین ز اول و آخر مراد یک حرفست

اگرچه از رخ تو عالمی گلستانست … جهان ز ظلمت زلف تو کافرستانست

چه احتیاج به شمع و چراغ در شب تار … مرا که داغ تو چشم چراغ در شبستانست

به جز تو گل به نظر همچو خار در چشم است … به هر کجا که تماشای باغ و بستانست

ز گرم و سرد چه غم چون هوای سوز غمست … مرا موافق گرمابه و زمستانست

همان برون بتراود هر آنچه در کوزه است … ترانه گوش من شعرهای مستانست

سوای حالت دیوانگی مرا حالیست … جنون به صحبت من طفلی از دبستانست

چنان ز سوز درون نالهٔ حزین دارم … که آه سینهٔ من شعله در نیستانست

دم و قدم نفس و نفس را موافق کن … جهاد نفس شکنی کار حق پرستانست

نوای خسته دلی بشنو از عطا بیدل … که داستان غمش با هزار دستانست

زمانه بر قد سرو خوشت چون بپا باشد … بیا که با تو بیابان به از خیابانست

گر از وصال تو درمان شب فراق ولی … مرا خیال رخت به ز ماه تابانست

به هر سوال که پرسی ز کس نگار جوابست … زبان ناطقه مانند لا جوابست

به غیر دل نبرد ره به دوست پیک خیال … اگرچه هر طرف فکرها شتابانست

مرا که دولت دردت و هست نصب العین … چه شد که دست تمنا ز بی نصابانست

هوای شوق تو دارد همیشه دل بیدار … اگرچه در تن بی تاب دیده خوابانست

غریب در وطن است و مسافر دل خود
عطا ز غیر تو چون خانه و مان خرابست

به رنگ چشم لب تو مگر سمرقندست … که طبع دل بفریبد دو زلف تو بندست

ز شام خط تو شد بصرهای سینه خراب … ز لعل چه مصر تو بغداد جان شکرخندست

یمن بود جگر عاشقان ز روم رخت … زمانه ز آن حبش خال زنگ مانندست

ز چین ابروی تو پر ختن بود ماچین … ز چاه غبغب تو نخشب تن آوندست

شد از سواد خط جان هند هندوی شوق … از آن بر آتش عشق تو هند اسپندست

بود هوای ولایی تو هر ولایت را … ز دولت غم عشق تو شد خجندست

صفا شد از عرب حسن دیده‌ها چو عجم … ز مهر خوی تو ماهی دل آرزومندست

عوض دهم که جهان نقش خاک پای ترا … رخ مرا که کف پای یار سوگندست

به نکته پی نبرم نقطهٔ دهان ترا … کسی غنچه چه داند که چیست پابندست

زنان لعل تو یاقوت سنگ خیزاست — ولی چو عاشقش ندانم که قیمتش چندست

به سنگ در دو تو سنگست آبگینه من — دل شکسته ندانم که چند پر کندست

شکر میان نمکدان عنب میان ترنج — ببین که شور عجب در میان گلقندست

عطا ز من که بیا کسی نیست آگاه
گواه اگر احوال ما خداوندست

اگر غم منیجوانمش در سینه آتش پاره ایست — وانکه دل میدانمش چون مرغ آتشخواره ایست

موم بر آتش نگر در آب دل در تاب عشق — رحم کن ای دلربا این دانه سنگ خاره ایست

زخمها دارد دلم کز هر نگاهی آن نگار — دل نشانه داغ غیبت بر دل نام آن نظاره ایست

سینه دل را زخم نیست نگذاشت الله به طاق — کابروی پیوسته اش جمعیت آواره ایست

روشنی و چاشنی با هم چو خوش بسته کار یار — لب چو شکر پاره دارد روی چون مه پاره ایست

دل که چون فکر منجم زیج طالع در گرفت — از هوای ماه رو هر طرف سیاره ایست

فقط الصانعت کو قدر سخن فهم عطا
زان خموشی چاره اهل سخن بیچاره ایست

به هیچ شاد نشو کین متاع عاریتست — به هر دو مگر کین شعاع عاریتست

از این سرای به هزاران نشسته چون پرو — قدم درازمکش کین متاع عاریتست

کسی که در ته خاکست منزلش نسزد — که سر بر اوج کشد کار نفاع عاریتست

نه بید ما غرور سر چون نبات کند — ز دور دو ناله مکن کین صداع عاریتست

گشتم میندیش از قصه خامشی کن یاد — که گفت و گوی جهان چون سماع عاریتست

هنوز نقیه از مهر و کین دشمن و دوست — که دوستی جهان چون نزاع عاریتست

عطا ز نزد خدا هم خدا طلب خدا — ز خانه مناز که عار از متاع عاریتست

آن نیست چشم فتنه بلا را بهانه ساخت — افکنده قتل عالم و یار را بهانه ساخت

رنگین نیست زخم دلم دست آن نگار — از ترک ظلم رنگ حنا را بهانه ساخت

رنگ سرخ است تو نقش صفای گل — رنگ بهار بوی صبا را بهانه ساخت

تا ما چرا نهد سر بر زبان یار — تا در شهر کرده وفا را بهانه ساخت

بر گشتگان تا رسد نهاده بار — اندر بیرون هش ما را بهانه ساخت

گاهی نگاه در آن کند سوی ما — آن حسن بی شمار حیا را بهانه ساخت

در دیده میکند نظر سوی پیچیدگان — آن چشم دلربا ادا را بهانه ساخت

پیچیده روی صحبت تا آن تمام حسن — از غمزه اختلاف هوا را بهانه ساخت

از عشق یوسف است زلیخا نقید بند — طاهر شعله کم شنید و بلا را بهانه ساخت

ظروف شعر چو دم زند از بحر پر گهر — این پر خطا که نام عطار ابها نهاد

بآن خدا که در حضرتش نهان پیداست — که بیوفاست اگر خوبی جهان پیداست

بقای حسن نه بینی ز بهر آن که دهر — رخ بهار در آیینه خزان پیداست

بهر چمن که روی بلبلش چو گل داغ است — اگرچه پرورش دست باغبان پیداست

نهان ز شمع چگونه است حال پروانه — که سوز و جذبه و خموشی یکسان پیداست

درین سرای چه حاصل شود بجز غوغا — رواج رحمت ز آبادی دکان پیداست

اگر جهان ز غمش جمله خون شود چه شود — که بی‌نیاز ز آنجاه مهربان پیداست

نظر ز بر فکن تا ز چاه چه میگوید — برابر سرگی سراسیمه آسمان پیداست

ز نقش مو که هر لحظه نقل تازه شنو — تمامی اهل زمانه زمان پیداست

بجو هر چه زنم روز کار بیقدر است — اگرچه تیغ نظارش زبان پیداست

عطار دوست مگر دستگیر من گردد

عطار چهره این زار ناتوان پیداست

بآنخدای که او خالق منزه ماست — که مهر روی تو آیینه موجه ماست

غم تو در دل ما همچو جان به تن جا کرد — که مونس دل و جان غمگسار همدم ماست

چسان بمصر وصالت کند ز تو اندک — فغان که یوسف دل در چه جفای ماست

بسمع دوست به حاجت رعرض قصه حال — که ناشنیده ز ضمیر آگه ماست

بجز رضای تو ما را دگر تمنا نیست — گرفت وار غم تو خاطر مرفه ماست

سگ در تو عطار از کجا تواند شد

مگر تو نام نهی کز سگان درگه ماست

چراغ اهل نظر داغ و لعل روز نست — شعاع مهر و ماز آه سینه سوز نست

ز بس که هست مراد غم تو سوز و گداز — کمال شادی دی گرمی تموز نست

نمک بدیده ور افتاد خواب در دم ما — فغان ز شب غم غصه های روز نست

به داغ سینه هم از داغ تو نهم مرهم — رفوی چاک جگر در دو سینه دوز نست

شود ز آتش آهم شکاف سینه کوه — اثر به سنگ دلان از شرار سوز نست

عطار مشعل داغ غم چو روشنای ... — اگر نه شمع ز آهی جهان فروز نست

مگر که درد ترا باز با دلم جنگ است — که ناله دلم آواز شیشه بر سنگ است

چسان چو طبل ننالم ز دست غم که مرا — گلو چو نای زبان چنبر و نامه چنگ است

ز موج گریه زده مهر لب کسره به زبان — اگرچه از دم آهم گلو پر آهنگ است

ز هجر گذشته ندارد خبر ز لیل و نهار — که باد و رنگ من و نرگس که یک رنگ است

کجاست با دل دیوانگان غم ناموس
نشان مجو که جهانرا ز نام من ننگ است

دل از غبار صفا ساز قابل دیدار
که رونما بود آئینه که بی زنگ است

فقیه حل نکند لا جواب مسئله را
ز کف عشق که عقل بی زبان گنگ است

بجز شکسته ازین می فرشته را چه خبر
ز هوش تا بجنون صد هزار فرسنگ است

معلم از لغت عاشقی چه میداند
اگر ضمیمه نگرش هزار فرسنگ است

صفای دیده چه باشد درین چمن تا نیک
گشاده دل ز گره خواهم که عرصه تنگ است

چه پرسی از دل ویران که چون بود آباد
به کشوری که جنون شحنه عشق سرهنگ است

عطا مجو حس و حرکت ز هیچ خود محتاج
فلک ز ناله من گر بعجز دامن لنگ است

دیار گذشته ز خود با هزار غم شاد است
خمیده گشته الف گشته سرو آزاد است

ز گرم و سرد هم از خشک و تر چه خبر گاه
گر آب و آتش تو همچو خاک برباد است

بجای خون زند آتش زبانه از رگ دل
که تا نه نشتر و داغ او چو فصاد است

هزار شیر دلان را کمند شکار نگاه
چه طرفه آهوی او شوخ مست صیاد است

بغیر خون دل خود چه احتیاج شراب
مرا که از جگر خود کباب معتاد است

سبک نخیزد ازین دام که چو سنگ حصار
که خاکسار بافتادگی بنیاد است

ز بوده رخ لیلی بود دل مجنون
که چشمه لب شیرین ز جان فرهاد است

ز بکم ز حالت پروانه خموش شمع بسوز
به گل چه غم ز نوای بلبل این چه فریاد است

درین زمانه مبیغم چو آدمی بیکس
ببار خسته و بیدل که جای بیداد است

مرا و سبحه و زنار و کفر و دین ز کجاست
شنوده مسجد و میخانه تا چه ارشاد است

مده ز دست تمتع و خود دل سائل
ترا که دست رسی از دولت خداداد است

مپیچ روز زبان دعا بگوش قبول
گرت نگونه چشمی وفای معتاد است

تو فارغ از من مهجور من بتو مشتاق
ترا چه یاد من آید مرا ز تو یاد است

ز ترک نفس بتعلق ز دور تقید شد
عطا که خانه برانداز خانه آباد است

دلم چو لاله ز داغ غم تو پرخون است
بیا که چشم تو چشم لبان جیحون است

چه دانش است مرا گر کمال بیخبری
به هر کجا که شدم گفته اند مجنون است

ز یار مکند ز رازین چه باک اغیار
بدون دوست هر آنکو طلب کنی دون است

دل خراب شغل ظاهر از تن بی تاب
گواه حال درون اشک و آه بیرون است

بقصد دل مژه از ابروان کشیده مدام
گواین نشانه به تیر و کمان موزون است

ز رنگ شوخ تو گردد هنوز دل ما خون
که نور روشن چشمت هزار شبخون است

شکسته دل من چون بیک خدنک نکاه
ز دل شکسته نپرسی که حال تو چون است

بهست فکر معاد از هوای فکر معاش
که جاهل است خرابی نشاه کز فلاطون است

ز راه و ناله تو وز تاب لام و دوره جیم
قدم که همچو الف دایم کنون نون است

مرا ز پشت پدر داغ تست مادر زاد
که خط ابد کمیت بر رخم نه اکنون است

عطا نوشت ز عشق تو شوق نامه حال
تا به دیده دو آه دل این چه مضمون است

حسنت مبارکست ولی این چه قامت است
این حسن چه قامت است که کوی قیامت است

ای سرو دیده تحمل جکرها نهان دل
سر تا بپا وجود تو خالی کرامت است

چندین هزار داغ تو در سینه ام نهان است
داغ غلامیست به رخم یک علامت است

رو برو رو سرم زهست نبیل مدعا است
که از کرامت تو قبول خدامت است

از هر درخت بار تعلق برو خرام
از او سرو را نمر استقامت است

از لاغری هلال عزیز نظاره کان است
بر اوج چرخ کاهش هم از رخامت است

طمع حسود هیچ نکاهد ز کوهرم
دیوانه را چه باک ز سنک ملامت است

عفوی تو عام کر کنهی ماست حساب
بخت به عجز ما اکر از نفس ندامت است

بی نفع و نقص نیست خطا و صواب کار
حاصل چه از کناه بغیر از ندامت است

زینجا سبکروان چو نفس بر کذشته اند
بر پشت پل محواب چه جای اقامت است

ثابت قدم ز برکت بود کشته سر بلند
بین سرو را بر اصل چمن چه امامت است

با لطف حق عطا چه غمت از نفاق خصم
تو لعبت بری غلط اکر ملامت سلامت است

حرفی ز غمت کرچه هزار است حکایت
لیکن بجز از شکر چه بار است شکایت

لب بسته از این قصه تو ان نیم او اکر
این مسئله را محض خموشی است روایت

شرح غم دل تا به قیامت نتوان کفت
کشن نیست روز ازل افتاده بد آیت

کر پیدا نم از فرقت آن چهره کلکش
دارم نکه از چشم کرم چشم عنایت

از عشوه بی باک تو بیدادکت هم
کاهی بنکاهی بکن چشم رعایت

لب بخت شکر چشم تو کفتا که نکهدار
هکذار که این فتنه کند بار سعادت

از هر طرف زلف سیه ره زن دل هاست
لیکن بمیان روی خوشت جای کمانست

طوفان غمت طرفه نیوه تا بقیامست
از قصه نوح هست درین غصه کنایت

کوتاه کنم فکر که این قصه دراز است
کش نیست بیش روز ازل افتاده بد آیت

اوصاف تو تسخیر فلک همچو زمین کرد
کلبانک ولای تو بهر ملک دوایت

از مصحف حسن تو همین رحمت جانهاست
از رحمت محض است بهم سوره و آیت

۲۴ کفتن نیست بی‌سبب بیان ... [illegible]

زین راه توان یافت عطا منزل مقصود | گر مرشد توفیق کند بر تو هدایت

چندان غمت نمودم بالقند دل تجارت | از مایه پیش دارم این رنج بی خسارت

در دل متاع دانش عمری نهاده بودم | با رخت خانه را هم برده چون به غارت

شوق تو مختصر هم ناید بصد مطول | گنجایشی ندارد عشق تو در عبارت

خاک از هوای شوقت آتش ز سر بینگیخت | رخت وجود بر زد تا دل کند عمارت

جان را بباد دادن دل را بکف نهادن | آیین عاشقی را باشد همین اشارت

سلطان عشق دل را دستور کار کرده | دیوانه کس شنیده دستور و وزارت

استاده بقدرت دست فتاده گیرد | خالی ز راه جبر بر عاجز از صدارت

خاکست در ره یا جانش سر و جبین هم | منگر بحال مسکین با دیده حقارت

بی روزه و ریاضت کس عید قدر یابد | آری چه یار همت باشد ظفر بشارت

صابر بمانده بی شک گر نیست تند رستی | آسایش فقیری دانی به از امارت

در مذهب طریقت وقت نماز جایز | کاری وجود خود را با غسل دل طهارت

نقش سخن عطا از آن گوهر آبدارست
کز جوش فکر طبعش چون بحر در مهارت

اگر چه بار ندارم ز هیچ ره بر دوست | نهاده ام سر خود را چو خاک بر در دوست

اگر ز کوی تو دورم همم از خیال تو خوش | بجان من چه بتن جا بهوای کشور دوست

اگر نه لایق قرب حضور درگاهم | خوشم بانکه نباشم نهان ز منظر دوست

نهم چو خاک سر عجز بر زمین نیاز | بهر کجا که بود مقدم مطهر دوست

صبا بیار بمن توتیای دیده دل | غبار کوکبه رهگذار لشکر دوست

هزار جان گرامی نثار خاک درش | بهر مکان که بود شاه راه معبر دوست

معطرست مشام دماغ عالم قدس | ز عطر نفحه خاک ره معنبر دوست

ز دیده آینه خوبان بهره عالم را | برین شاهده حسن نامکرر دوست

ز ذوق رنجه فیض نفس لب مسیح نفس | بهر جانت تشنه لب لعل روح پرور دوست

ز شوق رتبه طوبی لعلم و حسن تاب | چو خضر تشنه آب حیات کوثر دوست

بنام دوست که امیدوارم از نامش | بآنکه نام بر بندم میان معشر دوست

عطا غلام غلامان و چاکرانش گر | چه حد مرا که بخوانی غلام چاکر دوست

تمام از شرح غم شوق تو نتوانم گفت | گر چه گفتن نتوانم نتوانم بنهفت

سینه پر درد تو از داغ دلم باغ و بهار | دیده با شبنم که کجا فصل خزان گل بشکفت

یاد یاقوت تو زد خنده دلم لعل بجوش | که بالماس گهر اشک بمژگانم سفت
آب از اشک زدم خانه ات ای مردم چشم | خوش بیا راه تو جاروب مژه پاک برفت
عکس دیدار تو در دیده خیال تو بدل | خارش جان و تن آمد نمک دیده خفت
دیده آسوده باشک و دل فرسوده بآه | جگرم سوده بداغ تو و داغم آشفت
آنقدر روز غم تو بی مزه ام از خور و خواب | که ز طاقت شده ام طاق به بی تابی جفت
دل چگونه است بجز آهست چه دانم حالش | گر کجا رفت و کز آتش زده و کی آلفت
از عطا هست چه راحت که جراحت بدهد | ساز با جان فراقش نه وصالست نه مفت

اگرچه دیده بدیدار آرزومندست | بدام زلف تن بیقرار در بندست
بعید تفرقه را جمع خاطرم حالیست | ندیده ام که زمان فراق تا چندست
مرا چو سنگ فلاخن فسرده فگنده ز جا | غم فراق که بر دل چو کوه الوندست
خس بموج روان را چه اختیار سکون | غمش بکشتی دل بار لنگر افکندست
ز دیده خون چکد از سینه آتش دم آه | ترا و آنچه گر اندر میان آوندست
تو از نگاه من و من ز خاطر تو جدا | زمانه ایست که ناخن ز دست برکندست
ز رفت از رخم بحجم چو چرخ رنگ شکست | اگرچه زنده بحکم هزار پیوندست

از بخواب ندیدم ز طالع بیدار | ز شور بختی من صبح در شکرخندست
ز قسمت ازل افتاده در خراب آباد | عطا که غمزه خاطر بسینه خرسندست

خرد بحکم سکندر غم عشق در مرز افزاییست | جنون نظاره کنان در میان تماشاییست
یکی بصومعه سرخوش دگر بمصطبه ایست | تفرجیست جهان را که طرفه سوداییست
چه دولتست که پروانه یافت از رخ شمع | که ره بگل نبرد بلبلی که هرجاییست
جواز هر لب مجنون مفرحیست لذیذ | بدار عشق چو منصور علیین داراییست
ز غیر دوست بر و شیوه طمع طی کن | اگر زمانه همه رنگ حاتم طاییست
باهجر کرده خیال تو طول در دل تنگ | شبانه رشته بسوزن کشی ز بیناییست
سری که سینه پر از نکته و زبان خموش | اگر مطالعه آری کتاب داناییست
نزول و لیل طلب کن بهر طریق سلوک | مجربست ندامت نشان خودراییست
چو شاخ نخل زمین نه ز بار برگ و ثمر | نه خودنمایی گل را نبات زیباییست
چو سرو باش بیک حال در بهار و خزان | لباس عاریتی باغ را ز رعناییست
چو زر بموبیه آیینه در نمد روشن | چه بند که زخت بهار از حریر و دیباییست
جواهر سخنم را تمیز کن ز خزف | گواه گوهر شهری زبان صحراییست

ز جوش سینه عطا ناله میزند چون نال
که عندلیب ندای بهرزه غوغائیست

در بچه غمت دل بسیار نازکست / حاشا مکش متاب که این تار نازکست

در دیده و در جهان تو دارم نظاره / ترسم که طبع چشم تو بسیار نازکست

مردم مکش شراب تنک ظرف را بده / مرو آزمای درد تو هشیار نازکست

آن حسن دل رباست ز سر تا بپا ولی / آئین ناز نازک و گفتار نازکست

دامن کشان چو گل دل بلبل بر ... / کمان کبک خوش خرام بر رفتار نازکست

بر بو می چو توبه شکن و لشکسته‌ام / این شیشه جز طبیعت خمار نازکست

لنگر فکنده کشتی دل در محیط غم / گر در دوت این سفینه پر بار نازکست

دل را بجز سکون نبود تا حبیب و خنجر / گر بار غم فتاده در آزار نازکست

چند مست خواب تکیه مکن بر نجابت دو / بسکر رباط کهنه و دیوار نازکست

بیچاره دل بدست نوای یا ولی ربا / دل دار شو که حال دلی زار نازکست

نازک مزاج یار و دل سخت دشمنان / رحمی نما که واقعه کار نازکست

ناخن بدل زند سخن نازک عطا
مشکل بحال حوصله اشعار نازکست

ز دور نرگس مست تو فتنه بر پا است / بیا بکوی خراباتیان تماشاییست

بهم رسید ز فلک آفتاب تابان شد / ز خواب سر بدر آور که طرفه غوغاییست

کمال علم تو دارد نگه ز علم کمال / حذر اگر ز خط تخیس آن مسیحاییست

زهی تخامل حسن تو صف زده صفا / به دو چشم تو نازم که جمعیت آراییست

بیار نسخهٔ شوقی مرا مطالعه کن / که دل به داغ تو آن نسخه محشاییست

بکن خرابی بصره چه سود صورت کار / بیا ببرون دل که تو را تمناییست

چه پرسی از من شرمنده صورت احوال / که سر به زانوی غم چشم شرم پیماییست

همه ز دولت او در اختیار قدرت اوست / به شرط ضابطه داد و ستد تقاضاییست

چه چشم صیرفی آید عیار هر جوهر / که عینک و محک از فکر و فهم بیناییست

بنام دوستی از هیچکس نشان مطلب / که کیمیای محبت وجود عنقاییست

بعجز تقوییتی من ز آه تو خبر است / عصای پیر به هر جا که بر نماییست

دل اسیر به بند فرنگ از دل آزاد / بجه تمیز دیوانه هر کجا داناییست

ز حرف نام عطا جز خطائی نکنم
بلیت نور همه جا اسم با مسماییست

هر چند که گفت منظر کار جهان جنت / آخر به بر ود جنت ابار نفس عبرالله

سحر است نگاه تو معاذ الله از این نگه | گر کشتن و بستن بکجا بست نه بکه برد [illegible]
حیران نگاه تو ام از جستن و بستن | تا بر کمر کمر بسته بچون تا بکجا تاخت
پا بسته زنجیر مشیت دل دیوانه حیرت | این ساغر مست چه افسون بمی انداخت
یک قطره چه دم زند از دعوی دریا | وان قطره چه قسمت زخم قند [illegible]
از گوشه ما هیچ نگاهی نفرماید | از هر چه برد هر که بود عاشقش تاخت
آخر که شنیدی که بره بوسه نکرد بند | کوس طرب از نوبت جمعگیست بنواخت
آن دل بنوازش نه که چون شوره بجوشید | وان سینه کم از سنگ که چون غنچه نه بگداخت
آتش همه جا تیز شود از مدد باد | داغم شرر از وحشت چو آهم علم افراخت
دنیا که عوض چون همه بسته نگاه بین | با جاریه و مهر عطا کی بتوان ساخت

ترا که با من دل خسته این جفا آموخت | مرا که جز تو چنین زار بی محابا سوخت
بیا ز بهر تماشای کوی سوختگان | که سوز داغ تو هر مو بتن چراغ افروخت
تهی ز خون جگر ماند سینه سوزان | که دیده ریخته بر خاک هر چه دل اندوخت
بزور دیده کنم دست بوس در تو را | که زخم سینه بصد جا گره به داغ تو دوخت
مرا که جز تو ندید بعالم [illegible] ناقص [illegible] | نخاصیت بخریدست و نی بکار فروخت

مکان بار گران است و تراز و عدل | سبک چو پله اعمال منزلت باید [illegible]

سخن بطبع عطا وارد از غیب آمد
زبان بشعر نه حرف ابجد و که آموخت

چشم تو بنظاره عجب فتنه برانگیخت | وز خنده لب لعل تو گل در شکر آمیخت
خاطر بخیالت همه آغوش وصال است | تا هست فراق تو چه دام از دلم آویخت
از داغ غمت سینه همان تا بنهفت است | هر چند که میناب دلم خون جگر ریخت
دل چون نگه چشم ترا دید ز خود رفت | دیوانه ببین کز خطر مست تو بگریخت
مجذوب نگاه تو بکس نیست مقید | وابسته زلف تو ز هر سلسله بگسیخت
از عکس گل روی و دم عنبر زلفت | عطار صبا غالیه در مغز چمن بیخت
هر دم دود از سینه بی تاب عطا آه | زین آتش افسرده کرا این دود برانگیخت

چو عکس مهر جمال تو در دل ما تافت | جگر ز داغ تو بشکفت سینه ما بشکافت
نیافت غیر ترا اهل دل مکان در دل | اگرچه جسته خود یافت هر که چیزی کافت
بروی غیر تو گر دیده هم ز حسن تو دید | که دیده عکس ترا یافت هر کجا بشتافت
تو در دلی و من از هر طرف چنین حیران | مکان گنج ز ویرانه میتوان دریافت

زعرض حالت زبان سخن که اردیت
بدل شکسته بماندم چو رشته خواهم تافت

زبان من نتواند ادای عرض نیاز
ببین که عاجز ماندم چه تا رخ خواهم یافت

عطا ز خوردن رشحات عشق کعبتین بست حجاب
گر راه دوست شرط طلب تو ای یافت

ای لب تو کلک شکر و بر زبان حدیث
نکند حلاوت از لب شکرفشان حدیث

بود نسیم و ناله به غنچه بسر در گلستان
گوهر بکان و دُر بصدف در دهان حدیث

گفتی که کلک سخن زر زبانم بجان عزیز
قربان هزار جان گرامی بر آن حدیث

بکن مبسته شکرانی کام جان تخبخشیا
ارزان بجان جمله جهان آن گران حدیث

از غنچه کلک شکرفشان ای بهار حسن
یعنی بگوی زان لب گوهرفشان حدیث

وا کن غنچه وش شکفتن غنچه های دل
باشد کلید قفل دهان خبان حدیث

رشحه فشان از آن لب چون نبات تیغی
تا نقش دل نمایم از آن نوش جان حدیث

جانها نهفت مستمع متکلم تو گر بشنوی
دلها نخست زین متکلم وزان حدیث

آب حیات زنده دلان زان لب ار نیافت
درمان دردمند دلان زان عیان حدیث

بخشد ز دم مسیح بجز جرعه آب خضر
تشنه هیچ خضر و مسیحا به آن حدیث

شرب الرشف از آن نغمه خواهم و زان کلام
تفریح جسم و جان عطا کن بیان حدیث

نگاه چشم تو بر خون عاشقان باعث
چه طرفه قاتل و بر کشتگان خود وارث

ز زلف بند و بی تو هر طرف زنند دل
ولیک مصلح روحی تو در میان ثالث

بود مبها ز زمین وز مانه ور نه هم
ز دور چشم تو بر نگهها نشود حادث

بجاه او تو نفسی جان فزا چو عیسی وراز
اگر چه ... نفس نقش ماکث

مگر که عکس تو این نقش بازده بر آب
وگرچه ... ست و شکست را باعث

بقصد جفای تو از جاده وفا نزدم
... از این سر نمیشوم حانث

ابس جان عطا ای خیال دوست بیا
بیا که بی تو ندارم دگر کسی وارث

تو کز شکستن چنین که رفته احداث
بیا که نیست مرا جز دل شکسته اثاث

کمال علم تو عین الکمال دلها زد
که ترک شوخ تو املاک جان نشده میراث

فکنده دام خطت مرغ دل بدانه خال
هنوز زلف تو شیخو نست الغیاث غیاث

رخ تو برد بغیابین زلف بندق هوش
دلم چو فرزین بند است زین حریف خلاث

حذر ز دشمن همسایه ملک همخانه
فغان که شمه احلام دخطو اضغاث

بجز طهارت باطن ز آبدست چه سود
چو پار کینه ندارم تنم بجز الواث

بر حرص وار ز رقیبان خاکی داریم
براه ماست خطره ز خوف این خباث

عطا نقش رستی ست بی رستی به
چه مرد انگه خورد طعنه رجال و اناث

ببین که ترک تو کردست ملک دل تاراج | بکشوری که زند شه و راه آن چه علاج
چرا همی طلبم بوسش از دل مجنون | که جانت کرده ویران طلب کنند خراج
چنان شکنجه زلفت شکست اظهارا | که با سفینه خالی طلاطم امواج
چنان نظاره چشم تو خفت جانها را | که برد یار ضعیفان تطاول افواج
هزار ذره ورق پاره پاره دل دارم | چسان برو ره پیوند این شکسته زجاج
بکوی عشق نباشند نشان آسایش ما | که ور کسی سلامت بود ز خوف رواج
دلم بتفرقه مایل دلم بجمعیت | علاج چیست چو افتاد اختلاف مزاج
هوای وصل تو در دل نمیکند ادخال | ز دیده غیر تو چند انگه میکنم اخراج
مرا هوای تو باشد چو شمع در دل تار | مرا خیال تو باشد چو ماه در شب داج
چو صید زنده بغمزه اگر زلفت عطا | بتیر غمزه دلم را چه میکنی آماج

ای قتل عام کرده بیک تندی مزاج | تیغ عتاب و تیر نگه را چه احتیاج
دلها بیک نگاه تو دارند آه آه | این ناز را چه چاره و این عشوه را علاج

بیداد چون کرشمه چرا ناز و غمزه چیست | دلها شکسته شد به نگاهی تو چون زجاج
آشوب شهر و آفت ملک و بلای خلق | ترک تو و ادا و عشوه بیداد او رواج
زلفت ز دل سکون طلبد حبذا ز تم | آری طلب ز کیه کنند جابر از خراج
بر ناز تو نیاز عرا فست امتیاز | با احتیاج استغناء چه امتزاج
اکنون نشاط رز شگفته چو علقا و کیمیاست | از بس که رفت لذت غم بیچ ابتهاج
هر حلقه دام هر سر موئیش کمند جنید | الفت بزلفت این دل ما را نبوده کاج
دل بر شکنج زلف تو زرد از عقده های زلف | تا کعبه طی عقبه نماید خیل حاج
هر چند از لجاج بود غیرت عطا | از بهر یک نگاه تو غیرت صد لجاج

ازبس غم ... کاج

ای بر فراز جانها چشم ترا معراج | بر تیر و بانی دلها زلف ترا مدراج
درد بد ما خوبان روی ترا منازل | بر فرق غیر از آن خاک در تو عاج
شوق تو عاشقان را از هر چه هست فارغ | عشق تو خستگان را از هر غم است ...
مهر تو هر سر موداه باشد مداخل | غیر تو هر چه باشد دارد ز دل مخارج

مسکین عطا چو صفرست بر لوح آفرینش
نبود شمار داخل نه از حساب خارج

زهی خیال تو در صحن سینه‌ها مصباح / کنایت از رخ و زلف تو هر مسا و صباح

چراغ حسن ترا چشمها بود قندیل / هوای عشق ترا آشیانه‌ها ارواح

بسوز شوق تو دلهای اهل دل کانون / بتاب داغ تو مشعل بود همه اشباح

ز خار خار غمت سینه‌ها بود گلشن / به نبض دل نبود همچو داغ تو جراح

امید وصلت تو مرهم جراحت دل / غبار کوی تو ارواح را چو نشوه راح

نمی‌شود لغت عشق را بیان سخن / اگر ببندد گشته عقل صد هزار شراح

نکند حل بمیزان فهم عقده عشق / چو عقل شد در اجناس علم را مفتاح

مرا بعشق رواست خون دل خوردن / اگر چه خوردن خون نیست هیچ حال مباح

مرو بقافله و زاد و راحله ره عشق / بپای ترک بری ره بمنزل ار سیاح

درین محیط که صد فلک چه فلک غرق است / قدم ز سر کن و دم درکش و بشو سباح

چو خضر ملک بقا جو چو نوح راه فنا / نشوی خلاص ز طوفان بکشتی و ملاح

ره خدا بخدا ای عطا نگشت درست / ز نفس چون باشد چه سود و ضع صلاح

جنت صبا نشنید تحیة لب صبیح / ز رکت نحی زند لغوی با زبان فصیح

حاضر چرا بجنت دل نشین ماست / تا در کف تنی نکهت را نان قریح

زلف

زلف سیاهت ای همه شب خونت دام دل / لعلت حیات تازه و هر چشم دم مسیح

خونست چشم خیال جگر ما ز حسن سبز / آری نمک بداغ نهد صورت ملیح

بر خال تو نقطه چو سویداست بر دلم / این مشک دانه خال سیه بر رخ صبیح

از تنگ نای و هر چه غم باکشاده دل / در هیچ حال تنگ نماند دل فسیح

ای نامه‌نویس رخ که بهر دیده دولی / ذکر تو راح روح بود ما سوا چه ریح

هر ظرف را نصیبه بمنزل است ای عطا
نفس مسیح را چه عجب طالع فسیح

زهی ز شکر لعلت هزار راحت روح / چو لب بخنده کشای مرا هزار فتوح

نزار بود نمکی بر کباب تیز نگاه / که هر نگاه تو داغیست بر دل مجروح

کلید قفل دل ماست یک تبسم تو / کسی که تنگ شود گرد بسته را نما مفتوح

ز سیل خنجر غمش الحذر که این طوفان / بموج ریز کند صد ز سر هزاران نوح

هنوز شوق تو یک شمه ما تمام نشده / که عمر ماست باین قصه‌ایم مشروح

بعد صدقه هزار است به زمین هاوح / خوشم به این اگر ذکر منیست به ز تو ممدوح

عطا منازده بهانه هوس هم آنچه / بسر کی بباد هوا ولیس بتوبه نصوح

ذکر

صد ادب بجا باشد با حرارت عرض گستاخ
در پی زخمهات ارم زخم حرب است شاخ در شاخ

چشمم ز جوش سینه پر جوش اشک ریزان
دل شعله خیز آهم مانند سینه لاخ

هر چند آید به دیده طوفان زند ز بیرون
ننهد و تهی ز آتش دل چون تنور طباخ

دارم به تربت عشقت تن همچو خاک توده
یک رخنه نیست کز هر ظرفی هزار سوراخ

قائم به خود نباشد یک لحظه خاطر من
آری غم تو دل را چون کهربا است ساخ

با رنگ و بوی زد این هیکل هیولا
با کاهل بنا بد بنیاد نو این کاخ

نی برگ نی شکوفه نه ثمر نه سایه دارم
چو عطا نهال خشکم که نه بیخ بسته نی شاخ

به تیر ناز تو بیچاره دل چو مرغ به سیخ
حذر ز ظلم که صید الحرم مکن تسلیخ

بعد نهال برومند اقوی بنیاد
گیاه را نه بد برگ و شاخ سستی بیخ

به کند فهم تنگ ظرف تربیت عبث است
خلف نمی‌شود از ناخلف به صد توبیخ

چو سعد و نحس ز تأثیر قسمت ازلی است
نه همچو زهره زحل نی چو مشتری مریخ

چو سنگ تو شده کافور سفت بنگ مباش
مریز سیل به شنگرف و لعل بار ز تیخ

عطا به عالم پیری چه عادت طفلی است
نه هیچ شیخ نمی‌شد مگر به صورت شیخ

ز عرض حال غرض دارم از طلب پاسخ
به جرم کاین نشود عرض مهمل است فاسخ

چه طالعیست ز عشقت مرا معاذ الله
که من ز شوق تو راسخ تو بر وفا ناسخ

ز ناز نیست ادا نازک و هوا مطبوع
ز چشم نیست نظر جاذب نگه ماسخ

به مدعاست اثر گر بود زبان مقبول
چنان که دل به تمناست بر دعا راسخ

کریم دست دعا از عطا نزده
زمین هزار دعا و ز تو یک نظر پاسخ

فغان که زلف تو دام و چشم تو مستند
که راه بر دل دیوانه هر طرف بستند

دو ترک شوخ تو با دام این دو ناز خیز
هزار عالم دلها به یک جلو خستند

به نوک هر مژه صد ناوک نگاه انداز
که چون کمان به کمین ابروان تو پیوستند

لب و ضمیر و زلف و قد و ادا و خط و خال
یکان یکان به جفا یکه تاز برجستند

چرا جریده به یغمای دل نمی‌تازی
که مو به موی چه حسن تو زره بستند

به یک نظر نگذرد دیدل از این فساد آری
لبا به یکیدم از این دام کاه وارستند

بر این بساط دم انبساط بر غلط است
لبا به هوا زده بر خاسته چو نشستند

شنیده‌ام که شهید آیت کربلا اعدا
به راه مو که آب فرات بربستند

ز ماه تشنه به لب تشنه آب دریا
مگر که اهل کرم کاسه فیض نشکستند

زحب آل علی آبرو عطا میخواهد / کو منع خیر نمایان یزیدیان هستند

مسافران که بجز یار فارغ از دگرند / چو یار چشم بهم بسته باز کی نگرند

بهیچ آب و هوا سوز سینه شان نرود / چو لاله غرقه بخون داغ عشق بر جگرند

در آشیانهٔ فانی وجودشان عنقاست / نهان ز اهل جهانند در جهان گذرند

ز آب و خاک ولیکن ز باد و آتش پاک / سرشتگان محبت فرشتگان دگرند

عطا چه شعله نفس که باد عالم سوز / گهی بلطف نگاهی ز خاک سیمگرند

کجا بزلف تو گنجد دلی که تاب ندارد / چنان بلعل تو سنجد لبی که آب ندارد

خراب نرگس مخمور و لعل شوخ تو باشم / که مست چشم و لبت حاجت شراب ندارد

شود چو صبح مقابل بآفتاب جمالت / دل از خیال تو شب چشم ستاره خواب ندارد

کدام دیده بره با آفتاب تو دیدن [?] / کدام ذره صفت رو بآفتاب ندارد

بخون دیده نوشتم خطی بجانب جانان / فغان که بوسه به پیغام هم جواب ندارد

بدیده روی تو جا کرده همچو جان بتن من / که راه دل نزند حسن تا نقاب ندارد

بمحرمیست چه محرومی از جمال تو جانا / که آشناست که بیگانه سان حجاب ندارد

عنان دراز مکش گرچه دیده رو کرد درین ره / که همچو سایه روان پای در رکاب ندارد

کرا شنیدی و دیدی درین خرابه فانی / که باد رنگ نشنید که با شتاب ندارد

بموج حادثه همچون حباب چشم بهم نه / جهان تمامش آب است و جز سراب ندارد

نشان غم ز که جویم درین زمانه غافل / که گنج عشق تو جا جز دل خراب ندارد

درین کهنه ره و ویران عطا چو مفلس مسکین / که جنس شمار نگیرد و کس حساب ندارد

چو روز میکند رو شب پیش می آید / چو شب تمام رود افسوس خویش می آید

که هیچ کار نکردیم و روزگار گذشت / درین معامله آخر چه پیش می آید

فقط همین شب و روز است در خزانهٔ عمر / که رفته رفته چو کم شد چه بیش می آید

همین شب است و همین روز صد هزاران سال / همین سفید و سیه گرگ و میش می آید

تا اعتماد بعمر و تا اعتبار ربا [?] / که لحظه لحظه بهم نوش و نیش می آید

عجب فسون تمام است این فسانه بها / که داغ جان و جگرها ز ریش می آید

جهان چو توده ریگ است یا مناره برف / که عیش گاه نظر گاه طیش می آید

اگرچه بیکسی از روی بیدلی بسد است / ز اشک و آه بهمراه خویش می آید

عطا غریب کی از رسته از قبیله و قوم / عزیز دار که بیخود ز خویش می آید

عرق بر روی آن مه رخ ز پروین دانه می‌ریزد | ز پروین گر شرار شمع او پروانه می‌روید

کمند عقل یا دام جنون زنجیر عشق است این | که از هر حلقهٔ زلفش دل دیوانه می‌روید

ز سیلاب سرشک دیده و داغ اندرون جگر دارم | ز در بیرون فتم آب گل از خانه می‌روید

خیالش خواب راحت برده از من با ملاقات هم | فسون بیقراری‌ها از این افسانه می‌روید

ز اشکم نمی‌بینی که تخم غم چه بر دارد | تمام انبه زبانم را نخل دندانه می‌روید

خط مشکین بر آن عارض سواد بر بیاض آرد | خسک برگ گل این سبزه چون شخانه می‌روید

خراب آبادی دارد نظر بر دل امید ای | که این مردم گیا چون گنج از ویرانه می‌روید

به تشویش از فیض نه از شوره و شیرین | و زین باغ آشنا گل از گل بیگانه می‌روید

سخن از فعل خاموشی کلید است چون زبان | از این خون قطره‌ها چه دانه و دردانه می‌روید

نهال اگر نبیند اشک من سبز آخر | تاب کس به آه من چو مردانه می‌روید

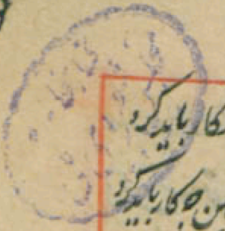
برنگ گل درین بستان بچشم جام مستانه | خط پیمانه ورستی از لب پیمانه می‌روید

بود خال سویدا داغ سودا بر دل لاله | ز خون کشتگان بر آب خاک این دانه می‌روید

نظر کن تا چه باغ از سینهٔ من بشکفت آخر | تماشا کن که این گلها ز آتشخانه می‌روید

صبا کی می‌تواند جمع آن زلف پریشان را | که از هر حلقهٔ دامی ز حلق شانه می‌روید

به بیهوشی بر و امی عطا خوش شب نه دار ای | که از گلزار طبع تو همه مستانه می‌روید



نه از این نظری آن کار باید کرد | به یک نظاره دل ما را شکار باید کرد

نگاه بهر وفا ما عتاب چه و جفا | بجز این به عاشق مسکین چه کار باید کرد

نه دیده بر دل و از دل به جان ستم ستم | که بر منزل از این ره گذار باید کرد

بخاک پای تو یکسر فدا شدن ... | به یک نظاره دو صد جان نثار باید کرد

مثال زلف تو بر رخ چو مار بر سر گنج | زگل معاینه ربط خار باید کرد

کند نه ترک جفا ترک من بجز ... | نظر بحمایت آن شهسوار باید کرد

بجز خیال نسیم جمال دوست ... | نه ممکن است که عشقت شکار باید کرد

عمل چه گر نماید ز شوق بخت ... | بعیش طیش چرا فکر کار باید کرد

مرا چو لاله دل داغ دار ای ... | نظر بمردم چشم بهار باید کرد

خسی بود هوسی از کسی ... | نگه بمردم شهر و دیار باید کرد

عطا بچشم تقاضا مبین رخ دنیا
ز تکمار یکبار عار باید کرد

نظره قطره گر از ابر بر زمین بارد | فلک بروی جهان نقش‌ها پدید آرد

ز اشک دیده من داغ دل همی سبزد | ببین که گل شکفد زین گلی که خون آرد

به هر نگاه چشم آید از نفس جرس | که دل بهر دو روا آنچه دیده می‌نگاه

چنانکه تب زده در آتش نشیند ماه و شمع — چو گل که گلچش داغ تو تاب نکند اله

ز تاب زلف تو مانیم بر کنار زمین خیم — که با کس خاطر دلبستگان تکیه ندارد اله

بروید و بر سپند ز جور غم آذر آر — کسی که خاطر آزردگان نیازارد اله

ز پای خفته مکن لشکر شکفته چشم — که بد براه کجا و [illegible] سر خاله

هر آنکه تعلق ز خویش بیش از پست — به بدگمان چه نبیند غرور مندانه

ز خلق خفت و خمیازه و خفته نگشد — که گمگشته مطلب خفته باخدا بسیار اله

جهان بهر دل مستان چو جان خیال نامو هوم — که اهل دل نظر نقش غیر [?] نکند

عطا رسانیده ز ایل مجو امید وفا

چه غافلی عدم را وجود انگارد

هوام آرزوی باغ شکاری بر نمی آید — زمان اهل الصدق کار گذاری بر نمی آید

ز لاف دوستی خالی ندیدم هیچ کس [?] — ازین یاران ظاهر غمگساری بر نمی آید

بجای گل بچشم خار و خس هم مرده و لب بهار — بکام بلبل از بوی بهاری بر نمی آید

درین گلشن بسی سر ابر غصه کام دل نمی بینم — که گل از غنچه غیر از بوی خاری بر نمی آید

نهان نام مرادی فارغ از آن و هوا نشسته — که از شاخ تمنا برگ و باری بر نمی آید

به چوگان هوس گوی سعادت یکی تو نبرد [?] — درین میدان جولان هموار [?] بر نمی آید

جهان سرتاسر حسن است لیکن [illegible] — ز جنس دیده [?] لعل نگاری بر نمی آید

بقای جهان جز نام نکو زر سیل نبود — ازین اخلاف هر گز یادگاری بر نمی آید

چه پرسی ز احوال عطایی بیچاره هیچ کس

[illegible] از شماری بر نمی آید

گر بقبله حاجت و خاتمی برسد — بو که این عرض مناجات بجایی برسد

نیم بر زمین روی بحاجات نیاز — تا مگر این [?] دل عرض گدایی برسد

کرز انوی ادب دست بدامان امید — تا مگر [?] شاخ رجا برگ نوایی برسد

دیده شوق بره اشک روانم زده — که بجا شوق تو با این سر و پای برسد

تن بهجران کرده و جان بخیال تو گرو — باشد این درد دل ما به دوایی برسد

کشته پامال خسر آن خسته که ما هم سر راه — مگر از مهر ربی ذره هوایی برسد

قرب درگاه نه ارم نشناسای راه — گر بهار کرمش نشو و نمایی برسد

لاله ام سوخته از [?] داغ جگر — شاید این تاب جفا با صفای برسد

بلبل وردم با غم گر نه داغم نالان — بو که زان باغ صفا باز صبای برسد

ای کریم از کرم شرط کرامت مگذر — خنک آن عهد که آخر بنوایی برسد

چاره بد کار نکو نیز ز تو آید [?] است — مشنو این که عطایی بگدای برسد

آزادگان بخاطر خود هم گران نیند | باری بگو که بار دل دیگری کشند
از برگ و بار خویش سبکرو چو گل | فارغ ز تار و پود وجود رگ و ملند
مستان نظاره وحشته برگ که ... | ممنون ساقی اند و دل آشغته می اند
صد آفرین بهمت آزادگان عشق | بر خرمن همه زمانه فسرده دبی اند
رو بر طاعت و سر بر در نیاز | از حق بحق ز حق همگی طالب وی اند
بر مایه قناعت اهل عطا فلا | لا مالک لا معامله لا طمع لا شی اند

ز سوز سینه دل سنگ را چه تاب شود | وگرنه از شرر راه سنگ آب شود
نیاز من بنگر با بناز خود باز آ | سوال سوخته دل را یکی جواب شود
عیان بود دل بیدار حضرت ستاره صبح | گر رفته رفته مقابل با آفتاب شود
چراغ دیده بخواب گل بنگرد | که جمله ستاره مصاحب به ماهتاب شود
ز چشم شوخ نگاه فکنده شهر آشوب | ترا ازین چه غم ار عالمی خراب شود
بجان کوه ز الماس رخنه ها فکنند | دلیکه موم بر آتش نمک در آب شود
مباش خیره برین جزو مختلف کج | بحال تفرقه آتش چو خاک و آب شود
منه ز سهو کم ... نکردن تا | که ذره ذره ز اعمال ما حساب شود

دعای اهل عطا رد نمیشود هرگز
گر آه سینه بی تاب مستجاب شود

چو آفتاب جمال تو بی نقاب شود | ز عکس روی تو هر ذره آفتاب شود
شوم که بر روی تو مست نظاره | ز جام دیده مستینه شراب شود
بباغ حسن تو گر بگذرم چو باد صبا | ز آب دیده همه گلاب شود
حدیث مختصرم قصه مطول شد | رساله دلم از شرح غم کتاب شود
و گر بمهر و مه حاجتی نمی ماند | اگر جمال تو یکباری حجاب شود
کجا بدیده رسد در پی خیال تو دل | اگر چه سر بهوا پای اضطراب شود

عنان صبر بگیر از کف عطا زنهار
امید هست کزین راه فتح باب شود

بعید نیست که عید از درم فراز آید | ز عمر رفته دگر همچو عید باز آید
بسان مرغ هوای زمانه در گذرست | ز دست رفته کجا باز رفت هم باز آید
ز عید عرفه چه پیش تقدیم کرده ام عید | نگاه مهر که آن ماه دلنواز آید
مکر اعادت عادت نبود عبادت ها | وگرچه فائده زین روزه و نماز آید
ز سوز آتش دل آب دیده می بارم | الهی با شکر روان شمع در گداز آید

زخاک ره عجب نیست تا جدا ری کلک | که هر کسی بقدم بر و سر فراز آید

بهیچ عقده نمانی بهیچ عقده گرو | اگر مقابله و ناز را نیاز آید

عطا به قند نماند نیست قیمت هم سیر | چو نیست قند سخن را چه امتیاز آید

کجا بسمع تو عرض سلام ما افتد | خوش نسیم گر از باد تو نام ما افتد

چه جای نامه که از ره دران حریم جلال | کی التفات بخط پیام ما افتد

نجف مان شکایت بقصه حکایت غم | گر استماع سخن بر کلام ما افتد

ز فیض نور لوای آفتاب اوج کمال | رجا که پرتو صحبت بشام ما افتد

گلاب بر رخ نخوت فتاد کان نقشان | چه خوش ز خوی تو بود در مشام ما افتد

بحال سید یا و بیکسی و عجز و نیاز | ز لطف گاه نگاهی بکام ما افتد

ز دود و روزن دل داغ تا بسقف دماغ | نظر نما که مذکرت گر بیام ما افتد

چه کار در جهان دیگر از هوا و هوس | نگار مرغ دلی گر بدام ما افتد

بهر هوا زود بر مثال خس بهوا | چو نفس وحشی آرام رام ما افتد

ز آب دیده زنند شعله آتش دل ما | اگر ز لعل تو رشحی بجام ما افتد

ز سوز سینه تو آن دید هر خیال سخن | ز خام کی اثر مشق خام ما افتد

ترک اگر غربت ره خطر غم | نظر بعفو عطا بر مقام ما افتد

باز شد صبح ز شب خیمه خرگش باز زنند | بر جهان روز سیه بین که صفا ساز زنند

صبح پیر مهر رخش تیره تر از شام بود | خوش نسیم گرمش غنچه بها باز زنند

حسن در پرده نهان عشق نوا زده بیرون | تا ره در نغمه و آهنگ طرب ساز زنند

عالم از عشق تو غوغای قیامت برخاست | خاطر مرده دلان کو نفس بر آواز زنند

از ازل تا ابد این همه شب یک دم | صبح امید بسوز از افق آغاز زنند

از نگاهت همه جا فتنه شهر آشوب است | نرگس مست تو گاه از لب انداز زنند

عشق را حسن ادا بس تماشا حسن جمال | کیست گر نیم نگه سوخته ناز زنند

قمری و بلبل و سرو و گل این باغ که ام | خسته و کشته آن نرگس غماز زنند

موبمو بر تن هر ذره بیاد تو زبان است | گوش با زمزمه آن زمزمه پرواز زنند

هر که باشد بجهان همچو حباب است بر آب | گر بیک چشم زدن خانه بر انداز زنند

حکمت و اصلاح چه داند رقم هر قلمی | نا که هر خبر محرم این راز زنند

هر چه دادند بهر ذره از آن ممنون است | کیست کز قسمت خود راضی و ممتاز زنند

کل عطا جای بسر گرد چو افتاد نخاک | زیر پا هر که فتاد سر افراز زنند

دل

بر

دیده چو در هجر یار اشک روانی کند / هر سر نوک مژه نذر الوفنی کند

سینه زیکقطره دل جوش چو دریا زده / دیده از سیل سرشک آب کلانی کند

بحر افکند چو بست تا القیامت خروش / عکس رخش گر بخواب دل نگرانی کند

چشم نظر کش نگر ز نگه و کند / ناز کسی حسن را ناز گرانی کند

لاله دل را نشود خال سویدا عیان / چند گل داغش بباغ نقش نشانی کند

خرمن گل قبا هیچ هوا ساز نیست / نرگس من در بهار صد یرقانی کند

خبر کنف آن دلربا رسانند صبا / این تن بی تاب ما کر خفقانی کند

قصه هجران تو کرده ماجرای دل / آنچه با اوراق باغ باد خزانی کند

رنگ ملالت زند زنگ ملامت چو رو / طبع کرمانند تیغ تیز زبانی کند

کلبهٔ ویرانه را هرزه زند کاهگل / هر که به پیرانه سر عیش جوانی کند

سر بهوا کی نهد مالک کسره نه بباد / هر که بجان اعتماد بر تن فانی کند

تکیه بطول امل کس نهی کو بنه / عمر نکو گذرد وفا شرط ضمانی کند

نقد وجودش بجا صرف بموقع نخوص / سینه که از یاد دوست همدم جانی کند

روح امین در شما منطق آمین کند / چنگ عطارد و عاز زمزمه خوانی کند

چمن شکفته شود چون بهار می آید / بهار بی رخ جانان چه کار می آید

وجود زداغ دل من هزار باغ و بهار / بهر زمان که مرا یاد یار می آید

بهم چو لاله بنخاله روز باد خزان / هر آنکه دل نه ازل داغدار می آید

همین نم نفس سرد را نه گرمی آه / هم آه سینه آخر بکار می آید

ببین بفرق چو شمع اشک دیده شمع / هر آنکه گریه بی اختیار می آید

فدای بیا خیال تو ام که در شب هجر / بپاس خاطر من غمگسار می آید

نماز مقدم غم صد چو من که روز فراق / بجان بر نفس ساز کاری آید

غم تو در شب هجران زپهلوم سر زد / مه ستاره صبح از کناری آید

زنخاره هر مژه خیزد گل نظاره بیا / چو چشم ما و تو با هم دو چاری آید

نه در حساب نه در از حساب بیرانم
عطا چو صفر کجا در شماری آید

الف زلف تو چو سلسله بر پا کرد / باز بین حال دلم را که جنون پیدا کرد

عشق طوفان بلا ریخته از قاف بقاف / دل زیکقطره خون دیده ما دریا کرد

با که گویم غم دل با چه کنم مرهم دل / دل بدل اختر بیم بهم سپهر که این سودا کرد

آتش عشق بهفت آب نمیرد هرگز — خضر ازین حال تماشاست نگران خاک

دو رهم از دولت دیدار بنماست نخست — این قریب آخر زمان که عجب بجا کرده

از نگه نرگس کرشمه سنبل کشش سوی روان — تا خیال تو بدل طول جهان پیما کرده

این همان سلسله جنبان جنون است عطا — هر که این سلسله را دیده جنون پیدا کرده

هوس از عالم من برد که پیمانه چنین — رست و ما را ز تو بیگانه چنین باید

دل نه بهر موی کشته بهر سوی — مجنون سبب زلف دیوانه چنین باید

بی تاب به تیغ خود را اول بی رخ شمع او — جان سوخته بی پروا پروانه چنین باید

سودا زده عشقش آسوده بترک خود — از جان و جهان فارغ مردانه چنین باید

آن دل که پر از یار است از غیر بود خالی — گنج غم شوقش را ویرانه چنین باید

چند قطره اشک ها پروانه در کعبه — در گوش فلک در حور دردانه چنین باید

زد شعله خیال سر در سینه گوش دل — هم چشم نمک خواب افسانه چنین باید

در هر نگهت نازی هر ناز دهد جانی — جان بخش عطا الحق جانانه چنین باید

تا که عمر بر آب روانه میکند رو — بنالش خیره که نقد از خزانه میکند رو

رنگ

رنگ سست جهان ثبات نخواهد — گر پی بهانه بچندین بهانه میکند رو

بدین غرابه بوستان سو خراب خاری — گر ما گر گوش بزن این ترانه میکند رو

فریب نفس مخور بخبر سو ز نهی — کر تا نفس زده این زمانه میکند رو

بشعله نیز نخورند این مفروش — کر روز و شب بس رایگانه میکند رو

گذشت حال بهر یک که پیش آید — گر بباد خزان چون روانه میکند رو

بر بند سلسله از اده ام چو موج بر آب — تهی سفینه ز دریا کرانه میکند رو

دمی به تیغ غم دل منه بپیش و کمی — ز دو بی مکن که سخن را ز یگانه میکند رو

کمان شکسته چه شد تیر من خطا نکند — که دود آه چو تیر از نشانه میکند رو

عطا بحلقه دیوانگان خوش منسوب

شعور کن که سخن عارفانه میکند رو

گر آگهی ز دل ما بگو که درش چه بود — اگر ز سوز سینه ی ما تاب دیگر بجوش چه بود

گر از قبیله پروانه سپند مباش — ز دود سوختگان ناله و خروش چه بود

اگر سخن ز زبان اشاره فهم کنی — بگو نظاره آن ناطق و خموش چه بود

اگر ز سوز نهان خبر ندارد یار — بیا بگو که سحر فرزده سروش چه بود

جهان چو تشنه بآن لعل و رفتن مشتاق — ندیده که ز با نهان حلقه بگوش چه بود

دل خراب شب آفتاب بینه بخواب / که کوه عقل هزکم نهم و جذب بهوش چه بود
بشنو صدای سبوچی سیل با خمار عطا / ز صبح مژده که بلبانگ مستی غروش چه بود

حیرانم از آن خو که ز خود هم گله دارد / نازم به نیازی که تغافل صله دارد
از گنگش تیر ترد و چو کمان است / هرگونه نشینی که نظر بر چله دارد
از زلف تو هر کار جهان سلسله بندست / دلها همه پیوند با این سلسله دارد
احرام حرم ترک تعلق بود از غیر / طی ره با نیت اگر این قافله دارد
در دل گذر یار و بدیده نظر یار / یک مصرع و مصرع چه قدر فاصله دارد

طوف در مقصود توانی بعطا داد
مچاره به نزد او ره دونی راحله دارد

هر کرا چون لاله به دل نقش داغش کرده اند / مردم چشم هما را سیم با غش کرده اند
گر بود فانوس قالب گل نگردد شمع جان / روغن از نور تجلی در چراغش کرده اند
می نکرد دماغ از بوی گل و نسیم گلاب / هر که از آن زلف مشکین تر دماغش کرده اند
عقل شد دیوانه خود بیگانه یک مست پیمانه / زان الف نون نشین مگر [illegible] ایاغش کرده اند
هر که را در خلوت دل صحبت آرایده / فارغ از گلگشت باغ و سیر راغش کرده اند

پس از آن از او به دل خون گل سبکرو [illegible] / گر گران خیز بیدن را چون لاله داغش کرده اند
آتش دل را به آب دیده منزل اند [illegible] / هر کرا از برق در دون چون ابر داغش کرده اند

خوش نشوا مانده عطا با صد هنر بال و پر
همچو طوطی در قفس کنج فراغش کرده اند

قفا ز ردیف و رخی یار باید دید / خرابات حالی من زان نگار باید دید
ز جور بحر فروشت ابتلای و صالی / نخ خزان زده گر در بهار باید دید
جمال دوست نماید به دیده و دل صاف / صفا در آینه بی غبار باید دید
نبات نقش نمایند بر آب طرف نگر / که نقش سرو تو بر جویبار باید دید
بهیچ نقش نداند زمانه نکیسه نگین / خط دو رنگی لیل و نهار باید دید
به روی مهر جبین دل شکستگان دریاب / برنگ لاله دل داغدار باید دید
کهی بیاد هوا گاه زیر بار غمم / بحال زار من خاکسار باید دید
چه خفتنیست که آن تیر زکوه بر دل ما / که بار دل زخسان بار بار باید دید
ز جوف ابر جهیده مبدم شرار برق / در آب دیده من دلفگار باید دید
ضعیف تکیه واقف نظر بلاست / به تندخوئی آن غمگسار باید دید
عطا ز راه چیاره سیر گریبان کن / ز خوبش بر ز خط [illegible] باید دید

بروی یار صفائی بهار باید دید
بهار در رخ آن گلعذار باید دید

بیا بطوف چمن چون صبا چه بیده روان
ز رنگ و بوی همه ابر کنار باید دید

مشو درین چمن مبتلا شکفته چو گل
چو غنچه لب مکشا تیز نیش خار باید دید

بنیم غمزه نماید هزار ره لعبا خون
سبک عنان آن شهسوار باید دید

بصد تجمل حسن و بصد تغافل ناز
گران رکابی آن شهریار باید دید

شهید خنجر عشق است هر کجا جانیست
ز نقش خاک بلوح مزار باید دید

زمام جمله بدست قضاست زان سبب
جهان بدیده بی اختیار باید دید

جهان ز عالم سست کن قیاس و بیرانی
ز بیوفائی این روزگار باید دید

ز چشم نه الف نم نه سنگ بار است
ز انگشت من گهر آبدار باید دید

گهی بجنگ جفاجو گهی بصلح موافق
ز یار آفت جان گیر و دار باید دید

بیا بترک خود از ناز تن هنر بازکن
عطا بخود همگی عیب و عار باید دید

ز گلشن منکه چه گلشن صبا گر بوی بار آرد
چمن بیت الحزن گرده اگر بحجر خس غبار آمد

خرامان میروی با ادل بسوی غم معاذ الله
که آفت دیده و دل دسته رخ اختیار آمد

حسود از روی خود بینی زمین گر تا بگردون
بعیب خود نمی بیند که از ما عیب و عار آمد

و مدار از شور باآب هوائی میوه شیرین
گل تصویر را بوی صبا کی برگ و بار آمد

نسیم از گرزت دنیا جهلی بحل نکند آید
خس پژمرده که روید هوا گر صد بهار آمد

نهال ناامیدی بر دهد آخر مراد دل
اگر آب همه از اشک دو چشمان زار آمد

ز اجزای وجودم بر دهم چندین لاله داغ
اگر آن سر فتنه گاهی نظر بر حال زار آمد

چه کم گردد ز شان مهر چراغ افزای ...
اگر بر کلبه درویش بیکس زار آمد

سخن چون چشمهٔ آب حیوان شد مگر در دیده خاک رسید
عطا آئینه داری تیره کوران از چکار آمد

عطا بهر تعلق گر ترا قصد فنا باشد
بنامی هادم اللذات و ملک فنا باشد

کجا از ادکی بار ارزنی دام گرفتاری
که گنجش رنج جانست و غمش چشم غنا باشد

غبار خاطر از بار نه بونیمهای دونان
غرض با مردم نااهل برتر از زنا باشد

مجو زنهار ازین بیگانه خوبان آشنائی
که امید وفا از خلق چشمه رنگ حنا باشد

به کنج فقر نشین قناعت یا نیم آب
که دارد زعم زعونی اگر قدری غنا باشد

به چشم وسعت روی زمین چون خانهٔ مور است
که غیر از دل کف هر چه مسکن تنگنا باشد

نه ظرف دل نواب سبح اکبر شعبه حاصل
صفای مرده ما آبروی ما منا باشد

به غیر از دوست خود را نیز با خود هم نگنجانی / عطار ع ما سوا الله کرد عالم آشنا باشد

موی سفیدی رسید لازمه روی سفید / تا نشوی زرد که روی سیه موی سفید

چهرهٔ بدر نشان رسید هر از حال محاق / ای به هم چشم هلال آمده ابروی سفید

صبح بر آمد نور از شام جوانی در جواب / دیده مکن تا که شب نو شده پهلوی سفید

وه ده پیر از سر عیش جوانی ... / شاه عیش ترا تیر زده گیسوی سفید

تا فراز رنگ نیاز نشانی به بهشت / تو که کافور بر آورده ز آهوی سفید

موی تو مشک تر اکنون خطیه از رگ روی / تو همچنان که سر ... بدن موی سفید

بر دمیده سمن از سوسن من تازه بهار / از خوش آن سبزه سیاهی که دهد حق سفید

گل نگر گاه عطار روی شبنم ... / تو هم از گریه نشین صبح بکن روی سفید

چشم تو دل ربا بود دل ما نظاره ورزد / ور گوی ز حسن تو نماید کناره ورزد

عشق تو در تجسس دل بود و رفت ناچار / از خانهٔ فقیر ره دور مسافر ورزد

دل برده رخش میبرد از چشم بر نگاه / جانا نکرد دست برد نماید دو باره ورزد

هر جا که هست نهانی بود و لیک / چشم تو در ربودن دل آشکاره ورزد

حسن

حسن تو جذب صحبت اهل جهان کند / مانند آفتاب که باشد ستاره ورزد

آن خط و خال و زلف و رخ و قد و قامتش / آن نور عالمیست که بی شماره ورزد

آن ناز دلفریب و ادای نازکش / غارتگر جهانست بطنز و اشاره ورزد

جانا بدست نقش مکن ملک دل خراب / املاک خود مده که به در اجاره ورزد

تا کی ای عطار دزد و درویش هوش باش / کز صاحب سرا بود آگه چه کاره ورزد

جهان اهل جهان اگر همه ابحار اند / ز روی شرم همه بدتر از نجا وارند

و گر بحرم بنشینم صد هزار هیجا / فجن فاش کنم عیب خوب میخوانند

عیاذ بالله ازین ناکسان بی غیرت / که گر زمانه شان خاک دل ببیخ

ز عیب پاک نباشد خطاوران مخصوص / چه زانکه هست عیب ز زهر حوی نشانست

درین زمانه ز اکثر زمانیان هیهات / گرو نشان دل آزاده کان نرنجانند

به سکر مسکر از طریق حیله گری / مباد کار جهان نقش کار بست

زبان ز بند مه الف ... / ز طمع ... ره نمیدانند

دگر اهل ولی نه اهل نفس صفت / مجو عجب کنی ادبار ... نبانند

عطا ... حال در زمانهٔ خاک / که گر زنده بگیرد ... وار نتوانند

همان بهشت که از خویش ملک از خود هم
چو نور و سایه به همسایه دور گرداند
ز رنج خلق به کنج بهشت کنج عافیتی
عطا بهمت عنقا که بی اسباب ماند

تا خیالت چون نمک داغ جدائی تازه کرد
سینهٔ دل خسته کار مومیائی تازه کرد
گریه تو وقت با شکیبائی ندارد امتزاج
خویش با بیگانه ناچار آشنائی تازه کرد
تا به چشم شبنمی آئینه تاب آفتاب
هر که چشم کار آب رنگ حنائی تازه کرد
فارغ از صید بهار آزاده از قید خزان
هر که چون نی رو برگ بینوائی تازه کرد
جنبش صبح از دل شب رو سفیدی کن فشان
چهرهٔ خورشید را این روشنائی تازه کرد
عالم از خنده چون برق است مفرد گریه ام
ابر را فیض هوائی رو صفائی تازه کرد
تیره میکرد رخ آئینه گر افتد در آب
آب چشم این آئینه را روشنائی تازه کرد
خنده دل جوش درون گر کسی داده نشان
زان لب عناب گر رنگ حنائی تازه کرد
نامرادت آرام جانی لطف الملاقات است زان
مرهم ریش است عیش مبتلائی تازه کرد

از رخت آنکه چشم به بیداری و خواب
عکس آنچه دیدم داغ عطائی تازه کرد

بکمر شکافته کوه را چون برق بر حجر رسید
نشاید ز آه خسته‌تر از سنگ دل اثر رسید

تا دو دم تو

تا دو دم از دیدار تو آیم ز کو هر تخته
آیا ز کی که گو تو تجلی به بیگانه رسید
وز آن زدن بی تو از صبا درود آید مرا
یا گریه شامی رسد با ناله سحری رسید
گاهی بیاری با من ای مونس با تو
گی از نظر افتاده را فکر نظر رسید
چون من غریب آواره بی این بند اله جا
یا دل ز تن غربی کند با از وطن خبر رسید
ما و ام صحبت میکشم هم با بت الفتی
عید است آن شوق را هر گاه کو ... رسید
با خود بسر کرد دیدن حرفش گر اندر آیم عطا
گر از چه گریبان شوم و مرده از سر رسید

ز شام تا سحرم انتظار راه تو بود
ستاره چشم نظر بر رخ چو ماه تو بود
مرا به دیده ز سرمه رنگ رسید الماس
که گاه گاه نظر جانب نگاه تو بود
ز لوح ساده تو صبح صادقان روشن
سواد شام غریبان هم از نگاه تو بود
جهان سحر تو شد زنکه تا ز دو چشم
چه حاجت است که از خال و خط سیاه تو بود
چه شد چه بود که خجل گشت عالم و لها
نظاره ناوک جانان نگاه گاه تو بود
ز خاک پیش تو بست آبروی دیده و دل
که قبله گاه جهان خاک بارگاه تو بود
فزون ز فر همای سایه کرامت است
که تاج فرق شهانی گوشه کلاه تو بود
مرا ز هم مرادت مفر کوی تو بس
که حرز بازوی جانان دامن پناه تو بود

چنین که دور ز دلدار مانده‌ام ای دل
گناه طالع ما بود نیست کس را دل تو بود

تو خال خط زنار داری نهان همیشه که تا
که با تو نامهٔ اعمال تو گواه تو بود

عطار حال جهد فته از سمی مالی
که سوز و ساز محبت راه سنت تو بود

معمار دل از رنگ تو از کاکل زره بندد
ز مژگان چو کس ابرو راه بر نظاره بندد

بسا مجنون مکتب کجی پری در اندازد
چو هر زلف تو هر حلقه خم در خم گره بندد

بنازم غیرت حسن ترا و غارت چشمت
که بر چشم تماشا کر راه بیهوده بندد

طلسم چشم تو بنمود سحر چشمبندی مهیا
سوزان ساحر فتنان بسا زین نقش به بندد

به سر دو ار چنین طوفان بخراز ادکی بنعا
که این سیل سوادت راه بر قلم مجوکه بندد

عطار ارنی بایه پی نفع از تند رستیها
چو گشت صاف نهفتی ناحجسته بره بندد

چو مهر و کین هم بر جا خویش فایده دارد
نیامد آزایشم چو جور و جفا چه فایده داند

ز شنت ناز و تغافل زمین نیاز و تضرع
هنوز خوی تو مقصد عتاب زایده داند

ز سیل اشک ازم هر طرف نزده طوفان
که قطره قطره از آن جند و بد غلتیده داند

ضنگ گرسنه دیدار تشنه ذوق او
ز نصیب جوش شربت و چه فایده داند

همت گمکش عم تن کم زنست کن عشق
که زنده مرده نبود ز گران مجاهده داند

مجاز زستی اگر عطار سد تحقیق
که هر مجاهده آخر زخم من مجاهده داند

حکایت دل ما حاجت رسالت نیست
عوض که عرض غرض جز خدا حوالت نداند

به داغ سینهٔ ما رنگ بوی نیاید مثل لاله
که مقر به این نقش جان لاله نداند

عمر گرانی لحظه کنند طول و عرض در دل آید
فلک ملک بیند از ان هزار ساله نداند

به داغ نبید بکس تو حسن ماست مباین
اگر قبول کنی حاجت قباله نداند

نشان دیده بی گریست کمانه خیالی
چه سنگدل که ز تسبیح درین پیاله نداند

نسبت نگاه رخ خواز سور سینه گر بتوانی
که ناامیدان حاجت آه و ناله نداند

تا مطلب دل بود دیده گرسنه نبود
عطار خوان فلک چشم بر نواله نداند

ز نرگس چشم تو عیار تر که خواهد بود
ز غمزهٔ تو جفا کارتر که خواهد بود

بیین خوان زنده کاروان به میدان
ز چشم مست تو هشیار تر که خواهد بود

نداز لب تو نمک کباب دلها خون
ز عکس لعل تو خونخوار تر که خواهد بود

خیال روی تو گرد دل بعد ز دل زنعد
از این آینه وفادار تر که خواهد بود

ز من ز داغ تو با خود برم پس از مردن — ازین رفیق بمن یار تر که خواهد بود

نه ز آه دیده اثری ز سوز سینه نمی — ز من بناله سزاوار تر که خواهد بود

ز آه سینه گلوگیر و اشک دامنگیر — ز من بغصه گرفتار تر که خواهد بود

نه جای ماندن و نی پای رفتنم جایی — ز من ضعیف زبون زار تر که خواهد بود

عنان سیل نشستند بزور بازو و ریس — ز اشک غمزده رهوار تر که خواهد بود

شکسته آبله دارم ولی نمک بر داغ — ز من غریب دل افگار تر که خواهد بود

نه روی حیله نه راه گریز نه چاره کار — عطا ز بنده گنه کار تر که خواهد بود

دل در غم تو هر دم آهی لطیفه دارد — زانسان که طبع موزون طرح لطیفه دارد

دارد ز دست شوقت هر لحظه داغ تازه — بقیه ادا ما هر دم از تو خلیفه دارد

یکغره صد حواسی یا بر رساله دل — این صفحه عجایب چندین صحیفه دارد

کندم نمامست ظاهر این جو فروش صوفی — زانسان که دزد به وی برگ وظیفه دارد

باز نه جنگ زاهد تردامن از حریصی — پیچیده رشته به رو آهنگ ضیفه دارد

همت بلند باید کو دست پس نماید — روشن ببین هر انکو وضع شریفه دارد

از قوت است قوت مردی برای مردان — مردانه دل ولیست گر جان ضعیفه دارد

از ناکسان تقاضا شرم عطا خطا را — باجی ز نفس انکو دل را عفیفه دارد

بیا که دیده من نرگس زیر پای تو باد — مرو که صحن دلم خانه و سرای تو باد

کجا همی سوی رای جان من ز دیده من — که نور دیده من روی دلکشای تو باد

رفیق سعد و شب تا تشن خواب بیدار — خیال ابرو نفسم وسه هوای تو باد

بهر مکان و بهر حین بهر کجا باشم — انیس خاطر من شوق جانفزای تو باد

اگر چه هیچ ندارم بغیر گریه و آه — بیا که هر چه که دارم هم از برای تو باد

بیا نثار تو سازم وجه خود ابکار — روان و دل و جانم همه فدای تو باد

مرا بجز بجهان غیر ازین تمنا نیست — که دل مقام تو و دیده آشنای تو باد

تو زنده و دیر کهان باش کو نمانند تن — بیا که من به تو قربان شوم بقای تو باد

سلامت است مرا هر قدر ملامت خلق — شفای جان من ناتوان جفای تو باد

بذکر خیر تو دارم دل و زبان خوشکام — مرا وظیفه دعای تو و ثنای تو باد

بیاد روی تو بخشد صفای دیده مرا — بیا که آینه دیده ام لقای تو باد

بنقش پای تو در سجده سر نهم بزمین — بجای قبله نمایم نشان پای تو باد

ز مقدم تو بصد تاج و تو تا سر و چشم — بیا که بر سر و چشم جلوس جای تو باد

عطا اگر ز خطا ها بود سراپا عیب
بعیب پوشی اهل خطا عطای تو باد

بدلم خیال رویت گل داغ تازه دارد	چو هوای صحن بستان که دماغ تازه دارد
گل داغ و سرو آهم ز بهار سینه هرگز	که همیشه نو بهارم رخ باغ تازه دارد
چو زخنده دل لبالب چو ز دیده اشک لبریز	نه عجب ز نشاء جامم ایاغ تازه دارد
دم سوز دل چو دارم چه غم از ظلام شبها	شب ما چو روز روشن که چراغ تازه دارد
ره دوست گر نیابی تو که هند نیک یابی	بگذر از این نشانها که سراغ تازه دارد
تو در مرکب ز بس از لذت بگذر	بی رهرو فنا زو الاغ تازه دارد
گل رنگ و بو ببین چو عطا به لاله بنگر	که چه باغ تازه از داغ و چراغ تازه دارد

اگرم ز دیده سینه چو آب می تراود	زگلاب دان چشمم چو گلاب می تراود
جگرم کباب دارد جگری ز آب دیده	که ز تاب سینه آری ز کباب می تراود
چو ز آتش غم او شده دیگ سینه جوشان	چو عرق ز دود آهم تب و تاب می تراود
ز فسون چشم مستش چه خیال ها کشد دل	که ز سحر افسانه هم خواب می تراود
اثر نشان داده نگران از رگ تاک	که ز تاک دیده هر سو شراب می تراود

اگر ز

ز خزان بهار هرگز نشود شباب آخر	که نمود رنگ عارض ز خضاب می تراود
دل من به رنج جانان شده همچو موم و آتش	که عطا ز اشک چشمم نمک آب می تراود

چو سوز دل نتوان چشم تر چه خواهد کرد	ز گریه مرهم داغم اثر چه خواهد کرد
بگیر شمع که از گریه کم نشد سوزش	که آب اشک بتاب جگر چه خواهد کرد
ز دوست دو بهجت ستم نکند	فلک فلاکت من زین بتر چه خواهد کرد
ز بی شکفته گل بخت همچو آتش و هوا	نهال سوخته آخر ثمر چه خواهد کرد
تو گر وظیفه ما غافلی نمیدانی	که ناله شب و آه سحر چه خواهد کرد
کس از نصیحت چاره نمیداند	بلی بزخم قضا ها سپر چه خواهد کرد
ز چشم یار نگر گردش زمانه را	سلوک گنبد فیروزه و قمر چه خواهد کرد
مگر به دیده دل حسن یار جان سپرد	نگاه سرسری چشم سر چه خواهد کرد
نظاره بازی دل نشاء دگر دارد	و گر نه این نظر بی بصر چه خواهد کرد
کشی آه گرم ز دل صحبت ای عطا دم سرد	که رخنه در دل سنگین این ز چه خواهد کرد

اگر صبح از رخ مهر گشته رشک غنچه	ز شبنم غفلت کشیده برات چاک غنچه

با من از نقد زر سوسن سر و من نرگس است | دیده ما بخت جهان شاخ شبه بر سفید

مشق عصیان بسکه می‌کوشیم تا بی کرده‌ایم | آخر سیلاب اشک تر کند دفتر سفید

انجم دردمندان کوه را از خون کنند | سنگ سیه چو شد چو لعل از تاب این گوهر سفید

به امید گناه ام نازند در دیوان حشر | تا کنم از سیاهی دیدهٔ محشر سفید

تا جوانی رفت چون سرو روانی از نظر | طوطی دل را چو قمری گشته بال و پر سفید

اشک و آه نامرادی دست ما را بر گرفت | نامهٔ اعمال ما زین هر دو گشته محضر سفید

با سواد غم سری دارد بیاض بخت ما | از غبار خط رسید رنگ این سطر سفید

جان مردم چون تویی زان جای مردم شد | غیر ازین هرگز نمی‌زیبد سیاهی در سفید

عینک سپهر در این آینهٔ روشن عطا
چشم ما بین ره نیابد بر سیاه و بر سفید

رحمت کرد نظر کرد و نگردد هر چو بر گردد | دولت از من چو بر گردد ز چشم بحر و بر گردد

از ان دردی سری دارم که عشقت سر دارم | خیالت چون ببر گیرد مرا حالی دگر گردد

تن از غم زار می‌باید غم از من روی برتابد | دل از غم بهره ور گردد چه بر گردد اگر گردد

بهار جان مشتاقان مرا چون یاد می‌آید | ز خار هر بن مویم گل داغ جگر گردد

نشود طوفان نهار بالعب طغیانها نهاید | چو عکس روی دلجویت مرا در چشم تر گردد

قیامت

قیامت هم نشود بر پا چو قامت سر کشی ساید | ز لعبت سر جانبازان همه آزار نخز گرد

خطا کی از عطا آید و گر آید عطا باید | ز غیر تو نباید عطا گر در بدر گردد

سر از اگر خاک پا توانی کرد | فراز کنگرهٔ عرش جا توانی کرد

بگرد صورت تو کعبه هم طواف کند | اگر بقبلهٔ دل اقتدا توانی کرد

حریم خلوت بیت الحرم چرا نشود | اگر تو خانهٔ دل را صفا توانی کرد

اگر چو سایه تو بر خاک پای دشمن و دوست | نگار سایهٔ فر هما توانی کرد

صدای قدر تو عنقای قاف قاف نشود | بگوی یکی از انزوا توانی کرد

چرا بگشتن اعدا چو اژدها نشود | اگر تو آه دل چون عصا توانی کرد

چه عذر حیله به تکلیف میکنی هر دار | در آن معامله ضامن گرا توانی کرد

نشد وی جادهٔ در دامن رضا آویز | کجا تقابل دست قضا توانی کرد

بزیر بار امانت تویی ظلوم و جهول | چگونه ذمهٔ حق را ادا توانی کرد

فتاده‌ایم میان هزار دام بلا | گریز ازین کجا توانی کرد

مگر که عفو شود مرهم جراحت تو | اگر چه ز بدعت دعا توانی کرد

ز دست ناقص ما کار بر نمی‌آید | عطا مگر بخدا التجا توانی کرد

بران دری که سلیمان چو مور که گدا آنجا / چرا نه اهل مناجات سرفکنده باشند

ز التجات درخلق درحسند اکر بریز / که سایلان درکس از کرم جدا باشند

ز دوست هرچه رسد درد و ستم ز جان دارم / که صابران بلا قابل شفا باشند

غبار دل نشود زنگ بری آینه را / که لوح خاطر روشن دلان صفا باشند

ز خاکراه تو کحل الجواهر دلهاست / که دیده روشن ازین خاک توتیا باشند

کجا بحالت وابستگی ست وارستن / ز خصه رها شده کان لاابتی هوا باشند

کرفتگان تعلق معلقان غم اند / گذشته از دو جهان عارف خدا باشند

که خمیر بشر است آدمی زاد است / چو بنده اهل خطا در خور عطا باشند

باشند

دوست بیند چیست که از دیده پنهان باشد / مردم دیده هم از دیده عیان می باشد

یار حاضر همه جا حیف که از خفقان غائب / بنده جویان هم سو او بمیان می باشد

هرکجا عکس زیبا دست زیبا یار است / که خرابه مایه جان در خلجان می باشد

چشم از چشمه خورشید کی آید پیدا / دیده بیند بیده نظر و یرقان می باشد

خاطر جمع ز هر تفرقه آسوده نبود / تن بی تاب و توان در خفقان می باشد

کوکب بخت میان انجم گردون تماشا / ماه در سنبله یا در سرطان می باشد

گر به باغ دل لب غنچه گشاید بهار / تازه و داغ دل بلبل ز خزان می باشد

شب نشین اشک فشان تا سحر عطا صبح گاه / خواب در دیده سحر طرفه گران می باشد

اگر نگاه تو بر حال زار ما برسد / وگر کسی به بداوای کار ما برسد

بجا مگر ز غبار بات شست لطفی کن / که پاس بر دل امیدوار ما برسد

اگر نموده شب و روز صد هزار قماش / به آب و تاب رخ و زلف یار ما برسد

لبالب پیاله صهبا کشیده اند بدور / یکی از آن بمی خوشگوار ما برسد

لباسواره بمیدان عشق تاخته اند / یکی بگو که به شهسوار ما برسد

هزار مژده به رسایان رسیده اند ولی / کسی بمرتبه عشق یار ما برسد

بجز ثنای تو از شاعری شعور نیست / چه شد که فهم خرد بر شعار ما برسد

همین بیاد تو از گفتن سخن معلوم / اگرچه لایق خدمت نثار ما برسد

نگاه کسادی ازین در کجا روم والله / اگر ترا گذر از رهگذار ما برسد

عطا بناک مباد اگه حال نکیسم / بغیر عرض چند او بکار ما برسد

دلا بیا لب یاقوت تو خوبان نعف / بلکه زان لعل تکلمه ان جو کمک لب

دیده را طاقت حرمان تو نبود هرگاه	سینه کوه ز هجران تو سیماب شود
هر کی تا رسد از یاد کروه غم دوست	هر سر موی تنم ناخن مضراب شود
خار حسرت فکند در جگر بیدار ای	گر خیال نگهت دیده بیخواب شود
مردم تشنه لب غرق اند در آب اشکم	مگر از چشمه دیدار تو سیراب شود
ز آفتاب رخ تو تاب نظر نیست بچشم	گر کمال تو دل آینه بی تاب شود
حلقه کردن مقصود شود دست دعا	قامت عجز اگر چون خم محراب شود

میتوان جای قبولیت دلها کردن
ای عطا نفس تو گر قابل آداب شود

خوش لطیفه که از طبع نادرم سر زند	که در طبایع افسرده آتشی در زند
نمیرسد اثر سوز خامکاران را	اگرچه شعله آهم بهیزم تر زند
بدست صنع هزار آفرین که ابروی تو	بهم دو مصرع موزون بلوح مسطر زند
بناز شوخ تو نازم ز تیر کشادن دل	که یکه تاز تغافل بسینه مکرر زند
ز زخم چشم تو بی چشم زخم حیرانم	که نقش داغ تو بر دل چو سکه بر زر زند
شکنج زلف دل آویز را دگر مصاف آید	که مو بمو دل آشفتگان بهم بر زند
قیامتی است مگر حسن نامکرر دوست	که عالمی به تماشاش نشان محشر زند

عطا چو عالم قرب الرجال محو دهات
که نقش زر زده‌ات نیم جو نمی ارزد

سوز درون ما را هر بیخبر چه داند	بی درد ناز پرور زین درد کی چه داند
از آب دیده ما آتش زبانه گیرد	این آتش و آب ما را هر بی اثر چه داند
خونابه سینه ما بگذشت قیمت لعل	هر دل سیاه نابین عیار زر چه داند
اسرار نکته دانی پایی ز بی زبانان	نادیده حسن معنی ز اهل نظر چه داند
از حسن گوهر تو چگونه تا بحر و بر بجوئی	فرق شنیده گوهر هر بی بصر چه داند
بی شاه خط نباشد از دیدن تماشا	آنرا که هوس نبود قدر هنر چه داند
از جهان رفتگان را از جا شدن چه بهره	آنکو خضر نبیند قدر سفر چه داند
هر نقش را که بینی دارد تماشای دیگر	بی دیده تماشا صانع که چه داند
هر کس بحق نمای یا خود قیاس دارد	تا از بدر نکردید ذوق پسر چه داند
صاحب کمال داند قدر عطای ما را	از سوز سینه دل ما هر بی جگر چه داند

هر کس سبزه لعل تو غنچه آب ندارد	تا به زلف سیاهت بنفشه تاب ندارد
بوی عنبر بگیسوی تو گلاب چرا بنشد	خمار نرگس مست تو چون شراب ندارد

عیان ز مطلع حسنت هزار مهر منور
شعاع ماه تو یکذره آفتاب ندارد

زبان عجز مرا از سوال عشق چه پرسی
که عقل کامل سخن قدرت جواب ندارد

ز حسن بیع تو حیران بحسن خوی تو نازم
که جز طریق کرم عادت عتاب ندارد

ز شرح شوق تو گشتم رساله غم دل را
که درد مند رضائی جز این کتاب ندارد

چرا ز حال عطا دردمند باز نپرسی
که از سوز غمت جز دل کباب ندارد

ز نظم و نثر غم دل بدست می آید
ز شعر ماهی شوقم بشست می آید

بحیرتم که چه پیمانه بودم از پیمان
مرا چو یاد ز عهد الست می آید

ندیدم و نشنیدم شکسته همچو درست
بغیر دل که درست از شکست می آید

بهر دو دست چه داری بجز که تسلیم
خروش از دل دیوانه مست می آید

ترا باین شدن و آن شدن بجوی [illegible]
بدان ز عالم غیب آنچه هست می آید

ترا چو هست بغیر از نصیب خود برگیر
که چرخ [illegible] خیز و پست می آید

چو گشت بلند شدی رو به بخاک نیاز
ببین که آب ازان جای پست می آید

ترا چو تکیه برین کاخ سست بنیادست
که صوت زلزله اش از پای بست می آید

نهد بسمت نگاه تو سجده عطا
که در حسن تو مرشد پرست می آید

شب هجران تو خواهم بجای تو خواب آید نمی آید
بجز خونابه اشک از دیده آب آید نمی آید

دلم چون زلف تو از هم پریشانست چرا او را
کی تسکین از دل پر اضطراب آید نمی آید

جگر در سینه بریان شد مرا از آتش عشقت
ترا خواهم که بوی زین کباب آید نمی آید

ز زخم تیر مژه دارم چه غم کمان و گوشه [illegible]
که تخفیف مرا درد و رنج و تاب آید نمی آید

جوانی چون بهار و پیری آئین خزان دارد
جوان از شیب گلگون شباب آید نمی آید

اگر بنشسته ترک تو دوش بلوغ [illegible] ها
برون گر یار قصد سین زین رکاب آید نمی آید

نگشتم خامه ها از هم نوشتم نامه ها از غم
بتو گر صد سوالم یک جواب آید نمی آید

دل خود جانب جانان کبوتر نامه بر کردم
اگر نامه ز نوک [illegible] شتاب آید نمی آید

عطا بیچاره از جور و جفاهای تو عاجز شد
ترا گر رحم بر حال خراب آید نمی آید

باری ز رخ نقاب بر آری چه میشود
گر رو بروی و دل بدل آری چه میشود

در آرزوی روی تو مردم در اضطراب
آئینه را بدیده سپاری چه میشود

از خوبی تو کم نشود ای عزیز مصر
گاهی بداد ما کند آری چه میشود

اوج کمال مانع مهر و محبتست
رسم وفا اگر نکند آری چه میشود

ای ابر فیض دل همه [illegible] آب لب
تخمی بکام تشنه بباری چه میشود

ناکرده جفا وعده آنهم بجا خوانی — نقش وفا چرا انگاری چه میشود

غم را چرا بغیر مسلط نمیکنی — بر بیدلان بلا نگماری چه میشود

دریا دلی و بخل بکشت آمده ما — ای ابر بر سر ما بباری چه میشود

سوز درون ببین که عطا بخت من اثر
زین آه و ناله گریه و زاری چه میشود

رفته رفته دل من داغ ز تن پیدا کرد — آتشین لاله ز شوره چمن پیدا کرد

طبع پیرانه ام از عالم طفلی گویا — این عجب نیست که در مهد سخن پیدا کرد

غنچه وصف شکرین لعل تو میگفت مگر — لب خندان تو از بسته دهن پیدا کرد

نقش پای تو بجز شوره زمین گر فتاد — سایه قد تو از سرو و سمن پیدا کرد

دل دیوانه نباشد سر موئی آزاد — زلف زنجیر تو هر حلقه شکن پیدا کرد

مرغ سیاح سفر خضر مسیر اند — خانه بر دوش بهر گوشه وطن پیدا کرد

عشق را آدم دل سوخته باشد درکار — حق حکیم است که از خاک چمن پیدا کرد

دیگ و سر پوش بود کاسه فلک طشت زمین — آدمی شمع صفت طرفه لگن پیدا کرد

بلبل دل شده در دامن گل آویزد — قمری از برگ سمن سرو کفن پیدا کرد

گوهری سفت بگر هر سخن از طبع عطا — لجه شوق تو از در عدن پیدا کرد

صبا ز روی تو بوی در دماغ ما نرساند — غبار کوی تو در دیده توتیا نفشاند

نمیده بهر وصال خط و پیام سلام — بیا که خط تو هم پی رخ تو کس نخواند

چنین که آه ز دل شد روان چو اشک ز دیده — بود از این دو یکی پی بمنزل برساند

غم تو قصه دراز است فکر ما همه کوته — بدر روی چو بدانی چو دل خیال رواند

نشسته نقش رخت در دل تبسم چشم ترا — خرابی عشق است که هرگز بر آب نقش نماند

مگر ز دست تو اصلاح یابد این دل مسکینی — وگرنه دست و گریبان بخت خوش که تواند

جهان بعقیده هوائیم در علائق عاجز — که جز خیال تو ما را ز ما کسی نرهاند

اگر تو باز گذاری که دست بنده بگیرد — اگر تو باز نخوانی مجال کیست که راند

ز نور سینه و از سر چو رفت اغیار — که غیر یار ز ما فی الضمیر بنده که داند

ز بس که چشم عطا از خیال دوست مرودود — که سرو قد تو بر جویبار دیده نشاند

ازو جفا کشان تغیر غم بهر دم میکند — جنس ناقص را خریدار کسی کم میکند

رنگ و بوی چهره گل از دو رنگ چشم بلبل است — گریه تا نیز دیده من کار شبنم میکند

نرگس مخمور تو داده قتل عام عاشقان — چشم خونریز تو بر ما کار رستم میکند

از کف عشق تو غمها هست قسمتهای ما | این جوانمرد از سخا نسیان حاتم میکنند
ای براه راز انانیت شو دانا چو دیو | مرد مسی و خاکساری دیو آدم میکنند
بی ادائیهای ما آخر به بدنامی کشید | عالم دیوانگی رسوای عالم میکنند
تیره بختیهای ما مرد ابد ملامتهای خلق | آری آری دردمندی عقل برهم میکنند
بهره دانشوری شد باده کوی جنون | از هنر قدر معین عیب مبهم میکنند
خط جمعیت گر در شهر نیست فنا | ای عطار احوال ما هر لحظه درهم میکنند

دریغ چون خبر از دوستان نمی آید | ز هر کدام بپرسم نشان نمی آید
بآه و گریه کنم یاد یار جانی خویش | کزو پیام بآن خسته جان نمی آید
نسیم لب سطر ز تکلم تو کجاست | ز بحر گوهر و لعل از کان نمی آید
کبوتر دل من برده نگارانه چشم | که باز گم شده زان آشیان نمی آید
رخ تو آینه چشمهای مشتاقست | چرا بدیده اشکفکان نمی آید
چگونه وصف ترا میتوان بیان سخن | که مدحت تو مجال زبان نمی آید
ازین جهان بسی کاروان روان پی هم | ولیک کس خبری زان جهان نمی آید
بدل ز گنبد ولهاست رنگ ظاهرها | که بوی مهر ز هر دو مان نمی آید

بیا که بی تو عطار از فراق وا شده | بصبر طاقت ازین ناتوان نمی آید

گر ز حشمت بر رحم کاهی نگاهی بگذرد | اشک خون از دیده و از سینه آهی بگذرد
شوق دل از هر دو جانب میکند اثبات حال | گر خط و پیغام جانان چون گواهی بگذرد
لنگر ناموس بر بام تکیه گاه هر سخن | بو که نامم بر زبانش از سهو گاهی بگذرد
بیکدم از عمر ابد به در وصالت که فراق | هر مهی سالی و هر روزی چو ماهی بگذرد
بهره ور از بحر فیضش هر کجا شیرین و شور | زانکه احسان او بر هر گیاهی بگذرد
شعله شوقش نه تنها در دل تاریک جان | آخر این روشن روان ماهی ز چاهی بگذرد
روز و شب گریه کنه دارم بدست آرزو عفو | زانکه غفور رحمتش از هر گناهی بگذرد
عاجزم فریاد من رس ای کریم داد بخش | داد یا به از تو هر جا داد خواهی بگذرد

عکس حسن و دست مهر بینند عطار در نور و نار
چون تماشا بین بهر روی و راهی بگذرد

مرا چو نامه شوق تو حرز جان آید | بدل مسیح قرار و بتن توان آید
گهر نثار چه باشد که جان نثار کنم | مرا چو نام عزیز تو بر زبان آید
غبار رهگذرت توتیای دیده دل | چه پرش بکانست که صفت رایگان آید

ز شوق دیدن روی تو دیده پیش از من
دوان دوان بشتابد روان روان آید

فلک بناله در آید ملک بگریه رود
اگر حکایت هجر تو در میان آید

خرابی دل آشفتگان بیان نتوان
مبادا بر دل آسودگان گران آید

بقرص لخت جگر و قطرات دیده بساز
تکلفیست که تکلیف آب و نان آید

اگر چه در ته بار غم تو پیر شدم
خوشم که هر نفسی آه من جوان آید

عزیز مصر شدن دولت غلامی تست
ز چاه بخت اگر ماه کاروان آید

تو کار خود بکن او اگر ز بنده عطا
ز عمرو زید چه از دست این و آن آید

در کوی حسن جز دل دیوانه نگذرد
گر زهد از عشق تو بیگانه نگذرد

کز عشق نسخه گیرند عقل احتساب
رندی ز الخوار ز میخانه نگذرد

تا خط و خال یار شده دام و دانه دل
دل مرغ دام اوست و زان دانه نگذرد

از جوش دل ز دیده چکد خون که هیچگاه
مینای ما ز گریه مستانه نگذرد

مخمور چشم مست تو ناید به توبه باز
پیمان شکن ز گردش پیمانه نگذرد

در رنگ این فنون همگی خواب غفلت است
تو مست این خیال که افسانه نگذرد

نفس جهان غاصب شوق از دل خراب
از قصد گنج بوم ز ویرانه نگذرد

پروا ز خسته بجمع پریشان دل چه خوب
زلف تو گر نظاره دل آن شانه نگذرد

بر آتش غمت چو عطا رقص میکنم
از شمع جان من ز چه پروانه نگذرد

بجز صفای دل آنها که آرزو نکنند
ز نقش ساده دلی میل رنگ و بو نکنند

طمع ز خلق بریدن حصول کام دل است
که اهل حال بجز دست جستجو نکنند

بجز طهارت باطن چه از طهارت تن
که عاشقان بجز از خون دل وضو نکنند

پاک دیده تو آن کشف رو سیاهی نفس
که پاک سرشتی تا صفای خو نکنند

چو ابر هیچکدام روز سر گریمان است
به هیچ حال ز خود ترک آبرو نکنند

جواب اجر عملها بدست قدرت حق
خدا نکو کند ار بنده‌ها نکو نکنند

بود خلاصه تحصیل درس خاموشی
که اهل مدرسه حال گفت و گو نکنند

ز جان پاک بجسم خاک چاره پاک
که صاف جرگه نیالوده شست و شو نکنند

زبان بریده ز حال و هنر دریده به آب
که اهل شرم [illegible] نکنند

مجرب است مکافات مقتضای عمل
که غیر کاشته خویشتن درو نکنند

ز فیض فیض [illegible] گناه هم زکناه
که کار بخس آزادگان گرو نکنند

عطا بعفو کرم زار جان است اعمال
مگر که نامه اعمال رو برو نکنند

عکس او هر ذره را خورشید تابان میکند
نقش پای او بیابان را خیابان میکند

برگ گل از نظاره او دامن دست تهی
چشم مفلس از نگاهش زر بهمیان میکند

نقد شوق او بود در سینه دل خستگان
گنج عشقش جای در دلهای ویران میکند

ترکتازیهای آن چشم سپهسالار بین
کز سپاه غمزه فتح کشور جان میکند

دیدن دیدار او جمعیت آشفتگان است
گرچه زلفش حلقه دلها پریشان میکند

زان تبسم گر نمک بر جگرها میکباب
خنده اش مرهم بداغ سینه ریشان میکند

روبان محراب ابرو زلف هندو را ببین
کان رخ چون قبله هندو را مسلمان میکند

گرچه برهم زد دل ما آن نگاه خشمگین
آن لب و میانه دل را ساز و سامان میکند

گرچه زلفش کار دلها را گره در کرد
یک نگاه ولکن صد مشکل آسان میکند

گر نشان بی نیازی عالمی سازد خراب
یک نظر از چاره سازی فیض احسان میکند

بنده را در بندگی راه رضا شاید عطا
هر چه میخواهد باین بیچاره حق آن میکند

الحذر که نگاه کان چشم دلبر میزند
گاه تیغ غمزه گاه از ناز خنجر میزند

ترک سفاک است بی باک آن نگاه فتنه خون
تیر حکم انداز بر دل هر نظر در میزند

طرز ترک جنگجو آن چشم شوخ دلرباست
کز پی یغمای دل بر قلب لشکر میزند

کیست این چشم مقابل را مقابل زینهار
حرف العین صف دلها مکرر میزند

غرق آب و حرق آتش هیچ جا جان برند
هر دل شیدا که پهلو با سمندر میزند

شمع رخسار ترا نازم که دل پروانه وار
تا بپایش فرشاند در هوا پر میزند

سینه پرسوز عشقش هیچ چون زمین و آسمان
رسته از زیش در دو نشان و اخگر میزند

اشک و آه دیده و دل مست از گلفت تهی
شور شرر در خاک و بالا از آب و آذر میزند

چهره مهر و سپهر از عاشقی دارد نشان
چون به شکل آتش گهر رنگ مرغ عنبر میزند

هر گیاه و گل که مینی در بن باغ فنا
از خزان بعد از بهاران با اخضر میزند

نقش این تصویر که زینها بست جان نگار
بر دلم داغ تو چون سکه بر زر میزند

در جبل لوح غزل واله عطا با گنج شوق
نسخه دیوان هر گاه در بر میزند

بسی ناقص حق هیچ کار نتوان کرد
قرار جز کرم کف کار نتوان کرد

قبول بنده زعجز و غرور ادبار است
چه لو نکیه تعرب جوار نتوان کرد

غم زمانه چرا بر دل نزار نهی
بلا مگر دون حق اختیار نتوان کرد

زدست ذره مجبور هیچ نمی آید
به زور بازوی حق اختیار نتوان کرد

اگر زهر بن مو سر زند به شکر زبان
شمار نعمت پروردگار نتوان کرد

اگر تمامی اشجار شود چو کاغذ و کلک — حساب فضل خدا را شمار نتوان کرد

بر آنکه نامهٔ عصیان نمیتوانم شست — بآب دیده دل از غبار نتوان کرد

چگونه جمع کنی خاطر پریشان را — بمکر و حیلهٔ فلک قبر را نتوان کرد

مجو بعالم پیری خط جوانی باز — بآب و رنگ خزان را بهار نتوان کرد

عطا بغیر محمد کسی چه میتوان کرد
بآب و مال جهان زیر بار نتوان کرد

دل ز جانکاهی پستان رنگ کاهی میطلبد — سینه از سوز جگر بی آب ماهی میطلبد

قطرهٔ خونست یا دل یا اسیر اندر تن — چون تن بی تاب از خواهی بخواهی میطلبد

کیف حال سوز دل آخر جهان خواهم — کاغذم از آه کلکم در سیاهی میطلبد

باشد شوق خالی انکار عصیان چون کنم — خاطر مجرم ز تصدیق گواهی میطلبد

دل ز طوفان حوادث تا کجا منزل کند — خاطر ملاح از شکستی تباهی میطلبد

در هوای وصل یار بی نشان تیغ فراق — سینهٔ بلبل ز باد صبحگاهی میطلبد

لابی از گفتار بی کیفیت دل انفعال — چند ز حرف غیر موقع طبع ساهی میطلبد

تن ز لطف غفلت لطف ترسان ز حرف — بنده با فرمان ز قهر پادشاهی میطلبد

همه ز بیداد فلک قسر با آدم رحم کن — جان مظلومان ز بیداد خواهی میطلبد

نفس

نفس ناکس از غم دل هر کجا باشد تنگ — روشنا را خاطر از خوف سیاهی میطلبد

عفو فرما از عطا ای غافر جرم و خطا
چون از عصیان بنده هیچکس با الهی میطلبد

اگر چه دیده حباب تو آب میگرید — چو برق شوق که هم سوز و تاب میگرید

زبان بریده برآورد زبانه همچون شمع — که خنده روی شرر التهاب میگرید

بعین سوز جسار زیب سینه‌ام خوش — که دل بر آتش غم چون کباب میگرید

چه خاصیت بنگاه قند و خند تو لعل — که چو بهار رخ چشم گلاب میگرید

بروی تو نگریستن که ستن از تنی چه سبب — که دیده‌ها از نظر آفتاب میگرید

گلابدان بر شکم همیشه خالی — بشوق روی تو چندانکه آب میگرید

گرو که خون رود از دیده در غم عمال — چو عالمی که بوقت حساب میگرید

ز کیف کار همه کس از من ابا هیچ — که مفلس بزه کار از جواب میگرید

مگیر نبض دل من روان بخون جگر — که خسته دل ز صدای رباب میگرید

بوصل گریه چه کیفیت است چشم مرا — بآن مثابه که مست شراب میگرید

دل است آه که شان تا که دیده اشک روان — که برق خنده زند تا سحاب میگرید

ردیف خنده و دیوانه گریه مست — مصیبت خنده زند تا مصاب میگرید

خیال غمزه تو داند غبار دیده و دل
عطا که بر هوس خورد و خواب میگرید

زمانه بر من آشفته دل طفلانه میخندد ❊ بلی بر اهل حسرت بر حالت دیوانه میخندد

اگرچه شمع گریانست بهر سوز عاشق ❊ غرور حسن را بنگر که بر پروانه میخندد

دل دیوانه من پا بزنجیر جنون دارد ❊ که همچون شانه در زلفش بصد دندانه میخندد

دلم در وصف زلفینش عجایب نکته ها دارد ❊ لبش [illegible] نگارا فیها دهان [illegible] میخندد

بهای دل دو عالم قدر اندک در خیال آید ❊ بعکس جوهری آری لب دردانه میخندد

تن طناز را بنگر که بر دل [illegible] ❊ چرا بر آشنای دوست این بیگانه میخندد

از آن رخسار همچون برق چشم ابر میگرید ❊ ز شوخیهای لعل او لب پیمانه میخندد

زلیخا بر ره یوسف فغان و زار میگرید ❊ بگوش او نوای بس لب خمخانه میخندد

چو شمعم کز من از سوز و تاب جان پروانه میسوزم ❊ بشمع حسن او نازم که بس جانانه میخندد

عطا گر از می غفلت چو مستان زار میگرید
ولی بر شاه فانی چه خوش رندانه میخندد

بجز صیاد چشم تو نگار دل چه کار آید ❊ دل من در کمند چشم تست تا روزی بکار آید

بتر از انتظار دل بلای نیست در عالم ❊ زهی طالع که آن مه مهربان بی انتظار آید

منال ای بلبل از هجران که گل گر وصل میخواهی ❊ که معهود است که بعد خزان فصل بهار آید

بباغ وصل او چون غنچه می‌بینم لب از حسرت ❊ که گلها بشکفد که چشمش بهم دوچار آید

شراب صاف یاقوتی ز لعل یار میخواهم ❊ که هرچند اینکه نوش بشاه او بخمار آید

مس مرد از ما [illegible] بدور آور ❊ که صوفی را خبر از عالم بی اختیار آید

نهال تن بآب [illegible] پرورش [illegible] ❊ که شاخ خشک را از رنگ و بویش برگ و بار آید

جمال معنوی [illegible] ز صورت پرده بردارد ❊ که نقش دلنشین در دیده روی آن نگار آید

عطا از باده شوقش چه خوش کیفیتی دارد ❊ که نوش سجده از میخانه مست و هوشیار آید

موحد کی بدل صاحب نفاقی باشد ❊ نه بند سبحه و زنار و کفر و دین باشد

سعادت دو جهان بر رخم [illegible] ❊ اگر ز کوی بتوام خاک بر جبین باشد

بسیر چشم تهی دست چو نتوان گفتن ❊ چو آه در کف و اشکم در آستین باشد

چو غم ز بند گریبان به وسعت دامان ❊ نقیس که نقش نگین بس درین نگین باشد

صفای صحن چمن باشد از همت بهار ❊ چو لاله هر که بدل داغ آتشین باشد

ز خود رمیده ندارد بخویش مشغولی ❊ چو شوق دوست بهر جا که همنشین باشد

بذکر تو دل بیدار از خواب غم ❊ اگر خیال تو در دیده همقرین باشد

رضا سو دوست چو بر بنده عین احسان اوست | برای خویش چرا آدمی حزین باشد

زشت این همه راه آب و نبات سبز گون | که آسمان بسجود تو چون زمین باشد

بهوز ریاست تقاضا شان و دون طبعی است | که محض یا تو هم حرز دل گزین باشد

رجا بعفو تو دارم عطا بجمله خطا

عطای فضل تو دام نفس دلنشین شد

بلبل بگلبانگ عشق تو ترنم میکند | گل بوی باغ حسن تو تبسم میکند

شمع چون پروانه از شوق تو در سوز و گداز | چون سمندر وار در آتش تنعم میکند

سرو بر پا ایستاده قمری طوق در گردن شوق | ذره سرگشته چه مهر و چرخ و انجم میکند

آفتاب دوره تو سر گشته در اوج صنع | گر غنچه گویا و ناگویا تکلم میکند

بس که از فیض کرمت بهره دارد بحر و کان | اهل حاجت را بعذر خود تکرم میکند

سرد و گرم و خشک و تر باد و آتش باد و خاک | نفس سرمایه زهد بکر تفرقه میکند

هر کجا کنج بصیرت بر بصارت داده | از سبا و نوا بر دانا تعلم میکند

پشه را بر پیل قدرت مور را بر مار زور | هر یکی در بند کیهار رنگ هر دم میکند

سینه دریا ز موج ف قلقل میشیند | دیده صبح از هوا ذکر قم قم میکند

هر زبان و دل بهر کس نالد جو خو میکند | جوف کوه و سنگ و جها بجوش خم خم میکند

ای کریم مستعان ای واهب عفو و عطا | دست گیری بنده را هر گه که جان کم میکند

وگر بجای بهم خند الخواسته باشد | بجز غم تو نشینم خدا نخواسته باشد

بعقیده عشق تو بودن خلاص دو جهان است | نیست غیر رهی خدا نخواسته باشد

نظر بگوشه محراب ابروان تو دارم | بجز تو قبله دهیم خدا نخواسته باشد

بهر الیس که فهم نبات هیچ ندارم | بغیر غم چه گزینم خدا نخواسته باشد

که بر کرم یا تو دارم نه بند خویش خلاصم | از آن مقاصد احیانم خدا نخواسته باشد

بجز تو نیست وفادار آن سوم دیدم | برای غیر چه بینم خدا نخواسته باشد

نفس شاسش شدن تضیع وقت نمودن | که بی غم تو قرینم خدا نخواسته باشد

خطای بنده بهمه موجب عطای کریم است

ز غم بناصیه بینم خدا نخواسته باشد

ز سیری و نه وزیری بکار می آید | عطا خوشم که فقیری بکار می آید

بدولت همه دولت است خیره مباش | که گوشه گوشه بذیری بکار می آید

مکن چو دابه بیکار صفت خوار مباش | بمزد کار اجری بکار می آید

بچط فرو نجسته بیج یار رسد نتوان که | که گشت و کار صغیری بکار می آید

بروز کار جوانی تمتعی دریاب — که در زمانهٔ پیری بکار می آید
ز عجز زاد سفر ساز کن ازین زندان — که لنگ و آه اسیری بکار می آید
برنج مرحله بنمای قصد گنج مباش — که کنج زاویه گیری بکار می آید
عطا فقیری و آسودگی غنیمت ماست — فقیر را نه امیری بکار می آید

ای بدل نزدیک و دیدارت ز چشم دور بود — لیکن از عکس جمالت دیده ام پر نور بود
تا خیال تو نشده آئینهٔ روی جمال — هر معنی رخت نشمار از صورت مستور بود
در دل ویرانه تا گنج هوایت مضمر است — این خراب آباد من از مهر تو معمور بود
حک کند نقش دل گر جان ز تن شد تن ز جان — کز ازل نقش تو بر دلها خط مسطور بود
سینه بد خاک کف پای تو آب روی حسن — نقش داغ تو بجا تا خال روی حور بود
مظهر مردی بود همراه زیر بار دوست — سنگ ما را عاقبت خاصیت کافور بود
بعد صورت کی شود حایل بقرب معنوی — از رخت آئینهٔ دلها کجا مهجور بود
باد و خاک و آب و باد و لا دارد بلا — حال دنیا را چو دیدی سر بسر زور بود
از تن بی جان مرکب هر سفال خاکی است — کاسهٔ چینی صد الجنس و از فغفور بود
گوش کن دل بی بشنو آنکه نباید رو بدست — جاذب هر کس کلیم از آب تا طور بود

تا گرا و خواهد چه خواهد این اسیر ناتوان — ور نه بر مهرت چه باهر قدر معتقد در بود
هر عمل نیکو است عند الله ما چو دارم عطا — زانکه امر خیر عند الناس هم مشکور بود

درین چمن نه خزان نی بهار خواهد ماند — نه گل نه خار نه برگ و نه بار خواهد ماند
بیا بیا که زمانی بهم در آمیزیم — دم وصال کجا پایدار خواهد ماند
چرا ز عاشق بیدل کشیده دامانی — وفای حسن کجا بر قرار خواهد ماند
غنیمت است همین وقت صحبت احباب — بیک نسق نه جهان استوار خواهد ماند
زمانه در صدد بازی زد و برد است — برین بساط نه هیچ و نه چار خواهد ماند
غرور مال و جمال از چه میکنی ای یار — که مهر و ورد گرد روزگار خواهد ماند
نه تو بجای و نه من هیچ حالتست عطا — مگر همین سخنم یادگار خواهد ماند

بهای حسن ترا که هر چون لب میزند — هزار مجنون یک لب شکر لب میزند
ادای ناز و تغافل بیک نگاه سنجد — هزار مهر و هوا بیک عتاب میزند
به پیمانه حسن تو هیچ وصف نگنجد — بعقد زلف تو صد دل به پیچ و تاب میزند
بسرم ما رخت آفتاب لرزه گرفته — ببوی گیسوی تو عنبر و گلاب میزند

بجیبتم که بگویم ز دست دل چه نگارم | که کیف حالت مرا شرح صد کتاب نیرزد
فماش نس خوبین ندانم چه تخمین بستانم | که با غم تو بغیر از دل خراب نیرزد

خطا نبود پس افزون شمار اوزر بوم کم
عطا چو صفر عیب چه در حساب نیرزد

زبان تلخ و شیرین لبت چه ذائقه دارد | در مجمع طالب باز بان مضائقه دارد
فدای آن دل مسکین هزار جان گرامی | که در تقابل نازش نیاز لائقه دارد
مبارک الله از آن حسن ناظر رخ جانان | که از هم ملک و ملک شان فائقه دارد
رسناد سر دو جهان گر شنیده در نه ببر | دلی که با غم عشق تو طبع سابقه دارد
نوفهمیده ترشح برابر دیده عاشق | که دمبدم ز تب سینه برق و صاعقه دارد
زخون بدیده زدم جهان پریده وگرنه | بقدر مرتبه شاه و گدا علاقه دارد
چگونه بی تو توانم برآورم نفسی هم | عطا بلایقه عشق تو شوق لاحقه دارد

دوست کی حال دل خسته ما می پرسد | تا کی عرض بجانان رساند نرسد
رسد قاصد بی تاب بنیل مقصود | تا که در تهلکه از صرفه جان می نرسد
زدن رو نام بر من نبود جز دم آه | شاید این قاصد چالاک رسد بمقصد

از خیالت تو مرا مونس جان محرم راز | یار همره ز ازل همدم دل تا بابد
خانه زاد غم پرورده داغ حکمم | ابجد علم جنون خوانده ز تب وجد
بنده ام بنده چه خواهد بجز از خواهش دوست | نه امید رجا و نه قبولست و نه رد
بس که گسسته رشته روزی بکف قسمت اوست | جز غنایت نبود حاصل کس از جد و کد
فارغم از هوس لعل کسی در استغنا | نه ز کس طمع و تقاضا نه ز کس اخذ و مدد
نه هنوز بس حسابم نه بهنگام شمار | کاسه کیسه من پاک ز جنس است و عدد
چین ابرو چکند چرخ بمن می پیوند | روزیم از مائده غیب رسد بهر اسد
طمع از نغمه دونان به دو نان کی نیست | بعد ... بهی محضیه بود آروغ چه بد
کر بعبارت سخن کس نرسد منت قصور | دیده صبر فنان تیره زدوده است و رمد
سخن اهل عطا کرده خوش نویس خطا | جای آئینه شفاف بود حرف نمد

چه بگیرم چون برضای تو شود هر چه شود | چاره بنده مجبور کجا بیش رود
گرچه گویند که یک چند شر مختار است | سر و پای بنده ور کجا دور رود
تو توانی ز سیأت تمامی حسنات | گرچه بر برگ همه کس نشسته خود را درود
همچنان نوی و اهب ز کرم خود بکند | گرچه کس را ز رضای تو بجا رو نبود

نجات بیدار تو بخشی بمن پیر غلام
نالهٔ نیم شب و آه سحرگاه مرا

زانکه چون طفل بپیر از پس پیری شنود
فضل فریادرس بی‌همتا می‌شنود

چه کند بندهٔ عطار در دم نفسی
گر نه با عفو عطای کرم تو گرود

مرا که حرف جان نیست حرف تن چه عجب
ترا که ترس خدا نیست ترس من چه عجب

جهاد اکبر ما از جهاد اصغر به
گر ز نفس شکن جهد صف‌شکن چه عجب

بدور چشم تو ای گلعذار شیرین لب
بغیر سینه کنی کار کوهکن چه عجب

بجز نمونهٔ لعل تو در بدخشان نیست
بجز نمونهٔ عقیق تو در یمن چه عجب

کمال عشق زلیخاست حسن یوسف را
بچاک سینهٔ او چاک پیرهن چه عجب

زنست هر ورق غنچه برگ گل گویا
وگرنه خوبی این لاله و سمن چه عجب

بهر کجا نکنم مدعا من زنست
بجز هوای گلت دیدن چمن چه عجب

مرا که بی تو حضر با سفر مساوات است
ورای غربت خویش ازک از وطن چه عجب

مرا هوای تو کافیست جامه بر سر
شهید عشق ترا غیر ازین کفن چه عجب

عطا فقط نعم دوست کی توان گفت
ترا خیال بغیر بند و مال و زن چه عجب

هیچکس را بیزار کرده‌ام ترا از خود
از نشان تو چه گم گر بخوانی مرا از خود

بیخود ز خود شدن بخدا راه یافتن
سرمست پا برون نگذاری چرا از خود

از خودنمایی مباش خودآرای خودپرست
در خود نظر نمای خدا را برآر از خود

مالک نفس خود نشوی قید زنگ نفس
دانسته نمک حال و سر از خود

چون نیست بنده را بخداوند چاره
خود را با او سپار مبر ماجرا از خود

گر مایهٔ نیاز بر بند از گنج ماز
تو کیست معامل بسیج و شرا از خود

عیب و خطا به دیدهٔ خود بنگر ای عطا
از انفعال کسب مکن آیینه را از خود

بهر کس باده پرستان چه اصاف ...
که درد و صاف غمت را بذوق باید خورد

ز صاف و درد اشارت بر حیت و رنج است
نصیبهٔ ازل این قسمتیم بهم آورد

بدان که دست سخا هست به ز بازوی زور
که این نصیحت زال است بهر رستم کرد

اگر فقیر و گر پادشاه ازین عالم
بگو که جز غم حسرت دگر چه خواهد برد

بساط شعبده و نقش فتنه انگیز است
فلک بروی زمین طرفه بازی گسترد

کدام ظرف که با زمانه آتش نگشت
کدام نقش که دست زمانه آتش سترد

بلوح ناصیهٔ هر کسی کلک قضا
نوشته‌اند که هر کس که زاد خواهد مرد

گرو گرفته ز خود خوانده نمی‌بایست که هر که عاریتی هرچه داشت باز سپرد
تو زینهار میازار خاطر اغیار حسک مگیر که هر جان نفس خود آزارد
عطا بصیرت و شنا کرمن نفس مگذار ز اختلاف هوا گرچه خاطرم افسرد

ز داغ دل جگر ما طپیدنی دارد بدرد دوست دلم آرمیدنی دارد
اگرچه کلفت خاطر ز مطلع من هست بیان شوق غریبان شنیدنی دارد
بیا بیاد ببین حال من بپرس از کس شنیدنی نبود آنچه دیدنی دارد
بهار حسن چو بوی بهوا رنگ برات گل نظاره ازین باغ چیدنی دارد
بود چگونه قفس نبود آشیانهٔ من که مرغ دل بهوایش پریدنی دارد
تو نغنوی وقت بحرص و هوای سیر مده گر از ندم لب حسرت گزیدنی دارد
ز ذوق پسته و بادام چشم و لب مگذر که سیب غبغب خوبان مکیدنی دارد
بود مقوی دلها مفرح غم دوست بجنس کو لذت این می چشیدنی دارد

فماکس عجز عطا قیمتی نکو یابد
متاع با فروتنی جنس دیدنی دارد

چو خوش آن دم که جانان بکنارم خواهد آمد بپرسان این نزار دل زار خواهد آمد

بقدوم

بقدوم خضر مقدم چو مسیح جان فزایم چو مسیح و خضر با هم بسر کار خواهی آمد
ز رخت بیک نظاره شده عمر من دوباره چو حباب شمارم که دو چار خواهی آمد
ز دم سخن درانم عنبرفشان غم مشکین کن دماغم چو بهار خواهی آمد
شب و روز ماه و سال دل و دیده در گواهی نکند غبار راهی که سوار خواهی آمد
چو خوش آن بسهو کاهی فکنی بمن نگاهی چو بکوی عندر خواهی ز غبار خواهی آمد
کند ار بر غریبان چه طرب نسیم نغمه‌خوان گر بکام عندلیبان چو بهار خواهی آمد
بقدوم تو بیابان ز رخت شود خیابان تو اگر چو ماه تابان شب تار خواهی آمد
همه وحش و طیر صحرا سر خود نهند بر پا چو برای صید دلها بشکار خواهی آمد
ز غمت ضیاب نزارم که ز جان دمی برآرم پس از آنکه جان سپارم به چه کار خواهی آمد
مروان خیال جانان ز کنار ناتوانان گر از پس فنای آنان چه جوار خواهی آمد
مکند اراده و زاری چه خبر وصال داری گر اگر بدی بخواری بوقار خواهی آمد

چو عطا منم خموشی نم خون کشیده دامن آتش
کر ازین ره کن کش بقرار خواهی آمد

خیال روی تو چون چشم من بیاراید گل نظاره نگاهم چو غازه پیراید
بحیرتم که چه کیفیت نظاره تست که هم بیاد گل رنگ دیده بنماید

نگاه نرگس مست ترا چه خاصیت است / که سرخ نشئه‌ای شکل دیده آلاید
چه جاذب دلم آن چشم از سر نگهی است / که جام دیده ز خوناب دل بپالاید
چه خونفشان دلم آن نگاه سحر آمیز است / که داغ بسته فواره وار بگشاید
ز فتنه‌ای از غم جانان ز دل جرا که اسد / ز مشربی که نگاه تو بعفرا آید
بنازم از غم دیرآشنا وفای ترا / که سینه بر تو مرا آنچه نیاساید
بیا به پرسش حال شکستگان غمت / ز مرهمی که دوای خستگان شاید
بجوش دیده کنم تازه داغهای کهن / که هر چه سینه به ز دل نفرساید
فغان که عمر به غفلت شده بخواب خیال / سحر مشاهده آید نهار از شب زاید
بیا که یار صد اکسیر جون سپهر کرد سپی / که زنگ دل بنوای ترانه بزداید
ازین نقد سود اچه سود خواهم برد / مرا که درد و جهان یک نگاه تو باید
بجای پرسش گویند حال اعشق است / ز فال بی اثر من عطا چه می آید

ای از حلاوت لب تو کام جان لذیذ / جانان ازین چه به بود اندر جهان لذیذ
عناب و مخزن تو ده چاشنی بکان / نمک شکر میان نمکدان نهان لذیذ
لذت جشان چشمه آب زلال تو / دارند از شراب لب تو دهان لذیذ

لب شکان آن لب نوشین بکام دل / زان گلشن شکرلبان شده کام و زبان لذیذ
قطره ز آب دیده و قرص جگر چو ابر / دارند خستگان تو از آب و نان لذیذ
در باغ حسن میوه چو بادام و پسته نیست / چشم و لب تو هست مذاق جهان لذیذ
دشنام تلخ زان لب شیرین چه خوش آمد / قانع شدم بآن که بخشش آن لذیذ
یک بوسه از لبان تو از نان بجان بود / آری بود غذای بنعمت گران لذیذ
نبود بجز لب تو نمکدان شکرین / بر خوان حسن نعمت الوان همان لذیذ
ای بنده یار ما شب خیال تو روز و شب / باشد انیس همنفس و همزبان لذیذ

از درد و داغ تو مزه دارد عطا مدام
صحبت غنیمت است با بنی همدمان لذیذ

روز هجران چو نوشتم ز غمت بر کاغذ / که لب تیره نظر خیره شود بر کاغذ
نام خط هم نتوان خواند ازین نامه که من / بس که از اشک روانم شده تر کاغذ
کرده ام از خون جگر کاغذ رنگین افشان / گر شد از سیل سرشکم چو رخ زر کاغذ
نشسته ام پاک رخ زرد با رنگ گلنار / سبک شد صد نفس رخ آب مزعفر کاغذ
برگ گل گشته رخ کاغذ خون افشانم / بس که خورد دل من رخت مجمر کاغذ
نامه ام کوه غم و نامه برم جز دل نیست / بسته ام از هم پر بال کبوتر کاغذ

برچه تحریر کند بنده عطا قصهٔ شوق
کاتش آه دلم سوخت سراسر کاغذ

اگرچه هست دو زلفت ز هر طرف اخ
زرا سیاه رخ دلکش بیست ملاذ

اگر دو چشم تو از هر کناره نوره دل
چه غم گران دو لب جان فزای تست معاذ

تمام کشور دلها خراب شد معمور
زده دو چشم تو بر جایگاه یافت نفاذ

نشد ز حلقهٔ زلف تو هیچ دل مشغو
بلند سلسلهٔ دیوانگان گرفته باذ

عطا ز شوق هوای تو شد تبارک خوان
ز دو هم غیر تو خوانده است العیاذ عیاذ

بجز دیده نگارم چو نامه بر کاغذ
ز شرح شوق تو نالان است خامه بر کاغذ

بوقت نامه نگاری ز سرشک دیده روان
دود چو دود ز گریبان جامه بر کاغذ

سرا ز غم تو بیست چون نامه
ز نوک خامه بریز شمامه بر کاغذ

چه حاجت خط و پیغام با وصال قلوب
که کیف حال نویسم چو عامه بر کاغذ

ترا و ما ز خط منزل است چه جنبش زمینا
که بخت رشحه کاس الکرام بر کاغذ

مگر نوشته جان نامه تو بر بندم
نه قاصدانه بحجم غمامه بر کاغذ

شکوفه ها سخن زده ز شاخ قلم
که بخت میوه مشکین مشامه بر کاغذ

ببین سواد سخن بر بیاض فکرت ما
بنفشه زد و سمن نقش خامه بر کاغذ

بر بند نام عطا بر پر کبوتر دل
که هست بار گران شوق نامه بر کاغذ

باز رفته یک غمم ز دل آید غم دگر
حیران این دمم چه شود با دمم دگر

بفشان از آن شکر تنگی به دل کباب
داغم هنوز تازه بنه مرهم دگر

دلبستگی مکن به جهان کس ثبات نیست
این عالم ار گذشت بود عالم دگر

دنیا سرای شادی هیچ کس ندیده است
نگذشته ماتمی که کنند ماتم دگر

جز دوست حال دل به که عرض کنم عطا
نزد غریب را نبود محرم دگر

رخ نقش شد می ورد تو همی شد دگر
پا بسته شد براه تو بر تو نشد دگر

دل بند بدام زلف تو نکهت
دیوانه بزنجیر تو خو کرد نشد دگر

گر معنی این بیت شدی نقش دل ما
ابروی تو مسطور چو مسطر نشد دگر

آورده چنان با صبا بوی بر اطراف
گلشن ز نسیم تو معطر نشد دگر

بر جان کس خط تو بر اوراد نبود
چنان ز عبا مطهر نشد دگر

تحسین بود لفت شوخ خط مبدل
خود قسمت هر چیز مقدر نشد دگر

کی همچو نکات از تو عطا باز توان یافت طبع تو سخنگوی سخنور نشنیدی گر

زهی بهر گل داغ تو سینه گلشن تر چراغ دیده ام از آب اشک روشن تر

غمت تو بود ای ماه همچو آب دیده ما شراره بر سر شوریده است شورش اشکی تر

برنگ و بوی گلی داغ من نمی نگرید که نقش لعبت رنگ گل در چمن شیرین تر

چو شعله در بر [illegible] و خالصت ز نقش چهره اش نباشد بجوشش دشمن تر

[illegible] معاش بنصد [illegible] غافلم زمانی زمین کسی نبود در زمانه کودن تر

چراغ در کف چشم [illegible] کنار [illegible] چکونه یم از [illegible] میان تر

نصیبه کز همکس [illegible] از ادر آب تو غنچه زجوش بد از بحر زین میان تر

بیاض صبح دمید از سواد شام مرا شده ز برگ سمن موسیاه گوشن تر

ز دیده سیل روان آه دل گلو سوز است

عطا عجب نه گریبان خشک و دامن تر

دیده ام در گریه غلطان چشم غرق بر روی یار سینه ام از تب خروشان چون جهاد جوی یار

نالد در حلقم نهان چون شور در ایجاد وی مطلعم بر لب گره چون حلقه در گیسوی یار

چشم بی خواب از خیالش چون ستاره شعله زن خاطرم در فکر غم چون سبحه در ابروی یار

آه در جانم مبادا همچو جان در جوف تن اشک از چشم مسافر چون بعالم بوی یار

پا بر آهنش می نهم چون آسمان بی پا و سر سر بپایش می نهم چون [illegible] زانوی یار

چند گویم درد دل را تا کی این تحمل حال کاش با هم آشنا همچو سنگ اندر کوی یار

سرنوشت [illegible] عطا [illegible] نقش عاشقی دل بدل آسوده همچون پاره در پهلوی یار

چون بجانان می رسی آهسته ای جان غم مخور دور چون شب رشک آید از بیان غم مخور

از ره او در دور از حیف اگر پا [illegible] هر چه آید بگذرد از چرخ گردان غم مخور

فرقت آنگاه مصری [illegible] [illegible] وصل آتش [illegible] غم مخور

[illegible] گر [illegible] از هزاران نهان [illegible] غم مخور

عاقبت چون بگذرد [illegible] بنده [illegible] غم مخور

این گره [illegible] عالمی بگشاید [illegible] تا ترا [illegible] غزلخوان غم مخور

ناخدا [illegible] ای غریب [illegible] طوفان غم مخور

ای عطا گر بخشش [illegible] زمانی زمان لاابالی باش [illegible] غم مخور

آمدیم از بحر یار گریه بی اختیار با صبا زان دیار مژده بیار و بیار

صابری و شاکری فرشته چند با یکدگر | ناله کنیم بار با گریه کنیم [illegible]
زار و نزار از غم در خفقان حیف | باش برای خدا خموش [illegible]
زین که عهد زنهار و دهکری با بس [illegible] | بی خبری از جهان ابلهمه [illegible]
عالم بسیطانی فنی موم و نمک آب و تاب | حال [illegible] سر [illegible]
خوش غم الصمد ابر سر آن گفت و گو | ورنه [illegible] بیکار کار

یار کجایی که عطا با کیی
ورنه زبانی بده [illegible] بسیار یار

هر چند دنیا [illegible] حرص و تمنا [illegible] | با آنکه راحت [illegible] فکر و [illegible]
در [illegible] دنیا مدان [illegible] | چند [illegible] غوغا [illegible]
در دوست [illegible] جهان آرام [illegible] | کم [illegible] آسودگی آوار [illegible]
هر حلقه این سلسله [illegible] آزاد [illegible] | ذوق تفرج [illegible]
در کوش [illegible] دلها بود کلفت زده | [illegible] از تعلق [illegible] هر چند [illegible]
اعراض یاران [illegible] | در دل [illegible] مدار [illegible]
یک حرف [illegible] صد دفتر و طومار | لفظ [illegible] اندک در نظر و مضمون و معنا [illegible]
هر لحظه [illegible] دگر باشد درین دور | الوان رنگ مختلف این طاق مینا [illegible]

این سقف طاس آبگون بر خاک [illegible] | پس روبهی غربال چون [illegible]
عقل ارسطو [illegible] دستور اسکندر [illegible] | ملک [illegible] صد ملک دار [illegible]
همچون عطارد گشته مجبور از روی جهان | هر چند [illegible] الف کلیسا [illegible]

بر گل روی تو چشم [illegible] خار دار | خسته چشم تو مانم دیده بیمار دار
حب دنیا حلقه کفر است [illegible] حرص | در گلو این دام [illegible] چون تن زنار دار
نقش [illegible] آن آستان [illegible] | روز و شب [illegible] از بهر [illegible] چون [illegible] دار
[illegible] دنیا و [illegible] | [illegible] کاری که [illegible] دار
عیب [illegible] عار از [illegible] | زاهد [illegible] از [illegible] عار دار
الفت دنیا [illegible] قلب [illegible] | هر قدر [illegible] دار
در چه جا [illegible] اول [illegible] آخر کجا | حیف دل [illegible] دیده [illegible] دار

حاجت از محتاج چون خواهی عطا مخواه
بی نیاز از خلق دل از ماسوا بیزار دار

باشد دلیل گریه من گریه‌های ابر | [illegible] چو برق صبر
از کاهش تنم [illegible] | [illegible]

شکرانه صفا کله دارم ز بخت خویش / کس همچو من ز طبع ملایم ندیده صبر
پیچم چو مو بر آتش نفس ز ظلم خود / زنار وار حلقه زدم در گلوی گبر
موم و نمک در آتش و آبم ز آه و اشک / از من طلب چه میکنی ای دوست تاب صبر
بیطاقتم ز دام خطر چون تن غزال / دل خون ز نیش آتش حکمم همچو چشم ببر
آخر چراغ داغ تو شمع مزار ماست / آتش نگشته سوختهٔ عشق خاک قبر

مردانگی بکشتن نفس است ای عطا
وقت جهاد صرف جان کی کند هژبر

بگشا ز زلف عارض گر نیست چو مهر خاور / ماه از سحاب گیسو بیرون ز پرده رخ برآور
بنما جمال خود را ای صبح شب نشینان / ده داد خسته جانها چون روز عدل داور
از تو به یک نگاهی دادم عوض دو عالم / یارب چه باز خواهم جز مهر یار باور
از شوق تحفه کرسی جانم اگر چون است / از آه و نالهٔ من گر جان منست باور
از دیده باز گوید ناید ز دیده باز جوید / نبود دلیر هرگز همچون دل دلاور
باشد خیال دل را در هر مکان تصرف / سجده بکف جهاز اجلال این نگاه
دل خون خمار در لب اخشک چشم تر را / بخش عطای آور یاد از خطا مباور

ترا که هست ز ابرو کمان و مژگان تیر / شده خدنگ نگاه تو در دلم درگیر
ازین کمان وازین ناوکم معاذ الله / که گر نشانه شود نیست زخم تیغ پذیر
ز شست ترک تو هر ضرب دل نمایان است / ازین گره برده ز دلهای زخم خورده اسیر
ز هر کناره ز ترک سواره پاره دل نیست / ز بس گرسته نفس ترک عالمی نخجیر
خیال روی تو دل را احاطه کرد چنان / که عکس غیر تو هرگز نمیرسد بضمیر
چنان نموده هوای تو در دماغم جا / که داده هر نفسم نفخهٔ گلاب و عبیر
کدام دیده و دل کز خیال تو خالیست / ز بس که عالم جانها گرفته در تسخیر
ز سحر چشم تو چون دل بود زبان خاموش / که مهر حیرت عقل است بر لب تقریر
شکسته دل چه نگارد ز شرح فرقت تو / که دست خسته بلرزد چو خامه تحریر
بوصف حسن تو ادراک فکر را چه مجال / که فهم خیره بماند چو دیدهٔ تصویر
اگر بدیده درآیی باین کمال جمال / ز دل بهر سر مو برده صد زبان نفیر
بهر چه رای تو باشد برای دار و مدار / کسی چه راه گریز آورد چه روی گزیر
گدای راه تو شاهیست فارغ از غم و هم / فقیر کوی تو مستغنی از امیر و وزیر
عطا چو طفل به پیری همه خطاست ولی / کریم میکند آزاد بنده چون شد پیر

ای از خیال رویت در دیده و دلم نور / یادآور روی خوبت ای دیده چشم بد دور

در انتظار وصلت هر شب سحر ملول / وز اضطراب فرقت هر روز در عنا رنجور

از آب دیده ما هر قطره سیل خونست / وز آه سینه ما هر دم دمی است چون صور

غمخوار من بجز غم نبود بدرد دوری / باشد مگر خیالت پرسان حال مهجور

یار امرا چه باک گر خود دهم بیادت / آیا بیاد آید از من بسهو عذر کور

از فرقت تو ما را جانی است علی خلجان / بی دیدن تو ما را چشمی است زخم ناسور

جز دوست کس نماند بر درد دل مطلع / آری طبیب باشد آگاه حال رنجور

صوفی عجب که از عجب کاره کار رند است / ور عیب کس نه اند از عیب مست مستور

جان سوخته نجوید آب هوا موافق / گرچه دوای سردی نافع بود بمحرور

هرچند در محبت نسبت بهشتی را / بی کیف کار نبود این واردات مسطور

گرچه بجز صدائی چون نی ز من چه خیزد / جوشم بقدر حالت کوشم بقدر مقدور

نشنیده عطایت طبع عطا چه گوید / بیچاره ناتوان را معذور دار معذور

ای روی گلعذارت را خط سبزه زار / وی لعل آبدارت را زلف تابدار

ای قوس ابروان تو محراب طاعتم / قد تو برود دیده من سرو جویبار

زنهار ناوک مژه را در کمان مکش / خون دلم مریز بسر زلف کج مدار

جانانه تیر غمزه مزن سوی کشتگان / چون شد بیک نگاه تو دلهای ما فگار

آهسته تیغ ناز مکش از نیام حسن / عالم بیک نظاره شده قتل آشکار

گل گشت داغ ما نگر و آبجوی اشک / باری برین گذر بتماشا گذار آر

گر دید قامت خمیده درین نقش بر هوا / بوی وفا نمیدمد از رنگ اعتبار

تن در ده هم بعجز درین دام پای بند / سر چون کشم که نیست مرا دست اختیار

بگذر ازین زخارف حطام دنیوی / اسباب عار را نتوان گفت افتخار

هرگاه دار عطا حد اعتدال
اسراف نفس را نتوان خواند اقتدار

ای غمزه تو دلکش و چشم تو فتنه انگیز / بگشاده‌ای دهان بخنده گل باشکر بیامیز

واکن لب سخن را در از صدف بیفشان / دلها ز طاق ابرو در زلف خم بیاویز

ناوک نظر میاویز خنجر مزن بر الماس / چون برفشان غمزه تیغ نگه کنی تیز

بر کشتگان نازت زین پس عتاب مگسل / دیگر بناتوانان ناحق مرنج و مستیز

عکسی گر بعذارت در دیده‌های ما نه / نخجیر در دهانت در کام جان ما ریز

تیر نظاره تو از دیده دل نشین است / ترک تو چون نخواهد در قصد صید مهمیز

باشد حلاوتی خوش و حسن نمک فریاد	گرچه زراه قسمت شیرین است عیش پرویز
دلها و دیده ها زین هر دو خرم و خوش	روی تو جلوه افشان موی تو غالیه بیز
دیوار این عناصر بی پایه سایه دارد	دوری دمی میا با سایه نشین و برخیز
دارد نهال دیرین این برگ و بار تازه	روید ز کهنه داغم هر لحظه آه نوخیز
از خوی بد نکویی هرگز کسی ندیده	زین خانه خیزد دشمن مردانه وار بگریز
از خار خار نقش گلزار دل شگفته	غم نیست ای عطا گر دارم نه باغ و گلریز

زهی سپهر جمال تو چشم عالم باز	ز صبح پرده بیفکن چو شب ز زلف دراز
دمید داغ جگر خستگان ستاره صبح	کشیده از دم وصل تو مرغ دل آواز
دگر بملک حبشستان فتاده غوغایی	مگر ز مطلع صبح تو گشت پرده فراز
جهان خفته برانگیختی بجوش و خروش	چو عکس مهر تو عالم زده بسوز و گداز
زبان مهر تو سیماب وار در حرکات	جهان مرده برقص آمده است در تک و تاز
بروی قبله و محراب ابروی تو رواست	بآب دیده وضو و ز سوز سینه نماز
ز دود آه زمین سقف آسمان لرزد	اگر ز سوز هوای تو برکشد آواز
کشد بر آتش ما دون سینه خاکستر	چو دل بداغ تو با صبر مشتری [illegible]

بهر یک سینه چه داند کسی چیست درون	ز اشک دیده و آه دلش بود غماز
مگر که شرح دهم با خیال تو غم دل	که جز تو ام که برین حال از محرم راز
غلام حسن لوا میشود دل آزاد	ربود خاطر محمود حسن خوی ایاز
عطا بهیچ هوا بر نخیزم از ره عجز	چو مور بی پر و بالم نشسته از پرواز

ای عمر و جان اهل دل از عمر و جان عزیز	جانان بجان بی جگران یک نظاره خیز
جانها فدای حسن ادایی نگاه تست	از حال کشتگان نگاهت تمام تمیز
رمز و تکلم تو کلالی است با عسل	ناز و تبسم تو شرابی است با مویز
ناز تو جان فزا و نگاه تو دلفریب	زین مست تر چه باده و زین تو خوشتر چه چیز
داغ تو شعله جگر و جان انس و جان	شوق تو شور دیده و دلهای مرده خیز
خس رهوا چه میرسد آخر ز گرد و باد	خاشاک راه شکند بار یک پشیز
از بخت نارسا هنر افتد بلند پست	بی بال و پر چو مرغ نشسته است در گریز

باشد عطا مراد عزیزان مآل کار

گرچه ز مال خوار ابود در جهان عزیز

زهی ز زلف و رخ تو نمونه شب و روز	بیاد شام فراقم بصبح وصل افروز

بیاض صبح وصال تو دلکش و جان‌بخش
سواد شام فراق تو جان‌ستان دل‌سوز

ببین نگاه تو و لعبتان نرگس ناز
بیا تو نیست ملالت به رنگ صد نوروز

ز سوز عشق تو لبها چو رعد برق انداز
ز تاب شوق تو جانها چو ابر اشک افروز

ضمیر و هم ز دلم همچو خیال رخت
زهی خیال جمال تو جان‌فزا دل‌دوز

چو ژاله قطره اشکم ز رفتن خونبار
چو لاله داغ غمت دلنشین و دیده فروز

نسیم وصل تو نعیب بهار جاویدان
سموم هجر تو نعیب خزان تاب و تموز

بیا که بی تو ندارم به هیچ خاطر خوش
دلم بدام تو پابسته چو مرغ دست‌آموز

ز لعل تو جگرم چاک چون لب فستق
ز نرگس تو دلم زار همچو دیده لوز

نیم نگاهش دل از وجه غمگین شاد
نیم ز بخت فراری بغیر غم فیروز

چو موی سفید شد رویم از سیاهی بخت
عطا چو چشم ترش ز آب دیده بسوز

دل خون چو سماک چه بود چهره ما سبز
سرخ است درون گرچه بود رنگ حنا سبز

فیروزه گردون شده پر لعل کواکب
نقاشی خونین نگر و رنگ ردا سبز

گویند که رنگش نگر و حالت او پرس
گل داغ جگر زده از روی گیا سبز

یکرنگی یاری که تغیر نپذیرد
چو گشته بهار است نی از رفت سبز

سبزست ازان رنگ لباس همه اشجار
کز جملهٔ الوان ست فقط رنگ صفا سبز

رنگی که نباتش بود از سبزه فطرت
با جملهٔ نبات آمده پرنشو و نما سبز

حسن نگارین بار رخ سبز و خط سبز است
دام دل آزاده همین است دو تا سبز

بنگر که تسخیر دل اهل تماشاست
از واضعهٔ خوبان چمن طرفه لوا سبز

جان تازه و دل سبز و دل آرام و تن آسا
با سبز خطان سبزه نشین شو و نوا سبز

خط است نظرگه دل سبز و گلزار
دریاب کشاد دل ازین نشئه فزا سبز

هم جامه طوطی شده پیراهن طاووس
بنگر که چه زیبنده نماید سر و پا سبز

جذب دل اهل هوس از رخ سبز ملیحست
چون کاه‌ربا جاذب دلهاست عطا سبز

ز دل ببرد نگهش ای نسیم نرگس این اندرز
گره‌کشندهٔ دلان این قدر عتاب مورز

مگر نگاه تو پیوند چاک سینه ماست
که هیچ رشته و مرهم نمی‌بست این درز

سخن بحسن ادا و نگاه گوشه چشم
چنانکه هست چنین ناز خوشنمای طرز

جهان ز سوز تو اجزای خاک در جوشست
که آب دیده کشد چاک سینه هر هرز

نه کم ز خار و گلی ام دل از هوای غمش
بیا چو لاله نما داغ خفیه چو بید بلرز

ز چشم زخم حوادث عطا مرا چه خطر
چه سحر از لب جانان لعل مرا چون حرز

دل رفته و نرفته ز دل شوق تو هنوز | مینای می شکست بجاست بو هنوز
فصل شباب رفته و یادش نمیرود | گر رنگ گل نمانده بود بوی او هنوز
از شرح غم زبان سخن باز بسته‌ام | وز آه و ناله است لب گفت و گو هنوز
در دل غمت نهان که کس سنج محکم است | گلهای داغ تازه دمد تو بتو هنوز
چندانکه بافت صبر و سکون تار و پود وصل | ناگشته چاکهای دل من رفو هنوز

وصل

دارم ز درد سینه چو نی ناله دراز | از شرح غم چو خامه گره در گلو هنوز
آسوده‌ام چو خاک کف پا براه عجز | بر سر ز باد تفرقه دارم غلو هنوز
هر چند چون حرف شده‌ام پایمال غم | غم بر دلم چو سنگ بود بر سبو هنوز
پیچم ز سوز و تاب رخ و زلف او چو مو | می سوزم از تغافل آن شعله خو هنوز
هیچ است بی طهارت دل آبدست ما | وقت ادا قضا گذشته و فکر وضو هنوز
ناموس ننگ ما و هنر عیب و عار ما | گم کرده نقد نام غم جست و جو هنوز
شرط طلب مدار حصول مقاصد است | غفلت حجاب و کشمکش آرزو هنوز
از شست و شو غبار خطا چون رود عطا | بخت سیاه را طلب آبرو هنوز

بیا بیا که مرا عیش التقای تو بس | مرو مرو که مرا رؤیت لقای تو بس
نمیروی ز دلم گر بدیده مهجورم | بیا که سرمه چشم خاک پای تو بس
عتاب باید بر از چاپلوسی اغیار | گر از رضای رقیبان مرا جفای تو بس
ز عیش و طیش و صفا و جفا چه چاره کنم | که هر چه امر تو باشد مرا رضای تو بس
ثنای دگران همچو باد پیمایی است | که حاصل دو جهان مایه ثنای تو بس
بقید عشق تو بودن نشان آزادیست | کم افتضای دگر صرف ابتلای تو بس
مجربست که النور فی السواد ولی | شعاع مطلع دل چشم سرمه‌سای تو بس
چو عید اهل نظر از هلال ابروی تست | کمای روی کرامت که رونمای تو بس
بهر هوا زده چون آشیان وفا نکنند | مگر چو مرغ دلم آشیان هوای تو بس

بجز گدای در دیگری معاذ الله
عطا گدای ترا دولت عطای تو بس

ای تو غریب یاد رس خلق بفریاد رس | نظر لطف تو بر من زار بیکس بس
بی هنر بخت رسا کس که برد راه بجای | باشدم فخرها گر بودم باب مگس
دست خط طبع سخن گنج نهی رنج و طلب | خوش نشد الان دل من وای بر من ...
بار آزاده روان خواهش نام و غم نان | آزمودم بجهان مرگ طلب ترک هوس

خط دل ای جان بند لب مهر زبان — ور دو سر شور و فغان چند چو غوغای جرس

خواب و خورد مد نظر از هوا خوف کند — از سخن نه حذر تیره شب و بانگ عسس

جز امیدم چه بضاعت که نه حسن طاعت — خشک از شده قناعت ز لباس اطلس

خاک را جای بسر کرده نه بالین بستر — سربلندی مکن در هوس فیل و فرس

تن چو از شوق تو بی تاب و در این تب و تاب — چه بود منزل شب خواب جز از خار و خس

هیچ مطلب مطلب هست همین شرط طلب

ای عطا گریه شب آه سحرگاه بس

زهی به پنجه درد تو دل گرفته اساس — زهی ز آب هوای تو دیده یافت مساس

زهی بنغمه وصل تو الفت تن و جان — زهی ز نشئه عشق تو اجتماع حواس

زهی بلمعه مهر تو انتظام نفوس — زهی بشعله شوق تو نزهت انفاس

زهی بجلوه حسن تو جذبت فکرت و هوش — زهی بصدمه عشق تو محو عقل و قیاس

زهی فراق و وصال تو چون بهار و خزان — زهی رضا و ملال تو چون امید و هراس

خوش است خلوت من با خیال تو هر روز — گر با غمت همه شب چون ستاره دارم پاس

من القدر ز غمت شرح داستان دارم — که ذکر نیم از آن ناید اندرین قرطاس

شود نهانست هر چه هر از عرض مبدا — اگر چه صورت و معنیست در حجاب لباس

پری ز کسوت دیبات صورت زیبا — چه باک گر صاحب معنیست خوش نماز پلاس

ثمانش و قیمت هر چیز داند اهل نظر — عیان عیار سخن بر ضمیر خرده شناس

عطا ز فال چه نازی بکار خود باز آ

که فرق نیست توان گفت حالت الماس

ای شیخ دلبر باز دل زار ما بترس — زنهار شیشه را مکن از کف رها بترس

تا دل بکجاست سنجر از خوب بیش کجاست — هشدار از زمین دل بر هوا بترس

رگ تو هست در پی نواله دلم — ای بی خطر ز خستن این مبتلا بترس

در هر دلی که در گذری در گذر مکن — پهلو بچو در زده از خفا بترس

بشکند ز سوزش تن دود آه دل — جانت از این غبار قیامت نما بترس

جانها بجادی برد آرزو دلی — دلخون مکن ز عهده این خونبها بترس

از نوبت سپهر و ظالم ملک آفت جهان — گر ز انکه پادشاه شوی از گدا بترس

آه دل غریب عصا نیست عوج کش — ای نفس کوش حذر این عصا بترس

تیغ قضاست دعای عاجزان — زین تیغ بر حذر شده ز اهل دعا بترس

با ناتوان مسیح تو انا تر آر یاد — بعثت زمین مترس ولی از خدا بترس

چون موسوی عصا بود اعجاز آه دل — زین تیغ و زین خدنگ و زین اژدها بترس

با صد خطا عطا اثری دارد از دعا — باری ز سوز سینه این پر خطا بترس

دیده ام دیده بدل عکس جمالی که مپرس — دیده ام همدم دل هست خیالی که مپرس

دل بتن زقفس کمان وره بدان موج زنان — دارم از ذوق نهان صورت حالی که مپرس

غم بدل شور رسد می بسبو کاکل بچمن — دارم از داغ کهن تازه نهالی که مپرس

حسن تو بود دل ما شمع لکن جلوه نما — دیده زین کسب هوا یافت کمالی که مپرس

از زخم دیده خجل چند زند آب بگلی — میکشم از غم دل رنج ملالی که مپرس

کو دلت الحجبات بست خطش بر ظلمات — عیش در غایت نجات ست زلالی که مپرس

چند از ناز و نکه پرده به لبها زده ره — هر یکی را چو نسیم غنچه بود لالی که مپرس

دوست بینید او نهان دیده حجاب است میان — آرزوی دل و جان نیل وصالی که مپرس

غفلت سعی ز لب قرب طلب کن عجب — سینه بر خط طلب ام مجالی که مپرس

خانه بر دوش وطن کیست چو من بی تو زمن — طایر طالع من بی پر و بالی که مپرس

هست بازیچه نماز از پی بخت عطا — زده بر بام هوس فرعی فالی که مپرس

زهی جمال تو بگشته ام رفیق جلیس — بود بعالم تنهائیم غم تو انیس

چو نفس ناطقه ام مطلق العنان غم تست — مدار نفس خبیثم ز دست نفس نفیس

بپنجه غم تو دارو کمر کشور دل — خیال مکر ببست مهمات ره به تلبیس

هوا هوا از نده ورد کرد دلها — دلیل حال نما به حروف را تجنیس

دل اسیر بنفس خبر بهم خانه — منش نه گل و خار است و آدم و ابلیس

بار از ورستی گفتار راستی رفتار — سود چگونه موافق بتحقیق و تلبیس

مدان چو نقش خطی خطا نگار مرا — کجا چو واضع اصل اند است نقل نویس

رسید ز مهر تو بیگانه با یگانه بهم — ز حکمت است سلیمان مصاحب بلقیس

اگر سعی و نحوس نبایی ارادت نیست — نه هم قران و قرین است زهره و برجیس

بجز هوا تو تعمیر جلوه ی بنا — بجز رضا تو نه میم جلوه ی تاسیس

عطا بذیر بیعت هر سوال نفس کریم — خطاست امر تقاضا ملال طبع خسیس

زهی هوای جمال تو هر نفس مونس — شعاع ذکر جمیل تو شمع هر مجلس

فکن بتو به عشقت عیار قلب مرا — که سوز و نار محبت کیمیا کند مس را

بتاب شوق چو سیماب نیست سینه بکوس — که بی هوای تو مبعث چو خاک حرکت حس

نمی رسم غم زده دل خراب مرا — که هست کاسه تهی همچو کیسه مفلس

ز داغ عشق تو هر سینه چون دل لاله / بشوق روی تو هر دیده چون رخ نرگس

بچشم تر ز لب خشکم نهی ز سود منت / که سوز و ساز بابی رطب و ادیم و کس

عطا بصرف اوقات غافلانه مباش
درین کمینکه دل شو بجان خود حارس

ای چشم تو مخمور و می لعل تو بیغش / خوی بر تو کلاه و گل رخسار چو آتش

در دل گذر آور که چو خوش بهر تو منزل / بر دیده قدم نه که چو خوش بهر تو مفرش

گشته ز رخ دلها نه گل داغ تو رنگین / بنگر که نماید چو خوش آئینه منقش

در کشمکش عشق تو دل گوی بچوگان است / تا حسن تو چو دلکش لب چو نار تو سرکش

از هر طرفی طرفه دل زار پریشان است / تا جاذب دل گشته غمت گاه رباوکش

دارم ز جنون این همه اسباب خرابی / دل غمزده و فکر کج و طبع مشوش

دیوانه شهرست نه از عاقل و دهقان / هر چند که از خوی بدم رو سوی وحش

زین پنج و چهار و سه و دو بس که نیارم / تا چند چه شهمند شوی در گرو شش

سوز و تف برق هوا خرمن عصیان / هر جا که جهد آه عطا شعله آتش

عطا مکن گله از گردش زمانه خویش / فتاده مرغ اسیرم بدام دانه خویش

برون نیامده از ضعف خود ز پرده و آه / که پا شکسته چو مورم درون خانه خویش

نمی برم بسر خویش التجا بکسی / که آبروست مرا خاک آستانه خویش

میان پرده شب ساز این نوا بنواز / اگر ز اهل کرم دلی کند راز ترانه خویش

تو مست خواب شب کوته است و قصه دراز / چرا فسون زده فارغ از فسانه خویش

ز صرف دام و درم چند غم خوری جانا / ز نقد عمر چرا غافل از خزانه خویش

ز جان خود نبودم گرچه میروم همه جا / بجمع تفرقه چون بحر بر کرانه خویش

نه همچو بلبل شوم نشسته بر هر شاخ / خوشم بسرو چو قمری در آشیانه خویش

بکوی خسته ام از سینه سنگ دو تا / که پی برون نبرم چون کمان ز خانه خویش

نه هر طرف بهوا میروم چو خس بخطا
نشسته ام چو عطا تیر بر نشانه خویش

ز اهل دردی اگر یار دردمندان باش / چو شمع گریه کنان میکند از و خندان باش

فتیله جگر و آتش آه روغن اشک / چراغ سوختگی بر فروز رخشان باش

چو آب در جگر سنگ باش و جریان کن / چو ناله در دل می نی نشین و نالان باش

بنور روز نرسد بر مراد دست هوس / بیا بلطف ازل چون امیدواران باش

گل نظاره بدامان دیده پاک بچین / اگر صبا صفتی محو این گلستان باش

سر رضا بنه از عجز در کف تسلیم
چو گوی فتاده غربت به پیش چوگان باش

همینه دیده بپرداز اگر نه‌ای کوری
مشو چو غنچه گریبان گشاده دامان باش

ببست تفرقه مجموعه حواس منه
شنو و بگو و بگیر و ببو و بینا باش

بنا ز کعبه تحقیق جان دریغ مدار
بیا بخنجر وصالش چو عید قربان باش

رفیق اهل عطا شو دگر چه مشکلیی
حریف ورد سحرگاه و درس قرآن باش

دهان بخنده گشا ای لب تو مرهم ریش
سخن بگو که کلام تو نوش بر سر نیش

شکر فشان ز زبان و دهان چو تنگ شکر
بکام خاطر ناکام تازه گردان عیش

منه ز غمزه بخنجر دگر شکسته مزن
بیار چین بجبین تیر را مکش از کیش

نگه بناز مکن تیغ بر فشان ملکه دار
بچشم یار دل بده از خون بیگناه اندیش

ز زلف شانه مزن دام را بره مفکن
ز جعد پرده میاویز تا چه آرد پیش

بدیده گر نکشی بخت ما سیاه مکن
برو برت معکس زلف بر کشی از رخ خوبش

ز من نگاه مگردان نمک بداغ مکش
بدل گر کشم نغز ما مزید رگی بیش

مبر نظر بتغافل دلم بیا مشکن
ز دیده روی میوشان ملکی بعاجز بیش

بیا بخنده ولی بینوا نظر فرما
که دست ده نگاهی بحالت درویش

عطا توصیف جمالش چه فکرت اندیشی
که حسن دوست میسر نبود از این کم و بیش

ای لطف تو جان بخش و ناز تو جاذب هوش
زلف تو مشوش لعل تو سراسر نوش

روی تو نور راحت دل چشمت سحر مایل
خوی تو شوخ قاتل عشق تو بحر پر جوش

درد تو شور انگیخت آه و شبخون
شوق تو در دل من شوق و شیش در آغوش

این حسن و این تجمل این خشم و این تحمل
این لطف و این تغافل عالم نموده مدهوش

یارب چه شد کاهی بر حال ما نگاهی
وادیم اشک و آهی از غفلت ای جفا کوش

دلها بغمزه خسته بر دیده ها نشسته
کرده تو حلقه بسته خوبان حلقه در گوش

ز رحمت بیک نظاره جگران هزار پاره
تیره تو ز چاره چو نیم ز ناله خاموش

ز علم بدیده نامی نظرم نمی نمائی
که چه طایرم هوائی ز غم تو خانه بر دوش

ز غم تو سینه چو شد کز حسن منجر و شد
به تب درون چه پوشد سینه دیگ بر جوش

سخن از نبی پسندی ره لطف وانه بندی
غرض نیاز مندی ز زبان زار بنیوش

مکش ای عطا مقال غم دل آه و ناله
بجد انما هواله همه حال و ز تخرجش

نه ای نگاه تو در صلح ناز در پرخاش
زهی نگاهی ناز تو حاش لله حاش

پیاپی چو مردم بچشم خانه گزین
که دیده نرگس تو ز اهل دیدگان فرس

جگر کباب غمت نقل و خون دیده شراب
ز خوان عشق تو روزی مرا همین است مجلس

جمال یار بسند الکس و دیده اغیار
که آفتاب بعیب آفت رخ خفاش

ز سر دل نکنم یاد زبان ولی چکنم
که آب سینه کند آب دیده من فاش

ز بوی عنبر از بخت یار سای منت
ملی فروغی تمت بود صفای قماش

ما ز سوز دلم برق خرمن عالم
مباش در پی آزارم ای جفاجو باش

بسینه لخت جگر چو نقش ز خون دلم
چنانکه نکته نغز امیان کاتب آتش

بهیچ نفس حسن سلوک پرده پوش
که سازد زاد معاد هست از صلاح معاش

بدست خسرو دهان راز حرص مهده به توی
که عیب بس بهتر از بن منت از تهی عباس

عطا بجاذبه دوق آه دم در کش
چونی بولوله مخروش و سینه را مخراش

ز خون کسکان نی از حنا نکمیت دست آتش
رخ چو گل چشم ملیل بس چو زکمن دست آتش

کمان ابروان زه بسته از جبین جبهاین حاجب
ز مژگان ناوک خون ریز بر سینه بشکست آتش

بجو سرو از جو بیاره دیده ام کبک خرامان
لبان نقش بر آب روان بنگر نشست آتش

ز طاق ابروان افکنده و انده دل
ای ز مینای خالی خون فشان ز ان جسم همت آتش

هزاران حلقه دل ما بداده ام هر خم زلفش
نمی یابم دلی آزاده زان قید سرمستش

بعکس وضع گلشن خزان دیدم بهار دل
که بس نقش در سینه‌ها یک یک بر گسستش

ز با حال اجل پژمرده بود عاشقی مرده
ز هست سبب و در ان چو گل اندر سب نشستش

مراد نفس کافر کیش داد حق پرستی کو
که همچون بت پرستی نهان طبع خود پرستش

عطا هر چه ز ازل روزی مقدر آمد همان مینبد
ندارم ما چو خورشید حسن از عهد الستش

دل ز نشخون دو چشمت نبرد ره بخلاص
ترک خون منت نبرکی که آمد ز قصاص

جان بتن چون ز جان نبود ره آید در وجد
مو بمو باری کشی بر بدن آید رقاص

ز قدم تا دم بکش و جان بکف بسته بود دوست
در نمود دریای هوایش بعد آری غواص

عشق از صفحه دل حرف سوار الگ
که گزین از همه اخلاق بهین است اخلاص

عین دل یار کند از نظر عین الیقین
که اهل حرمان نبود محرم خلوتگه خاص

ذره او ذره همه ذرات چو خون در رگ و پی
هست دل سوخته زین شعله کامی خاص

تیر الحول فشان بر هدف دل و جگر
کیست داد نکشا نداری ابن وقاص

رخت دکان هوس هر هم بر کس و بسوز
نهر فرقت ما حبس بجو ابد معلاص

مگر از عفو عطا بخش بری بهره عام
ورنه با این عمل عاص کجا را خلاص

بوصل جام طلب بی محبت خالص / بقرب راه مجو غیر خلوت خالص

حریم شوق بجز ترک غیر نتوان یافت / خیال عشق مکن بی ریاضت خالص

دهان تو فره خواهد کلاب در شکر آب / بحبس گر جز غم دل نیست شربت خالص

زبان ز عرض سوال و دل از حضور برون / مجو قبول دعا غیر دعوت خالص

وصول مقصد صدق است منزل و ماوا کس / کی بهره برد از شهادت خالص

اگر نیست طهارت ز نقد الاصنام / مکس بجز الطمع از طاعت خالص

دهد مراقبه دل رخ مکاشفه را / رسی ز نفی نکرست قربت خالص

توان در آینه دل حجاب جانان دید / مدخل دیده دهد زین کرامت خالص

بود خوارق عادات قطع رشته نفس / نفس بلاف مزن بی سعادت خالص

عطا خلاصه توفیق ترک نفس و هواست
بعد صفای درون زین طبیعت خالص

عیان نگه عشق تو محروم چو قوص / بضرب داغ تو دلها بیان نقش فصوص

بغیر دل نبود پایدار هیچ اساس / خرابی خرابه نماند عمارت مرصوص

اگرچه مهر تو دارد نظر ز فیض عموم / ز فیض عام تو خواهم نظر بفضل خصوص

غبار کینه ز آئینه دلم بردار / زعکس غیر صفات ز خاطرم خلوص

یگانه بنده و کانه زهیچو بیگانه است / نیاز آبرو آرد نماز را بخصوص

زبس غم تو دائره برد دل آگاه / خیال کرده سمیع و صبا با کنه وصل غموص

عطا بحجر دل آور بکف در اسرار / اگر درین هم طوفان غم نوای غوص

هوای وصل تو دلها ز گل و دیده ریاض / غبار هجر کشیده سواد و دیده بیاض

کمال صبح رخت چشم شب نشینان را / ز ذره ذره دهد مهر طلعت از فیاض

بیا بیا که رخت را ببینم وصل کنیم / بیا بیا که خط هجر را کنم مقراض

بسی شکسته دلان سو میا نظاره است / حکیم را چه مناسب ز خستگان اعراض

درین کش انیقدر از روی بیدلان کار / کریم کی کند از عرض سائلان اغماض

شود شکسته رخ منعم از سوال گدا / جهاد چون کند اعراض از رب اعراض

ز احتیاج نباشد فتور استغنا / بود در عزت احوال عزت مرتاض

بجوش دل ز دست از آب دیده موج سرشک / چه خوش نشانست که فواره کرده حیاض

عطا سفیدی مو در سیاهی رویم
چه بر سواد شب انداخت نور صبح بیاض

سجدهٔ بارگاه تو بر همه انس و جان چو فرض
بوسه خاک راه تو بر همه جسم و جان چو فرض

کعبه بیک نگاه تو سلطنت دو عالم است
مهر رخ چو ماه تو بر همه جهان بطول و عرض

عجز من و جلال تو سیع تو و نیاز من
تا ز کجاست تا کجا کی رسدم غرض بعرض

شعله شوق تو زده بجوش محمل کاینات
هم ز سماء و تا سمک ملک ز عرش تحت ارض

بار امانتم بسر کوه ضیا نیم بپشت
دست تهی زمایه ام چون بکنم ادای قرض

خون دلم ز سر گذشت نخجلی کم عطا هنوز
وقت ادا رسید شد هم بتوان قضای فرض

بچشم روشنی است از نگاه آن عارض
کنم آه تا نگاهی بساه آن عارض

بگرد لاله رخش تکیه کرده سنبل زلف
سیاه را بنگر تکیه گاه آن عارض

خطش مجازی گل مرغزار ریحان است
فتاده هاله صفت گرد ماه آن عارض

ز کوکب لب و زلف سپاهی خط و خال
نگر گروه شمایل سپاه آن عارض

نگر اسیر و نظر بند دیده خوش دل خون
بدر روی نماید ز راه آن عارض

نداد تاب بسوزد هزار خرمن دل
ز برق و صاعقه برسی گواه آن عارض

ز ترکتازی آن چشم شوخ شهر آشوب
گریزگاه مگر در پناه آن عارض

هزار رخنه فکنده بدل چو مرکبستان
ز شعله شرر کوه کاه آن عارض

چه روشنی است عجب در عذار یار عطا
که چشم شب نما بد نگاه آن عارض

ای به بیاض عارضت مشک فشان سواد خط
دایره جمال را خال عذار تو نقط

ز آینه رخ تو شد چهره مهر ازره ور
ور ز تب شمع عارضت قرص ماه شد سقط

حسن بکمال ترا ملک و ملک فدا الیه
نقش بکمال طرح خط کاتب صنع ازین نمط

نکته بکنه حسن تو نیست صورت خوبی ترا
نسخه حسن تو نکته هیچ دقیقه را غلط

بهره هفت بحر را قطره اشک دیده بس
از بس گریه در غمت هست دو چشم من دو شط

پنجه دل کشد نقش دست منیر بند
کلک مجرف دلم هست ثنی سکسته خط

بال و بساز عاشقی ای دم سوز و ساز جو
کی بهم ربط غمت آتش و آب هم ربط

ورد دل یتیمان چه قدر قیمت اشک می آورد را
باش عطا بخاموشی ساز به یک نقط فقط

در هجر شد خیال وصال تو هم سبط
باهم شده بهار و خزان کرم اختلاط

با آب دیده آتش دل تیز شد دو وقت
پیدا است برق و ابر بهم هست انبساط

ولیوانگی فراغ مگر واز دماغ ما
شیدا نگه عقل کرده مداوا با احتیاط

در کوی عشق پی نبرد نفس نارسا
نگذرد از جز رفاقت دل پا بر این صراط

شادی چو غم وفا نکند آزموده ام — الا که رو نمای عجبس وانمی نشاط
آسوده در سرای طبیعت کی بوده است — کاخر شکسته رخنه نبی با صد انضباط
باد گرد دست یا نیازی ز فکر غیر — کاینجا ز قطع رشته بوصل است ملی نشاط
این ره که نداد هر حلقه جای مقام نیست — هر منزله راچو خانه نزد است این رباط
برکش نظر بعبرت ازین نقش بی ثبات — وضع حروف حک بکن زین خط و نقاط
خیز طبس طمع منت ازین عیش بی دوام — کردی چه اعتراز نمائی چه اختلاط
چون دست و پا بچاره کاری نمیزنی — پیر از دعا شده طفل در قماط

گرچه کردم ز خطا قاعده بسیار غلط — نماید بعطا یار نکو کار غلط
درست کرد دست لب جملة جهان دشمن یار من — باز بس بار مرو در پی اغیار غلط
نقش نامش بنگین دل صافی منست — بخط غیر فرین سکه دینار غلط
بس دلیل دل خود راه بمنزل نبری — قصد مقصد بکنی در پی پندار غلط
عکس در آب نه بینی که هوا بر باد است — حیف ازین تکیه برین سایه دیوار غلط
خفته بختم که ندیدم رخ اقبال بخواب — نکند دیده من طالع بیدار غلط
ایمن از خود نبود بخبر از آتش طور — تا که یک شعله نه خواهش بیدار غلط

ره بجای نبرد ار ببری راه زبان — مایه خود منه در کف عیار غلط
حاجب چهره مقصود بود غفلت حال — چه عجب گر شودت راه شب تار غلط
هر نظری اثر و هر دم بی ذکر خطاست — وال او بار بود اینهمه هر بار غلط
کار و بی عادت امروز نبود معمول — فکر اسباب چه حاصل چو شده بار غلط

جنس نقش تو عطا قابل اقبال کجا
قدر جوهر نبود در کف معیار غلط

از قرب و صلت تو برنگ غیر مشروط — لوح مرا صفا ده با خط غیر منقوط
سوز درون نبود هیچ است اشک و آهم — جز رنگ و بو چه حاصل زین آب و تاب مخلوط
ناصح نصیحه ما نادیده و نداند — آری اثر نبخشد تعلیم غیر مضبوط
مضمون دعوت ما اصلاح عفو باید — کر با اجابت حق عجز منست مربوط
دست سوال مسکین بره امن کریم است — بخشند و اکند ان عصیان نهای مفروط
گر تا بپا خطایم عاجز عطا و لیکن — بیرون نیم ز رحمت مانند قوم لوط

عطا چه غم ز خطا رحمتش بود واسط — کریم منگ نگیرد مرا بهو الباسط
چو مسکنم شرع ز مفلس نمیستاند دام — ز من که عاجز محض چه می بود قانط

بهر غمی نگذارد مرا غم جانان / ازین زیاده نباشد موکلی ضابط
برنگ و بوی عوارض نشد چو گل محتاج / کمال صنع بهر صورتی که شد مانط
ز نهد قرب و قرابت مجردست عطا / نیم چو سایهٔ فانی بروز و شب رابط

ای از حفاظ خوب خلقی بخص احفاظ / وصف تو چون معانی ناطق ز روی الفاظ
بر دل غم تو هردم مشغول درس دردم / زان نکته بر منابر خوانند وعظ وعاظ
کر باد لم خیالت که بر زخم ملالت / نگذاردم بحالت این محصلان غلاظ
ذکر تو مونس دل فکرت بدیده منزل / در سجده است و محراب آری مکان حفاظ
تن بخبر فتاده دل راه غم گشاده / زهیت بباد داده کرده ست فتنه الفاظ
بیداد نیز غم تو بی باکی دل من / در حیرتم کز این خس ز آتش نکرده الحاظ

طبع عطا ندارد غیر از سخن تراشی
بی جوهر مضامین باشد چه قدر الفاظ

عطا بهر دو سرا لیس مرا خدا حافظ / که هیچ حال نگردد ز ما جدا حافظ
ز آه سینه نماد ستیار این تن زار / که بعد همره موسی چو این عصا حافظ
بسر نهاد تسلیم در رضا بقضا / گرهست در همه حال از بلا رضا حافظ

رفیق

رفیق یاور توفیق باش در همه جا / گرهست بدرقه صبر در بلا حافظ
تو دردمندی اگر هم ز درد سازد وا / که در دوا همگی درد شد دوا حافظ
مرا بحافظ شیراز اعتقاد صفاست / بنای این غزل از اوست مرحبا حافظ
اگرچه خوی بدم را لب خطا هبطاست / مراست واهب عفو و عطا عطا حافظ

ز هر نیاز و نگاهت بدل بدیده حظوظ / نما از آن دو خطوط این دو چشم را محظوظ
بچشم شوخ تو دل سر نهاده حیرانم / که مو در آتش سوزنده چون بود محفوظ
فغان که این دل دیوانه زان نگاه فریب / نکرده عربدهٔ ناز در نظر ملحوظ
ز عقد زلف تو سریست در دل آگاه / کرامت نکتهٔ سربسته معنی ملفوظ
لب تبسم و چشم عتاب و ابرو چین / چه صد فهم معانی چو غیب در ملفوظ
بهر که حرز یمانی امان دهد لب یار / ز چشم زخم زمان بیگمان عطا محفوظ

مهر لب گشته و خاموش و خندانم چو شمع / با زبانی بی زبان نالان و گریانم چو شمع
دود آه از سر رود بالا و پابند لگن / آتشی در سر زده سوزان و بریانم چو شمع
بر افسرده کان ریزیم ز آتش آب سنگ / قصهٔ احوال تو هر شب میخوانم چو شمع

ز رشک عارض تو صد خانه سوخت شمع و ندیم — با چهره اگر در فانوس نهانم چو شمع
مشغول و پروانه‌ام با چون جبرئیل در خانه‌ام — باز چهره‌ی این دگر بر خود پریشانم چو شمع
عکس از لمعه نور منوره میشود — زیر پای خویشتن تاریک تاریکم چو شمع
هر زمانم شرحی برسد با مقراض غمم — سر بریده زنده هستم اسیر الم چو شمع
روغن لبناشک و فتیله دارم از جگر — لعل در آتش چو برق ابر و باران هم چو شمع
بر الحب جلا که خلف سبز خشک منتهی بنا — زاب چشم و خوف آن در گریه غلطانم چو شمع
محمود ماه شمع و گل از مهر او دلسوخته — هر یکی نوعی که از آن من که ازانم چو شمع

حالت خاموش سوزان است اندر آتش چو موم
ای عطار پروانه سوزان درخشانم چو شمع

نهی دست نگاه تو صبر و دل بتاراج — کنم بشوخی چشم از لب تو استماع
نموده ترک تو یغما صبر و هوش از دل — که فهم از سر و فکر از دماغ کرده وداع
بتان زلف تو بی‌تاب شد دل آرام — بیاخذ صبر و سکون چشمه آهوان قطاع
از آن هوش نمی یابم از دل مجنون — چو دزد منفعل از خانه تهی ز متاع
لب نوش دل از تن شکن چه مطلبی — بری چه کام دل خود ازین دو کام شاع
نهی کف وقت غافل زبان خموش دل بخت — بگو چگونه بری حاصل از چنین اوضاع

بقدر و بکم بهره از جبین الطواه — نیاز خاک و سحاره ابر و ز آفتاب شعاع
چه طهور خود نبود نفس بر نفس قادر — چرا نهی زه شوی خیره بر عقار و ضیاع
بدین ملاف که مردی ز قوت بازو است — قیاس کن که چه فرق است از تو تا بسباع
نماز باش بهر جا که نام حق شنوی — چه صورت نغمه عود و چه استماع سماع
عطا تو هر مردانه کشتن نفس است — و گرنه پیش دلیران چه جدل و چه نجاع

زهی ز حسن اصول تو حسن تمام فروع — شود بشمع جلال تو عرض من مسموع
بآن امید که هرگز نیاز کس نیست — شود قبول رضا آنچه میشود مرفوع
نمای راه کرامت بآنچه ماموریم — اگر چه طبع حریص است در نهی ممنوع
کریم فیض نماند ز جا و بیجا قبض — بفهم لطف سخن زان لطیفه مطبوع
بغار یار نبیند نیاز ما بجویی — بجوع قوت است اگر چه این دو صفه موضوع
مبند جز رگ جان رشته محبت دوست — که غیر آن هم پیوندها شود مقطوع
بهانه پیش گرفت شروع نیست خرزیبی — بریز خصم دل خود که نیست نامشروع
طلب عدالت اعمال خود هم از دل خود — نمای لازمه عدل را بعقل رجوع
عطا صفای درون از غذای صافی نیست — مگر بانکه تو جاروب معده سازی جوع

ای مطاع همه خوبان که ترا جمله مطیع
هست بر شوخی ناز تو نگاه تو شفیع

گوشهٔ لطف تو بخشیده کش و دولتها
بجز از وسعت دل نیست درین ملک وسیع

مور بر تخت سلیمان بر داز عجز مکان
شمر قدر حضیض است مکر شان رفیع

اگه صوت پر موری شنود از ته خاک
آنکه در دل ما را کرم اوست سمیع

کر کند عفو خطا ور بدهد اجر عطا
از کریمی چه بعید و ز رحیمی چه بدیع

رخت اعمال مرا ارزش سودا کی هست
با چنین مایهٔ بی سود چه آرم بمبیع

ذرهٔ خاکی چه دود قطرهٔ آبی چه دهد
چه اگر جنس شریف است و گر وضع وضیع

وای بر غفلت شامی که دمد بام بخواب
پیری آید ز جوانی بهمین حال تضیع

می نکنجد بدل ما همه اسباب عوض
یافته در نظری عرصهٔ عالم تقطیع

آه گرم و دم سرد مس این دی و تموز
ز حریفم بخریف و ز نسیمم بربیع

میتوان کرد بانکی پر کاهی تازه
نتوان کرد باهی دل سنگی تصدیع

همچو مجنون بعطا خندهٔ طفلان بر جاست
گریه پیرانه سری گریه کننده مثل رضیع

شب فراق بدل تازه میکنیم گل داغ
گر بر کنند بهر کس خانه را شبانه چراغ

دلم بداغ غمت پیش الجنانست رنگارنگ
که در بهار شود قسم قسم گل در باغ

شود مدام نظر اهل دل ز دیدن رنگ
دراقبا فه گل هست در نظر چو اباغ

زباد روی مینو چون گل شکفته غنچهٔ دل
صبا چو بوی تو آورد صبحدم بدماغ

ز نقش پای تو شد نشان دیده مرا
دگر ز حالت کم کشتگان مجوی سراغ

سپند باغ چه آره هر که را بدل داغ است
بلی بدیده و دل باغ را چه باغ چراغ

بخون دل زده ام دست زانکه دیده چو بلبل
حنا کمی رنگ برنگ آگه ز ره بهم صباغ

بسم نثار چو بلبل گلو چو فاخته طوق
زبان بنغمه چو طوطی دهان بحرص چو زاغ

عطا چگونه رهم زین سه حظ خاص
ز غیر خود نشدم آزاد با بهر ارفراغ

ای ز عکس رخ تو مهر چو مه دیده فروغ
دل بمهرت چو دم صبح مبرا ز دروغ

شوق تو در دل مستان چو کلاب اندر می
عکس اغیار تو در دیده چو آب اندر دوغ

هر دم از یاد تو بر لب چو دم با صبابست
یاد غیر تو دهان را چو بیماری آروغ

خنک آن دل که بصد تفرقه باشد مجموع
ای خوش آن تن که بصد دغدغه باشد مفروغ

حیف آن عمر که بر عهد وفا نگذشته
کرچه عمری ببلاغت شده از عهد بلوغ

چشم مپسند عطا آینهٔ عیب نما
رسد از فرق نظر دیده ز عینک نفروغ

نهی نگاه تو تیر و ادای ناز تو تیغ
سپر کنم دل و جان هر دو را ندارم دریغ

بیا که روز و شب اندر فراق مهر رخت
کنم بصبح عشق آه و اشک چشم چو میغ

ز سر نیاز فرمان حسن تو گردند
نموده رنگ تو از خط ابروان بر تیغ

خجل ز صورت اعمال بی کمال خودم
اگر چه شرح غم حال میکنم تبلیغ

عطا بصورت معنی از خودم غافل
مخوان بحسن گمان نام من فصیح بلیغ

و او دلی ز هوای تو هست لاله داغ
که ساخت دیده ز خون جگر پیاله داغ

بخوان دهر نصیبی که داده اند مرا
همین نمک زده ور ده غم تو لاله داغ

نگار سینه چو سنگ است از شراره آه
که رخنه در دل سنگ است آه و ناله داغ

بعرض صبح شناسند بنده را از شان
مرا بس است خط بندگی حواله داغ

ز اشک و آه بر اثبات عاشقیست گواه
بمهر و عهد و صدق است دل قباله داغ

ببین ورق به ورق در کتابخانه عشق
بخط و جدول خونابه دل رساله داغ

ترکیب و رفیق است از ازل که مرا
ولیست یار کهن همدم دیرساله داغ

بجسم تو که ز جسم چو سنگبار است
که قطره قطره اشکم چکید ز لاله داغ

چنان که دوره ماه است خط دایره شد
ز آه سینه بگرد دل است هاله داغ

عطا چو خویش خلف الصدق ماند از من باد
گرد بمیرم و ماند از پس من سلاله داغ

دلدار از رخ یکطرف درد دل ما یکطرف
ره یکطرف رو یکطرف جان یکطرف جا یکطرف

از هر طرف دام بلا اندر کمین زین ره دلا
تلبیس اعدا یکطرف حب احبا یکطرف

چون دست کس نبود از احتیاج ما چو غم
اعراض ایوب یکطرف شوق زلیخا یکطرف

دیدی گروی از باد شد وهم پری بر باد شد
امروز غفلت یکطرف امید فردا یکطرف

دلواز را دانا مخوان ما سند نابینا بصیر
نور بصارت یکطرف وهم حجیم اعما یکطرف

رسم سلف نابود شد رسم خلف موجود شد
اوضاع ابنا یکطرف ناموس آبا یکطرف

نقش معما دیدن و نشستن مشکل یکطرف
مضمون صورت یکطرف مکنون معنا یکطرف

از تعلم بجز لاف تکلم منبری
غوغا یکطرف تصدیق دعوا یکطرف

غفلت ز دوران میبدا کی کو حاصل زمین زنده کی
افکنده در بستر یکی یکطرف پا یکطرف

فکر معاد از دل بعد رنج معاشم در بدر
اشغال دنیا یکطرف اعمال عقبا یکطرف

کردی عطا حالم عجب فضل الهی مطلب
اندیشه عکس یکطرف امید سخا یکطرف

مهر حسنت گر زند بر تن ما در عشقت برود کلف / برق ز شوقت شعله بلبل ابر ز لعلت در صدف

روز ز روی عکس تن زنده و دور زلفت [illegible] / نام خط غالیه سای صبح ز مهرت جام تکف

باغ ز بویت تازه روان گل به هوایت جام دران / غنچه برارد بسته دهان شمع ز شوقت سینه تف

لاله ز مهرت داغ بدل کرده ز سودای تو گل / نخل به قدرت مانده خجل زان لب شکری چو علف

خسته چشمت نرگس شهلا صید نگاهت عالم جان / کشته نازت حلقه دلها زلف عنبر [illegible]

لال لبت سوسن گویا واله حالت نافه بو / سنبله جعدت عنبر سارا مشک ز مویت [illegible]

بلبل و قمری لب هوایت [illegible] / زهره نوا از مهر خضابت چنگ زبان را کرده دف

هوش ز سر ما برده نگاهت [illegible] / کرده نهان سوده زرافشان خود چون خاک خزف

ذره بدیده کشته نثارت دیده بجان آینه دارت / با گل حسن رخ تو نهاده اهل صفا صف زده صف

عنوان نگاهت عین خطاها بو تو بخشد سهو خطاها / مهر کند در حق گدا ما مهر و ولای شاه نجف

انکه در حسن بود جامع حسن او صاف / چون رخ صبح صفا صبح جمال او صاف

مهر از ذره نوازد چه بدیع از کرمش / لطف او عذر پذیرد چه عجب از الطاف

چشم بد دور از آن آینه طلعت انور / بهره از چشم خورشید ندارد خطاف

عکس مهر سر نکند گوشه ز هر گوشه [illegible] / چرخ چرخ مهر بر تو فکند بر اطراف

کی بکار [illegible]

ای بحر تابت خدا یا فیض از مروه و صفا / زلف زرخال بدوی تاریخ کعبه مطاف

برقع از رخ مشکین شمع رخ تو [illegible] / مهر [illegible] تسبیحات [illegible]

ای دلیل دل خود قبله نمای مطلب / کی [illegible] دوست توان دید در آیینه صاف

جز خیال رخ او ره به وصالش نبری / کی ز احرام توان یافت آن کعبه طواف

تو ز من روی مکش من [illegible] / ای غم دوست [illegible] کجا [illegible] انصاف

طالعم عیب [illegible] / ای فلک [illegible] توان [illegible]

سر ز [illegible] بیرون [illegible] گریبان [illegible] / با عدو ترک تقابل نکنند اهل مصاف

خامشی به که عطا [illegible] چو حرف / کو بجز سوز درون از سخن [illegible] ملاف

زهی وجود کریم ترا صفات شریف / خوشا [illegible] طبع ترا ادای لطیف

زهی لطافت حسن تو نور چشم جمال / زهی نظافت خوی تو دلربای حریف

زهی کرامت شوق تو سایه همای وصال / زهی [illegible] ذکر تو [illegible] تخفیف

زهی نسیم خیال تو جانفزا [illegible] / زهی خزان فراق تو جان گداز چو خریف

نگر بحال من [illegible] / بیا [illegible] بخت جوان [illegible] ضعیف

بر حرم [illegible] گذری خضر صبا [illegible] گیاه / بسوی هم نظری سوی خاک [illegible]

مرا چو سنگ بمیزان اعتبار مسنج
اگر گرانبار ثقیلم باعتبار خفیف

سری بساز نهم چون نثار پای انداز
اگر خیال تو آید بخاطرم تشریف

اگرچه رفته باسراف نقد اوقاتم
نظر بجنس تکلف ندارم از تکلیف

بهر ردیف کنم عرض حال از ره عطا
ولی ز تفرقه با جمع دل نگشته ردیف

بحال هجر بپرسید مرا چه کار و چه کیف
چه نسبت است طالع وصلم بطالع من حیف

من از غم تو ندیدم طریق پرسش حال
اگرچه نیز کرمی عشق بیان شد ضعیف

بدون دیده چه گویم بغیر غم چه خورم
چنین که شوق تو دارد اشتیاق من تا صیف

سر آتش آه است آید دیده نم
گرتاب تیزی حسنست آب جوهر سیف

بهیچ نشاه ندارم عطا تبدل حال
مرا که حالت ماخولیاست مستی کیف

ای در شکار دلها شوق تو از الطرف
قطع علایق آمد با عشق تو توقف

عالم اگر برافتد نبود خبر تعارف
نبود نظر بعالم در عالم التصوف

فرمان بقدر طاقت دستور چاره سازیست
باشد ز بی‌نیازی تکلیف بی‌تکلف

اسباب جسم نبود تحصیل نانمودن
نبود دگر تمتع جز مایهٔ تأسف

دارم بلطف

دارم بموسفیدی احوال رو سیاهی
اما ز موج احسان چشمی است بر لطف

چون برود جلالت آرم ز بس خجالت
از چشم عفو خواهم یک گوشهٔ تلطف

بتلطف

هرچند پای بند است در رشتهٔ تعلق
بکس عطا ندارد جز با غمش تألف

زهی جمال تو با وصف روز و شب موصوف
کمال حسن تو در فن دلبری معروف

نگاه چشم تو صاحب عیار جوهر دل
ز اوصاف تیره در آیینه میشود مکشوف

طراوتی ساده ولی جای ساده رویان هست
چنانکه کس نشود صوفی از لبس صوف

رسد هزار چه مقدار بعد بقدر نصیب
دگر مساعی مقدور میشود مصروف

درین کمینه وحشت مباش بی‌پروا
که کم شود دل هشیار در مقام مخوف

ازین کنایه که باشد زبان نقش بر آب
شود چو حرف حک آخر همه خطش محذوف

چه جای قصه نگاری که از غمت آید حال
کنم لطیفی زبان خامه را عنان معطوف

چو جان بقبضهٔ جانان زبان بدر کس دار
وقوف صحبت که از یاد غیر کن موقوف

بجز ندم ز دم کالعدم چه مغروری
ندیده که نذر مهر و ماه را بکسوف

چرا ز مسکن ماوای خود نیاری یاد
چنانکه یاد غریب است مسکن مألوف

رسد وظیفهٔ ما را اگر لطیفهٔ غیب
گراد عیه بالوقت وانتبه نصوف

ز دوست من چه برآید عطا تو به نیاز
ز فضل تکیه بطر عفو در حق ملهوف

ز بهر چه می‌نگری برتر است پایهٔ عشق
بیا بهمای جهان شو بزیر سایهٔ عشق

قیاس قطره خون مسکنی معاذ الله
مرکب آمده دل از چنین مایهٔ عشق

بجوش کو در اثر عاشقی جلا و نهایت
خنک دلی که بود مدعاش دایهٔ عشق

دلی که طفل بگهوارهٔ جنون باشد
چه شیر جوی جگر میخورد ز دایهٔ عشق

چو دل ز مصحف حسنش فتاده سیپاره
زبان عقل فرو بسته شد ز آیهٔ عشق

ملک گر شمهٔ عفو و نجم اشاره قبل
بسا رموز معماست در کنایهٔ عشق

بفضل عام چه وا پرسی از ستمگاری
هزار معرکه برهم زده طلایهٔ عشق

مجوی جوشش تدبیر و ورع حیله کار
بترک ما و منی باش در وقایهٔ عشق

عطا خطا نکنی در حصول کسب کمال
کمال مردم ناقص بود ز مایهٔ عشق

چنانکه سوز که چشم میرود بسوز فراق
شب سیاه که چشم نموده روز فراق

فراق یک رمقی مانده در تنم هیهات
معینه است پی کشتنم هنوز فراق

ز تابه دوست بتن پوست استخوانم ماند
بسوخته رگ خونم هنوز سوز فراق

زخاک و باد مپرس

ز خاک و باد مپرس از هوای هجر آتش
اگر نه سنگ آب کند تابش تمور فراق

ز مغز جان گذران شد بلا رگ و پیکانش
اگر نه شکاف بود سهم سینه دوز فراق

ز ناله شوره شد آب دیده ام کو گرد
گاه سینه هوای است شب عزور فراق

به بی نیازی جانان چه غم ز هجر و وصال
عطا تو طالب وصل و رضای او ز فراق

ای ز ضمیر صاف تو پیدا نشان شوق
گفتن نمیتوان غم هجر از زبان شوق

دارد ز روی تو بوی نو بهار حسن
داغم چه بلبل از گذر گلستان شوق

یک لحظه از غم تو ندارم فراغتی
فرصت کجا که شرح دهم داستان شوق

درد دل از سیاق سخن خوش میزند
چه حال من عیانست چه حاجت بیان شوق

از پا بر و دو زمین تا فلک رود
آواره دل نگر ز جهان تا جهان شوق

هردم بیاد وصل تو دارم حلاوتی
از جان عزیز دارمش ای حرز جان شوق

افسانهٔ زمانه بود هر ترانهٔ
کاو داده ام بلوح بیان بنان شوق

شو را که از آتش دل وود میکشد
فهم سخن نکرده مگر نکته دان شوق

شاید که پی رضای خدا ناخدای درد
افراخت بر سفینهٔ دل بادبان شوق

طی میشود ببدرقهٔ آه راه عشق
باشد چو اشک دیده روان کاروان شوق

افزون ز عمر خضر دمی در هوای دوست / سوزان عوض گرفت زمانی بآن شوق
باشد عطا که جلوه نماید رخ مراد / دارم چو دید به شاکران دل گران شوق

ای درد تو دستیار عاشق / عشق تو لعبت عیار عاشق
چون سرو چمن بسبزه خرام / بر دیده جویبار عاشق
هر دم گلی ز از تبسم / بر سینه داغدار عاشق
تیر مژه از کمان ابرو / افکن بدل فکار عاشق
خوش خنده لبت بر هم داغ / بر گریه زار زار عاشق
عاشق بغم تو شاد گردد / غم مونس غمگسار عاشق
از زنگ حوادث است صافی / آئینه بی غبار عاشق
بی برگ شکفته گردد از مرگ / باشد بخزان بهار عاشق
فریاد برآرد از ته خاک / گر بگذری از مزار عاشق
منصور که او دم انا الحق / از بیخودی است وار عاشق
عارف بمراد ره ندارد / از غیر تو همت عار عاشق
بس منفعل سخن بنالد از دوست / این کسوت مستعار عاشق

جان کرده نثار راه معشوق / احسنت بکار و بار عاشق
از برگ خود ریسه خنده اکسیر / این است عطا شعار عاشق

مجربست که باشد وصال بهره شوق / چنانکه در خور هر کوشش است باشد ذوق
بهم چو آب بگل بو بگل بیامیزد / اگر بکوشش عاشق کشش کند معشوق
ز مهر سایه ان سرو ماه رو دل را / چو فاخته کرد قمر در گلو چو قمری طوق
مرو مرو که ترا با من این تبر حسب / بیا بیا که مرا باد شوق دل ملوف
ز من بشوق تو تنها با نهم تنها / که هر کجا که روم با من از تو غمها جوق
چه طول و عرض گرفته است آه حسرت ما / که خیزد از دل من تا بذروه عیوق
عطار سوز درون رخنه افکند در سنگ / اگر بود دل افسرده را شرار از شوق

بیا که هست ز هجر تو طاقت من طاق / از این زیاده نسازم بسوز ماتی فراق
ز خستگان مکن اعراض این چه استغناست / بعرض تو غرض شوق ما نیاید شاق
ز بیکسی غم نبود هیچ آشنا با من / با آنچنانکه ز بیگانه کس ندیده وفاق
دل شکسته ز لعلت بمی حوالت کن / اگر معینه ما زخسته را تریاق

مرا که هر رگ و مو دوست در نخستین بست باطن
بیا فتیم ز رفیقان خود بغیر نفاق

سری بزانوی و چشمی ببست یار چیا
همی نهیم بهر جا ز خجالت اخلاق

دل شکسته و لب بسته جان خسته بیار
بهرزه لاف مزن از مراتب عشاق

بزن بکشور عقد و داغ آتشین دل خود
که برکشد دل و داغ تو شعله چون خفاق

ز اشک دیده نشان جو دل بجای عرق
چه سود ازین سخن صرف بشعر بیان عراق

زنستین بهیر از خطوط شان که نامی
ازین چه بهره که غلغلت شهره آفاق

فغان ز دست و زبان نقش خط الحجر
دگر چه چو بهر شگاف و کو بهر براق

ز آه و داغ عطار بسر و دو شمع و چراغ
چو صبح و مه مشو آزرده از کسوف و محاق

ای جمله جفای تو بکام دل عاشق
هرگز نکند سر ز رضا عاشق صادق

هر اشک هوای غم تو آب حیات است
همراه ز سودای تو تجلی شده باشق

از عشق اثر گر بود از شوق تصبر بخش
هر ورد دو دست نمایان بر حاذق

سازی برخ لیلی کل و داغ دل مجنون
ساز لب عذرا که شده وامق

شد مقصد نشود کرد معاصی
گر نفس دل و زبان هست موافق

هرگز که قبض نه بیند برخ کار
با هر که دم قول بفعل هست مطابق

از لطف ازل

از لطف ازل رهنما دست دعا را
بر روی لواحق بکشا باب سوابق

بخت بچنین نفس عطا کافر ظالم
هر چند عطار درویش فاجر فاسق

زهی جمال تو با بیر بدیده تحقیق
کمال حسن تو آیینه رخ تصدیق

رخ تو کعبه مقصود دیده و دلها
قد تو قبله خوبان بهر فریق و طریق

رهت رساند ابر منزل رجا و نجا
غمت فرو شده بلب تشنگان زلال رحیق

هوات بدرقه امن در مراحل خوف
ولات توشه تخلیص در مهالک ضیق

مرا ز هول حوادث چه باک در دو سرا
اگر وقایه لطفت بود رفیق شفیق

فطرز بحکند رغفور مثالب ما
گر از نصیبه موافق نشود زهی توفیق

ففلطمک فضلت بسم درین طوفان
و گر نشود متعلق بهر خسیس غریق

ترحمی بچنین زاری و نزاری من
که گر بانگ غم نغیم کهی بآه حریق

ز دست لطف تو جمع آیدم همه اجزا
ورای دفتر اعمال رفته در تفریق

رمیده خوف و رجا چون نفس درون و برون
بحیرتم که چه باشد درین طلسم وثیق

جهان چو مور ضعیف در هوای عالم عشق
نبود طاهر خوری بفکرم درین خیال عمیق

نهان بجذب جنون ظاهرم به بر حال
جهان رود و ره صدیق نفس چون زندیق

عطا بوسن رو بوسمن صفا ندهد
مدد آه بیا منیر اشک همچو عقیق

ای عشق تو دریای خطر کوه مضایق / در حسن تو حیران نظر اهل حقایق
شوق تو چه شوقیست جگرسوز جهان تاب / راه تو چه راهیست برانداز علایق
نام تو چه نامیست روان بخش ربانی / علم تو چه علمیست پر اسرار دقایق
ذکر تو چه ذکریست عطا بخش خطاپوش / صنع تو چه صنعیست موجب تجلایق
هر نرگس چشم از تو صفا لاله دل داغ / موزون همه سرو و گل و شمشاد شقایق
تا چشم که یابد ازین نور تجلا / چند از پی دیدار چو موسی بشتابد
از جا نه بشوق شود صبر و سکون محو / ای شوق تو بر جمله قوا غالب و فایق
ماییم رضای تو بکن هرچه تو خواهی / فی الجمله نما هرچه که باشد ز تو لایق

بخش اثر آه دل و اشک عطارا
چندین دیده و دلها که سحاب و صواعق

زهی شعله شوق صفای جوهر خاک / که گشته جوهر خاک از کف تو گوهر پاک
تبارک الله ازین آب و تاب و شأن و شکوه / که یافت این گل نمناک با دل غمناک
عروج ذره خاکی ببین که همچون شمع / نشسته بر سر قندیل قبه افلاک

سرشته را بنگر از فرشته بالاتر / ز حکمت است که بود در وجود ادراک
ز درد و داغ غمش حال آدمی زاو است / چو شمع دیده پر آب و چو گل بسینه چاک
چه سعادت است که سالک در وجود بشر / که زینت است دل سوز از عصاره تاک
بدل سنگی خستگی که از عشق است / علاج نیست نه از مومیا و نه از تریاک
چه آتشی است که در خاک و آب آدم شد / مگر هوای غمش در زده مشتعل خاشاک
خنک طریقه عاشق که جز غم جانان / نه در امید سلامت نه بیم خوف هلاک
ز راز نوی سلیمان حجاب مور شکر / که چون همی رود از غنچه در پیش چالاک
نه شرط عقل نه داب محبت است عطا / که از مصارف اوقات گشته بی باک

ای گرفته حسن تو همه خوبان مملوک / پای اقبال تو چنین همه سرهای ملوک
نیست دربار که حسن تو که باشد پنهان / لازم شأن ملوک است نظر بر صعلوک
سر نگاهی بنگاهی دل غمگینم شاد / گر گمان نماند عطا بر مملوک
غرق در گریه خود زنده تابان اشکم / بحر منزل که ز ربط آب بود خانه غوک
نیست در بادیه عشق بجز راه رفیق / نیست جز اشک روان زاد ره اهل سلوک
زرس مانند غناک ز محبت یاری / محرک چرخ تن است روان جان چو دوک

یکنفس فکر ببر از غم حضرت عطا
کرم الناس شب و روز الوقت لکوک

ای نمکدان در تو آب رخ ملک و ملک
در طلب سر بهوای تو روان فلک و فلک

همه در دایره شوق تو سرگردانند
از سر آتش بار سما تا سمک

هیچ دل نیست که داغ تو نباشد بروی
سکه بر خالص قلبست عیار محک

سر خط بندگیت رخ جانها باشد
گرچه از لوح وجود است حروف هم حک

بعطای تو توان شد ز خطا تخلیص
نیست جای تو که نبود بجفا مستهلک

هر لب از یاد که درد تو بود سینه زنی
هر دل از داغ جفای تو بود در دی کلک

دل بداغ تو بهم چون ز رخ آتش و نمک
تن و شوق تو بهم چون صفت آب و نمک

دیده از جوش درون همچو سحاب مشکی
سینه از سوز جگر خسته چو برق مضحک

خلوت اهل دل از عکس جمالت روشن
هست بی سبل نظر از دم شوق تو بیک

وحدت از تفرقه عالم کثرت باشد
چند نقطه حذف شد از الف تا به یک

بنده چون نیست که قابل عشقت عطا
تو ز غفلت شده در عالم پیکر کودک

زهی نجنده لب تو شکرفشان ز نمک
حلاوتی بدل اهل نشان ز نمک

دگر گو

کباب سینه جگر ما ز آتش لب لعل
گذر ز سینه ما ز فرو فشان ز نمک

دهان کن لب نجمن کام تشنه کن سیراب
در مغز رخ کلقند بر کشان ز نمک

لب تو نقل تبسمان چشم مکش باده
سپاه شان مزه در کام جو نوشان ز نمک

اگر بری بزبان نام ولعکان را
لطیفه هم بجا تازه داغشان ز نمک

بناز هم نظر سوی خستگان مکش
به بزم دولت در چشم مهمان ز نمک

ز تلخی جگر مای تعنه زان لب لعل
که هست وانقدر انجو شکوار نان ز نمک

مرا بلعم تو داغ است جانب ز لب
خیال کرد لذت اقسام طعم خوان ز نمک

حق نمک ز لب واجب است بر دلها
چو حق بگردن هر پیر و هر جوان ز نمک

هوای لعل تو دلهای سنگ آب کند
خیال کرد آب کند خشک بدهان ز نمک

شکر لب تو فگنده است شور در دلها
خیال کرد جای نمک از لب چکان ز نمک

عطا سخن بنمکین دال طبع شیرین است
بیان صفت که گواهی دهد زبان ز نمک

نمک دارم زیارم غم رسانک
حریفک دلبرک شیرین زبانک

سمهک شوخک ظریفک نازنینک
لطیفک نازکک غنچه دهانک

مهک مهرک چراغک [illegible] افروزک
کلک شمعک بقد سرو چمانک

نگارک شاهدک سبز ملیحک / ولک عمرک حیاتک دلستانک

بلالک اوغلک آهو نگاهک / اروبک تنده طبعک مومیانک

محبت کرکک وردک دوالک / ثرا فرکانک و ابرو کمانک

غریبک دیر صلحک نعو دریجک / عجیبک مهونک سرک جوانک

عطا انکفته القسم یارب
اسیرک عاشقک کم کرده جانک

نبیر پرتو مهر تو دیدها تاریک / توصف موی میان تو فکرها باریک

اگر نه پرتو رویت فتد بروزن چشم / چو منکسان مغاک سینها تاریک

ز نرگس چشم جهانسوز تو نگاه زلف / فساد عالم ترکت خرابی تاجیک

ز غار نیزه فشان و نگاه چون تیر بانک / هم هلاکی دور و کن کس نزدیک

خدیو حسن تو فرمان سوای کشور عشق / که در قلمرو دلها کسش نکشته شریک

گر خشم تو ربایه دلیر و بیدل را / گه زیر سیل بلا چه تن آور و چه رکیک

ز سحر چشم تو شد آب و تاب دیده و دل / که زیر جذب هوا ها چه آب سر و چه خشک

هوای سبزه و بالینست تا که دم زدن / ز چشم خفته چه مینده و ساده و چه تاریک

براه خوف سلامت سبکروی است عطا / چو غم کرفار غم از مهر تو ادرت تحلیک

اگر نکونی تو دلم آمده و رفته چه تکب / نه بجانم تشنوی و نه سلامم نه علیک

نه بدشنام بری نام نه از یاد کنی شاد / آه ازین باب الی و آه از حسنات الیک

از فرقت که و بیگاه کشم ناله و آه / نکنی درسوالم نه بجواب لبیک

چون نه لایق بوصالم بخیال تو خوشم / گر نه من قابل اقبال قبول ات لبیک

نامه شوق من غمزده بر کسیر و بخوان / نبت شوق ابیدی و درس کتابی سبیک

بر غبار کم پاک تو در سینه خاک / نیت خجی قلب اکری خالص ز قلب [illegible]

خارش درد چه آرام دل آرد هر گاه / خواب راحت نکند هیچکس از خارش لیک

مرهم زخم درون گرچه خیال تو بود / گر نخواهم ننمود [illegible] خیال تو ولیک

عرف نابین کم بصیرت عطار عکس است / سخره نفس از آن شهره شد از خصلت نیک

اگر ز بند و کمیت مانده ام چنین کاهل / ولی ز بال تو یکلحظه نیستم غافل

ز خضر پرس که یکقطره کی شود دریا / مراست دیده که دریا شده ز قطره دل

ز بس که خامه ز آه و سوادم از اشک / خط شکستگی از مشق غم کنم حاصل

دلی رمیده چسان آرمیده میگردد / مجرب است که دیوانه کی شود عاقل

به هر دو معنی محمول مستواند بجا / همین دو لفظ که آسان نخب یا مشکل

مسافرانه چو مهمان درین عرصه نشان
بجای سوزه و پا در رکاب چون منزل

درین خطر که طوفان مشو ز خوف محجوب
که است دیده کشتی نشسته بر ساحل

بهل هر آنچه بتو عاقبت وفا نکند
مگر غمش که بجودی برد ز دست مهل

زمانه هیچ ندارد ز هیچ هیچ مخواه
بدون دوست عطا از کسی مشو سائل

جمعیت دل منست در اسباب توکل
دوری ز در غیر بود باب توکل

با ناخن تفویض بکن شاخ تمنا
با تیشه تفرید ببر بیخ تجمل

کردی بهوا باشد و عکسی ز سرابست
در نقش جهان کن نفس این نقش تامل

بر لب ز حکایات بزن مهر خموشی
بر سینه ز ظلمات بنه سنگ تحمل

از حال بحال است چو تاثیر زمانه
در صورت ابنای جهان رنگ تبدل

جان کاهی حرص است بافزایش اقبال
آسوده قناعت ز ترقی و تنزل

افتاده ندارد خطر از رنج حوادث
آزاده نباشد بته بار تمول

از اصل چرا قیمت خود دانی ناسپی
شو خاک که دارد همه خاک تفضل

چون از صفت گوهر خود قدر ندانی
آخر نه همان قطره آبی بتمثل

بر خاک در دوست عطا ابر رخ تست
گر کسب کمالست ترا صیت تغلل

نبی ز پرتو روی تو مهر و ماه خجل
بحسن طلعت تو دیده نگاه خجل

نظر بسهو ز روی تو بر نباید داشت
بصبح خفته شد از روی صبحگاه خجل

همیشه صبح خورشید سر بهر دیوار
ز نقش پای تو گشته بخاک راه خجل

ملال دیر نمانم ز آن شود پنهان
که شد ز گردش آن گوشه کلاه خجل

ز شرم دوست بصد شوق بر ندارم چشم
چنانکه سر ز زمین برده از گناه خجل

چو سر ز روی خجالت بر آورم ز زمین
که غیر سوز درونم ز اشک و آه خجل

به بزم یار سراپا چو نقش تصویرم
نه لب نه دیده ز حضار بارگاه خجل

بر احتیاج کمال کرم ز استغناست
نگشته هیچ گدائی ز پادشاه خجل

من از مساوی اعمال خویش منفعلم
چنانکه اهل خطا کرده داز گوله خجل

ز هیچکاره چه خیزد نفیر بیکاری
ببر سر شستم منها باز کاه کاه خجل

مگر ز رشحه عفو تو آبرو یابم
عطا بموی سفید است رو سیاه خجل

از بس که رسید از دلم تازه داغ گل
شد سینه من لاله گل داغ تو باغ گل

تا آه و اشک هست دل و دیده روشن است
با روغن و فتیله بگردد چراغ گل

خونابه داد دیده ما را اثر ز شیخی
گلرنگ باده الیست گر ز شد ایاغ گل

ای عندلیب دل ز خزان غمش منال / کان از بهار سینهٔ ما جوش داغ گل

با آنکه گل ز شرم رخش میشود گلاب / خوشتر ز خجلت رخش نکهت سر دماغ گل

از دو غنچها بجز من گل ورشسته ام / شد زین بهار در نظرم باغ و راغ گل

گلگل شگفت سینه‌ام از داغ دل عطا / آن بلبلم که لحظه ندارم فراغ گل

قامتت سرو است و چشمت نرگس و رخسار گل / گلستان حسن تو دارد سراپا بار گل

پیکرت گلدستهٔ حسن آمده در انجمن (بهار) / نرگس و با گل بدن گل دست گل و دستار گل

از هوای گلشن حسن و بهار عشق رست / آسمان گل مهر گل اختر گل هم سیار گل

تا بنامت سکهٔ حسن است ای صاحب عیار / سیم گل زر گل محک گل سکه گل معیار گل

ای جهاد نام تو باشد بچشم اهل دل / کعبه گل بتخانه گل تسبیح گل زنار گل

تا خیالت دیدهٔ دل را گشود از هر طرف / در نظر آمد مرا هر جا در و دیوار گل

روز ازل آمد عطا چون راقم اوصاف تو / لوح گل دارم قلم گل دست گل اشعار گل

مست است از لبت مل شرمنده از رخت گل / بر شمع گلعذارت پروانه گشت بلبل

دل تا بدام زلفت چون حلقه محابا بین / زنجیر بند مانده در عقدهٔ تسلسل

جانها ز چار سوی از دو چشم نرگس / سرها بپا فکندی از پیچ و تاب کاکل

زلف تو یا بلایی پر پیچ اژدهایی / از رنگ گلعذارت سر بجیب سنبل

از آه و نالهٔ من گوشش گلست غافل / چه اگر بهیچو بلبل بردم غریو غلغل

گاهی ز چشم مستت دستی بسر زدیدم / هرچند همچو مینا دارم صدای قلقل

در آرزوی رویت اشکم گلاب گشته / گاهم ز شوق مویت چون [illegible]

شوقت بسینهٔ من چون ماه چاه نخشب / داغ است بر دل من چون نقش [illegible]

مسکین عطا ندارد یک دفتر و نه دیوان / لیکن ز نظم دیوان آورده جزو در گل

گلها ز کهنه داغ تو شد نو بهار دل / بشگفت باغ سینهٔ ما لاله زار دل

تا آه و ناله‌ات به هوایی موافق است / درد تو همچو میوه و دهشت خار دل

تا از بهشت کوی تو دل شد چو بلبل / طوبی برنگ میوه دار از برگ و بار دل

بهتر ز نقش دل نبود هیچ خوشخطی / خال رخ حباب نماید نگار دل

زخم درون به هیچ دوا به نمیشود / تیر نگه که میزنی از رهگذار دل

عاشق اگر بدیده خجل شد چه میشود / هرگز مباد آنکه شود شرمسار دل

غم را چه غم گر گریه کند زار زار چشم / طوفان کند گر آه کند بار بار دل

آئینه صاف دار ز زنگ خیال غیر / آری غبار دیده بود آنکه چو بار دل
با چشم خویش غیر نظاره مقابل آر / با این مباش دیده مکش بر کنار دل
با مهر روز کینه ز سینه صاف ن / باشد حجاب خلوت وحدت غبار دل
با اهل دل نشین بسر چشم با زغار / آسوده دل بود که نبود هم جوار دل
دل ز انتشار تفرقه دیده جمع دار / کاری ز دست ناید از اضطرار دل
هر جا بد ام دیده مشکل بگذار حرص / گر خار خار دیده بود خار خار دل
جمع چو کس بهره جمعیت دل است / تن داغ فقر رحمت عطائی شمار دل

زهی ز طلعت خوب تو آب و تاب جمال / جمال حسن تو گلدسته بهار کمال
صبا ز نفحه بوی تو جان فزای جهان / جهان ز رشحه لعل تو ابر بحر نوال
فلک ز لمعه روی تو ذره قرص چو مهر / زمین ز جرعه خوبی تو قطره نهال
لب تو چو خضر فتاده است رو نجات / گر خاک راه تو بهتر ز فیض آب زلال
بموسی کف پای تو چشمه خورشید / بر ابر چهره چو بدر است زار تر ز هلال
جمال چهره خوبان نثار مقدم تست / با تقدم نه برابر جمال ان بجمال
بوصف حسن تو گویا زبان مه رویان / ثنای مهر کمال تو ذره راه مجال

کجاست لایق ثنا گری زبان و دلم / که هست در خور حرفی ضعیف امر محال
ولی ز جوش درون موج خیز اوصافت / بهر دو حرف برآید ز طبع تازه خیال
خیال غیر نیاید بجا طرم هرگز / بهر سخن که سخن پر ملال باشم لال
نظر بلطف تو خواهم بهر سخن چه کار / بجز قبول ندارم هوای مال و منال
اگر ادای سخن را بود جزای قبول / ز نخ قبول بکار آیدم ز درس مقال
بهر طریق نبندم لب از ثنا خوانی / رسد سیع جلالش ادای صورت حال

رجا که باز نگردد تهی ز عفو کریم
سر نیاز عطا بر جناب صمد جلال

ایا سپهر صفای بر مد فسیح فعال / نیاز بنده رسانی باستان جلال
چه آستان که بود گلستان عالم قدس / چه گلستان که ریاض امانی و آمال
چه آستان که بود بوستان فوز فیوض / چه آستان که بود قبله گاه اهل کمال
بس انتفاذ نیاز از زبان ذره بگو / گدای کریم عطا منبع جلال و جمال
محیط فضل و کرم مظهر مروت و جود / معیت فیض رسان محمد خجسته خصال
معین اهل رجا مجمع محامد فضل / مجیب عرض دعا که ز سر انجام حال
بحال [illegible] آرم بعرض آن درگاه / که هست کاشف احوال و اعلم اعمال

نظر برین دل غم دیده کن به دیده عفو
کرم برین سر شوریده کن ز شان کمال

چنان که رفته با عمال از مصاف عمر
نشسته عدل بران داستانهای مقال

بجز نشستن در آن بارگاه شهوت نیست
که صحبت حال و چه بوده مرا ز ماضی و حال

بسنگ و که بیک آب و هوا که نشست تمام
بدل نگشته مرا حال روز و شب و مه و سال

بسالهای فراوان و قسمهای مدید
همین اداست تنا دارم از وظیفه قال

بآن امید که نذر نثار کس رو نیست
ز من بضاعت مزجات ار رسد اقبال

عطا بحر نیابا لعشی والاشراق
کف نیاز کند بالغدو والآصال

فتح باب دولت و صلب لود اصل الاصول
نصیب از جان فشانی دولت قرب وصول

همت در شطرنج بازی گاه برد و گاه باخت
هم چنان سر بازی آرد گاه نقصان که حصول

که سر سودا به سود و نیوی کرد خراب
گاه سر در کار عشق آورد آید با قبول

عیش باقی نقد میدان ضمیر هوشیار
از برای نسیه فانی چرا باشد ملول

کر چه اهل نفس و نیا نقد خود و نسیه اشته
زمره اهل نفس زین نسیه می آرد عدول

نقد وقت از کف مده تا نسیه را ازیم گنج
عاقبت زین نسیه نسیان است ای اهل عقول

باگر و دارم این خطا ای دل اگر بانفس خود
ز ان اکر دارم و دشمن همچنانکی این غادغول

حاش لله

حاش لله زین حسود استغفر الله زین علف
زانکه گر این بد کار یکی راند اره در جبل

از ادای وقت عاجز و ز قضا جوید رضا
تا که قدر مطمئنه بایدش نشان نزول

تا که از لا تقنطوا بیند رخ استفتحوا
تا که از تو بوالتوانه یافت در رضوان دخول

تا چه در میان ما بیگانه افتاد از نخست
تا چه از روز ازل روزی است زین باب فضول

ذره خاک کثیف و این همه لاف و گزاف
جرعه ای عفون و این همه با عرض و طول

گر بگوید بخششی وگاهی بگاهی باز خواست
زان بعفو بی نیاز آمد عطا ختم امول

زهی فدای جمال تو جان اهل وصول
در سد مقابل روی تو چشم اهل قبول

کدام دیده ز رویت نیافت نور صفا
کدام سینه ز داغت نیافت گنج حمول

کدام گوهر ز شوقت نیافت سودای
کدام دل که ز عشقت نیافت عکس مجهول

بذره ذره بود تاب مهر تو مضمر
بقطره قطره بود جوش عشق تو مشمول

ز یک نگاه تو والهای عالمی مفتون
ز یک کرشمه تو جان عالمی مقبول

گره بدل ز دلیران گره بر تن ز توان
خران ده ز گیسو کمال قطره مغسول

بهر دلی که رسد خانه اش خراب کند
که برگ تو نگرانه بصبغه معمول

مسلسل است بزلف تو حلقه دلها
چنانکه در کف عشق رکاب جانی مغلول

ز زنگ کینه مصفا چو روی آینه است … ولی که پرتو مهر تو می‌کند مصقول

ز زر کشد ز لف آه چو دیده برق … خیال روی تو در هر دلی که کرده نزول

هر آنکه عشق تو بر قلب عقل زور آورد … که هر چه در عشق نه انسته جز دل معقول

جنون که بر سر دانا همی زند شبخون … از آن که غافل علم اند مردم مجهول

ز دور حیرت نقد یک سخن مشهور است … چنان که رتبه انسان نیافته هر غول

عطاست از قبول است حسن محورت حال

چگونه در خور مجراست چون من معلول

اگر که یاد شد بر تو چو جان جمال تو جمیل … کشتگان عشق را باشد خیال تو خلیل

خاک بوس کوی تو جان بخش تر ز آب حیات … رشحه از خوی تو دلکش تر ز آب سلسبیل

بوی گیسوی تو را واله دماغ گلرخان … تیغ جلاد تو را در بند تاب جبرئیل

پرتو روی ترا چون ذره عاشق مهر و ماه … تیغ ابروی ترا اولهای مه رویان قتیل

خیل خوبان جان نثار و فرق پاکان خاک راه … زین جمال بی نظیر و زین کمال بی عدیل

ز احتراق سوز هجرت سینه‌ها کانون آه … ز اشتیاق مصر کویت دیده‌ها چون رود نیل

خستگان شوق را در راه سودایی غمت … غیر اشک و آه نبود از کثیر و از قلیل

ورده عشق تو شیب و شباب از خوف حال … جان برقص آرند ز اهل شوق بر بانگ رحیل

تو شمع ورد تو بس با کاروان ابر سنگ و آه … ور ره شوق که غنچه ز برگ جان بود ولیل

شمع دل سوزند ور چند دلیل تن از تاب شوق … خیال تو شوق در کلبه جانها نزیل

ستم شوق تو کافی ز هزاران بوستان … ز درد حال است بسی ز هزاران علاج و قتیل

بر درت روی نیاز و بر درت سوال … پی منزل میتوان بر و ز سلوک این سبیل

یک نظر لطف تو بهتر ز تمامی ملک و مال … کی بود عمر خضر ملک کسی زین قلیل

ای کریم کامبخش از تست امید عطا

کره مسکین در صلاح کار خود نبود فعیل

کجا رسد بهوس روزی نعیم وصال … که ترک جان بود احرام تا حریم وصال

خوشا آن زمان که بینم از بعد سوز غم فراق … حیات تازه دهد نکهت نسیم وصال

چو خاص ره نبود عام را بمنزل قرب … مگر نصیب رسد دولت عظیم وصال

نه سیر باغ دهد بهره دماغ را از جیب … که می‌رسد نفس شوق را شمیم وصال

هوای عشق نه در هر سری کند رواج … بغیر سینه صافی نشد مخیم وصال

جفای وصل فرعون تر ز جور هجران است … نه هر سبکسر نازک بود مقیم وصال

ره خدا از روی تا ببند خود کرده … که از علایقه فارغ بود ندیم وصال

هنوز عمر و جان از روی جانان جست … کز این کشته توان بود مستقیم وصال

ره رسیده به هر خار رسیده نمودند
گر از وجود ندارد خبر علیم وصال

بعقد مجاهده هجر را مشاهده وصل
تو تا کشیده جفا کی بری نعیم وصال

شتاب راه چه خیزد ز جسم بیمار اثر
عطا چو انس نه چون امید و بیم وصال

ای سنبلان زلف و رخ تو بهار و نیل
با صبح و شام دیده و دل زان گرفته میل

سد طواف کعبه کوی تو پای جان
ولهابان حاج روان اند خیل خیل

رگهای جان چو خار مغیلان بپای شوق
افغان نه چگال باد بر از آید به سیل

هر مو ز شرح شوق تو بر نامه چون حریر
در لب بنال از طپش سینه چون صهیل

در سوز دل فسرده و کاهیده تاب چشم
داغ غمت بسینه چو بر آسمان سهیل

با بخت خویش سست و گریبانم از فراق
دامان سرم بپای خیالت چو دست و ذیل

هر چند زیر بار گناهم گران چو کوه
در عجز برگ کاه چه سنجد به وزن و کیل

نامردمی بخت من از نامرادی است
کام مراد و زمین بیشتر ز نیل

بنود ستاره سوخته را روشنی عطا
از بخت تیره بخت من آه و وای و ویل

مرا که منشی بخت روزی آمده ز ازل
به وصف ابروی موزون نشست بیت غزل

نگاه کرد عکس حسن تو نقش دیده او است
خط جمال ترا هیچ خط ندیده بدل

ولی که خوبیت بر رویت چو آینه یکرو
دو دل فتاده و دو چشم بیچو دیده احول

کسی که خال و خطت را ندیده دیوانه دوام
بود به تیرگی و خیرگی چو چشم سبل

چو گرد نشه خیال تو جان بحجله چشم
عروس بود آن بپوشیده دیده خجل

شکوه ز هجر تو تا بر پر چون الماس
گر آب دیده چو ناسور میشود کحل

دل از فراق تو قائم بحجره نمی ماند
چنان که زن بتب لرزه در شبانه سل

بهانه کرد نام هجر ترا با شک و آه
به جوش اشک و شکرف شکیب صد دل

سواد قطره غم بر بیاض شوق عطا
کنم بغالیه کافور زرد اعنبر حل

جفا نمانده کی بکشیم از ان بار است میدانم
که بی مهری یار از کین اغیار است میدانم

خط سبز نگ گردون طرفه معجون است میدانی
گر این نقش عجایب دو بر کار است میدانم

ز صورت بی نمیغی بر برو دریا صنع تکرر
گر شکل هر دو عالم نقش دیوار است میدانم

ندیده ریحان بادی قیمت چو او ماند
جهان از ارس مکر جوش خریدار است میدانم

متاع قلبت رایج نه صرافان عیان شد
عیار عشق را چشم تو عیار است میدانم

بترتیب نکو ترکیب صنعت بین ازان خلاق
دل آب و گل از دست معمار است میدانم

بود چو بلبل مرکب خود و سپند مهیا نمی | خرور زکرشتی آثار او بیابت میبینم
اگر قدر سخن شد عطا خاموشیم بهتر | بهنر زه عزیزان عیب ایشان خوارست میبینم

قرار زکسم زان لاله رخسارت میبینم | نمود از دل آئینه دیدارت میبینم
بهار حسن تو دربست وگل یکشفته بستانم | رخت را آری از آشنه گل عذارت میبینم
منم از جمع پریشانی زلفت الفتی دارم | نه این تاثیر این گردون دوارت میبینم
به پیشه لعل و حیوان و نغیز شکر و شور نیست | درین یک مصر عشق تمکین چه اسرارت میبینم
برقص آورد مردم را بچشم شوق دیدارت | وگر نه این بری بر من شیشه بیزارت میبینم
کجا وصل وکجا هجران کجا جان وکجا جانان | زما تا راه مقصد فرق بسیارت میبینم
بلا گردان آن چشمم که عشقش قتل عالم را | زلب مرهم نمود با چشم خونخوارت میبینم
مزاج عارفان باشد مجاز عاشقان اینجا | گر آب دیده دستور سینه در کارت میبینم
عطا در روز روشن جوهری شود ظلامم | حجاب این جهان اکنون شب تارت میبینم

کنی بهار خزان را به یک نظاره چشم | کنی نهال جهانی را به یک اشاره چشم
خیال خواب نبندد ز شوق تو چشم شب | طلوع روشنی صبحست باستاره چشم

اگر چو خضر

اگر به خضر ببین چو بیا بسر آری | زرشک مسیح فغان کرد و از کنار چشم
نهان ز چشم من آن شوخ دیده دل میبرد | بساز غمزه و ادای آشکاره چشم
چو روبروی تو آئینه در نظر دارم | توان نموده ز چشم تو چار چاره چشم
بغمزه غمزه ادای تو جست و خیز نگاه | بذره ذره نگاه تو پاره پاره چشم

دل عطا شده زان روی کو نواره عرش
کر لعل هر لب جز حسن گوشواره چشم

ز چشم تو جز چشم زدن چشم ندارم | از صلح و گر جنگ بجز خشم ندارم
زر از رخ زرد و گهر از اشک چو یاقوت | دارم چه پسند ار سیم و زر و پشم ندارم
گر پا بدم بسر دم و سر پا بدم گرم | غم نیست اگر پنبه و گر پشم ندارم
آئینه روی تو مرا مردم چشمست | سوی تو نه بینم چه مگر چشم ندارم
هر کس ز غم حسن تو عطا گریه نماید | من خجلم که گریه مگر چشم ندارم

بروی یار نشود چون دو چار چشم | نگاه نظاره کند نو بهار چشم
دو رو صف زده از بهر دیدن رویت | ستاره مردم آئینه دار چشم
ندیده روی تو میسوزم و اگر بینم | بآه گریه بسنم زار زار چشم

غنیمت است بعاشق نظارهٔ معشوق | اگر بغمزه شود سوخت بزکار چشم بچشم
شود بعاشق دلخسته یار چشم بچشم | گر مهر و ماه شود هم دو چار چشم بچشم

اگر بگلشن حسنش عطا نظر فکنم
بتن نهند بهر سر موی کم هزار چشم بچشم

بسوی خسته دلان کن نگاه گوشهٔ چشم | که هر چه دیدیم زنار و ادای خوب چشم
مرا که طالع بیدار چشم بیخواب است | زشوق لعل تو شد نوتبات خوب چشم
خوشا ادای لطیف و نگاه گوشهٔ چشم | که دانه دانهٔ مهر و وفاست خوشهٔ چشم
زبس گرفته پی کشتگان خود ماتم | فلک ز روی لباس سیاه پوشهٔ چشم
غزل درست باین قافیه که گفت عطا | مگر بهمت آن سحرهای گوشهٔ چشم

بیا که روی تو نقش است در نگینهٔ چشم | مرو که عکس رخ نیست داغ سینهٔ چشم
جهان جان چو سویدای دل قلم رو تست | گر از کرم بنهی پای در مدینهٔ چشم
بروی غیر مگر چشم بر غلط افتاد | منه بمهر جفایی ز اخذ کینهٔ چشم
رخ تو بس چه مرا احتیاج قبله نماست | عجب نه بعینک و آیینه گشته قرینهٔ چشم
اگر خراب و کباب است ز اشک و آه خودم | گرانم بتر اوفتد ز آبگینهٔ چشم

کراکه کرم زند

گر آه گرم زند زاشک سرو روان است | بیا که بر تو نثار آورم خزینهٔ چشم
بر آتش رخ شمع نگاه گل شود | که سوز مهر تو شد سقف نو دفینهٔ چشم
بموج بحر کجا منزل گدای جانان است | نشان چو مردم آزاده در سفینهٔ چشم
عطا بدیده مکش غطای غفلت را | برآب دیدن آن ماه زرینهٔ چشم

زبس که خسته دلم لب بناله وا نکنم | چو موم بسته زبان سوزم و صدا نکنم
ز آب گریه جهان همچو ابری بارم | که دیده بر رخ خورشید نیز وا نکنم
زبس که طالع بطالعی نصیب من است | گله ز بخت پریشان کنم چرا نکنم
اگرچه نیم نگاه تو بس بود همه عمر | بیک نظاره ز روی تو اکتفا نکنم
مرا چه چاره اگر خواند و اگر راند | بهر طریق ز رو بنده کی رها نکنم
بیک اشاره تو کار هر دو عالم راست | بصد کرشمه ز غنچهٔ تو التجا نکنم
مرا که قصه دراز است و پای بی پروا | زمان بمان که اظهار مدعا نکنم
منم گدای در هر که امعاذ الله | عطا بهیچ تقاضا ز ما سوا نکنم

سالها فکر بلند از پی انشا کردم | ما بهار و قسمت اشعار محبت کردم

قسم به نهان لطف تو پشیمان شدم ز نگارم / غم تو ما جدو کرد اند خط و املا کردم

دور شادی رنگ دو عالم و آدم دیدم / وقت تنهائی نیک و بد و برو حکایت کردم

روز شادی غم تو بسیج لب بام آوردم / شب تنها تا سحر ناله ها ها کردم

روز نگار به هوا و بهوس گردیدم / عاقبت زان همه ابرا و تبرا کردم

سر بدیوانگی آرم که ز حق تخیبر برم / از تو ام خاصه توکل بتو افزون کردم

از عطا کره خطا سر زند امار جنون
که به دیوانگی عشق تو سودا کردم

تو دور ولی چه شد از دیده جانب نگرم / اجابت آید عهد جانب که ستمگرم

می بدون تو کردم بر آورم دو نم / که کافرم نفسی از تو بی خبر اگر دم

اگر تو یار نشوی یاد کر ندارم کار / تو باش مرهم دل کز تو داغ بر جگرم

به هیچ ره نکشم چو خاک ان در دوست / که باز کردم از غیر لطف تو کرم

نه سوز سینه اثر دارم و نه گریه زار / نظر بحال من ای کارساز چاره گرم

چو شمع سوخته ام ای عطا نه سوز و نه تاب / رخ زرد ز دوده دود آه در جگرم

ز وصف غم چه شمارم ز شوق دل چه نگارم / چو از فراق تو زارم قسرین حال نزارم

وداع جان ز کرا آید که اختیار نماید / گرا اعتراض نباید چو اختیار ندارم

مرا از طاقت دوری مرانه طاقت صبوری / فغان ز هجر ضروری که برد هوش و قرارم

چو رخت آن گل باغم ز روی خط دماغم / حریق آتش داغم غریب شهر و دیارم

بجز تو مایه تسکین تسلی دل مسکین / بمانده دور ز غمگین بجان و سینه فگارم

چو بخت گر از فغان ز دور ز مانه / گر باز کرده مهمانه بجذب طبع و شعارم

چو از حضور تو محرمان فکنده بروه بحرانم / کنون بدیده حیران بجز خیال نیارم

رخ گشاده جبین را دل دفاق کرین را / جمال دیده نشین را چسان ز دیده گذارم

دعای بی بر قربه دوان کنم کرو بکه / سلام سلمک الله بتو ز شوق نگارم

تو نیز بخیر سلامت ز خدات حافظ و ناصر
عطا بهنه مجاور فتاده و زنده زارم

ز ضعف رفت دو قوت و ز نور جوانی هم / که طاقت رفته رفته طاق گشت و کامرانی هم

بروی یار روی راحت هم نه نسبت مجلس داده / رولیف بیکسی بیبس بر عجز و ناتوانی هم

تاسف بر جانی جان کنم یا فرقت جانان / نه وصل یار جانی هم نه عیش زندگانی هم

ز یاد من غافلی زیاده عمر و جان من / بحسنم گر سهو آرد بر زبانی نامم فلانی هم

نگاهی نگاهت جانب افتاده افکنده / که بی روی تو بی تحویل از خود دم و در نشانی هم

به حال خستگان گاهی کنند گاهی نظر فرما
که بر افتادگان رحم کن ای سرو روانی هم

بداغ محرمی مرهم ز محرومی چه خوش باشد
بحرف زیر لب از بس مهران ترانی هم

درین قحط الرجال مردمی مرد آدمی نادر
که ما بینیم جوهر معنئی بچشم مهربانی هم

اگر صد کیمیا باشد کسی را کس نمی بیند
که ما بیند بسی چون عنقا و خود قدر دانی هم

مقام مقدمت تنها نه جان جان است بادی کجا
همانا چیزکی باقی شود زین جمله فانی هم

عطا ایک جواب آن غزل ز استاد خسرو
شدم بیخود ز خویش و خویشتن و ز شادمانی هم

مرا ای تابی هجران نگاه من دل گرانی هم
تغافل در تغافل حیث یاری مهربانی هم

بپر تا کوی جانان ای کبوتر نامه بر هم
رسانی نامه و از حال زارم قصه خوانی هم

سگ کوی ترا هرگز نباشد منزلی دیگر
اگر سوزی چو خودم خوانی و گر از در رانی هم

خیالت را نشوم قربان که در تنهائیم مونس
نباید از هوای غیر دل را پاسبانی هم

نه چون گل شهره باغم نه پنهان از گل داغم
تماشای لاله و نرگس لالا خورد از بی زبانی هم

گدائی درگهت از هر دو عالم هست مستغنی
کرو وی می خرید از دو عالم هست [illegible] خانی هم

ترا وی هر چه در کوزه مثل مشهور می باشد
ز رنگ رو شود ظاهر غم و درد نهانی هم

چه نالم چون نمی نالم چو خوش خون اندر جگر دارم
ندارم چون شنید از سوز نالم گم زبانی هم

زبان غوغای او دیده سودای نهانی
به نوک هر مژه از اشک دارم در فشانی هم

عطا دیگر بگیران غزل را این جواب از تو
شدم بیخود ز خویش و خویشتن و ز شادمانی هم

ناتوان با نحیف گریش بیخه زور می سکنم
در خرابات عالم خاک شور می سکنم

رفت عمر و روز می رود سبب ها نعاده
سار نسبت با طبع معتقدان ضرور می سکنم

از عجائب باب همچون تا به تقسیم راه
طمع الحب جگر مان تنور می سکنم

می ستانیم همچو خود مخلوق را در احتیاج
از شعار شعر بیهاب شعور می سکنم

با وجود احتیاج از راه استغنا عطا
از خدا دوران الصمد و شکوه می سکنم

نی ز نشو و نی عمر بیها کسب برد و ختم
نی از زبیق تکلف خامه اندوختم

حرف صورت [illegible] و فصد و نشو و نظم پیچ
گفتم و بشنودم و بستم بس اگر [illegible] ختم

از سموم [illegible] تاریکی و طالع بود
مرده دل باشد که گویدران چراغ افروختم

خاک پاک [illegible] البته منت
جمله آخر بدم آرزو [illegible] ختم

از کد الطبعان نمانده قدر و [illegible]
خنده و خفت بمنبران نظر [illegible] توختم

ای عطا روی مروت از کسی منظور نیست
لاجرم چشم تقاضا از همه بر دوختم

برگرد باد تو قرار آواره چون خسم
ای بیکسم که در نظر کس نمی‌رسم

ور گرد تشم چو سنگ فلاخن ز دور رهم
چندانکه پای پیش نهم گرد واپسم

آزاده‌ام چو بوی گل و گرد بر هوا
نی در گرو نه در گره دامن کسم

با سوز و ساز زم از بی‌رو سازم چه احتیاج
اشک شبانه کافی و آه سحر بسم

در سیر چو بال بکشم بر نخیزد بال و پر
تیر شکسته در کف چرخ مقوسم

خبر ز رنگ چار طاق ندارم به در روی
مرغ اسیر پنجه و دام مسدسم

پوشیده چون خطا مگو سخن عطا
اکنون تیز ز غیب هر چه را چو دارسم

ز قسم جسم و جان پاکست جانبازی که من دارم
بهار بی‌خبران دارد گلستانی که من دارم

بچشم جای تو چون جان بتن دل از بدن اما
ز رشک خود و نمکیخ در البوائی که من دارم

کشش از هر دو جانب دل بدل وا بود [illegible]
نظر دارد بمن لیکن نه چندانی که من دارم

دل افسرده آن گریان و دم سوز آتش ارزان
نباشد بخت تر از سنگ چون جایی که من دارم

بات دیده و تاب دل که باشد صاحب سامان
ز برگ بینوائی ساز و سامانی که من دارم

به هر سالی نشد محتاج موسم اشک و آه من
بود پیوسته جریان برق و بارانی که من دارم

فلک را زین اثر نبود ملک را زین خبر نبود
میان بحر دل زان موج طوفانی که من دارم

منافات غم و شادی به هم جمعیت دارد
زعاش خنده و روی چشم گریانی که من دارم

چو سان سانه حمایل بست کاکل در گردن بلبل
چو گل گر جا نگهدارد گریبانی که من دارم

جمال یار در چشم است گر خواب آید بیدار
حجابی در میان نبود به پنهانی که من دارم

نگه گر کار در پیوری ز سوی [illegible]
کرد آب طلب سوزی بی لب نالی که من دارم

کشد در دل اگر نبود همه روی زمین [illegible]
به صحبت پیچیده‌ام از غیر دامانی که من دارم

بر قصد هر نقطه از نکته عشق تو خط در خط
تماشا کن به نقش نظم دیوانی که من دارم

عطا سوز درون ساز سخن را لطف میبخشد
کره ارا جوشش جانی و سوز الحانی که من دارم

عطا از کوکب طالع چه تاریکی اثر دارم
معاذ الله چه بی‌کوکبم کز دو کحل البصر دارم

مکان نور و ظلمت بعینه راستی باید
خضر باید که بشناسد که چون گوش بحر و بر دارم

لب دریا ز خشکی خاک بر سر تشنه تر بود
دل دریا نه دریای [illegible] گهر دارم

گر از وحشت بیابان نفس خود ز من بگذرد
گر از قرب خدا دوران چو باد از [illegible] دارم

به تیر جا چو بر تیغ از زبان پیدا آید
[illegible] عیب [illegible] هنر دارم

بجای پای [illegible] قصد منزل چون تو [illegible]
بر [illegible] غم [illegible] بر آه سحر دارم

به هر دو نان منت کشی و نان معاذ الله
از این تن پروران تنگ دل قطع نظر دارم

ور رو بگرمنیده ام ره و بگر نمی‌نویم ‖ نهاده دیده بر راه تو بر پای تو سر دارم

مرا فراق تو داده وصال کافهٔ غم ‖ گر آشنا بشوم از دیدن قیافهٔ غم

بدست خود بکن خط وش مطالعه کن ‖ قصیده نامه بمهر دل و لفافهٔ غم

دلم چو غنچه بخجه خوش بسر بیندی تاب ‖ صبا کشت گره از دهان نافهٔ غم

زاشک دیده غم دل نشین بیاب نشد ‖ ز آه و ناله بسوز دل و اضافهٔ غم

عطا بگو چه کنم در عشق راه علاج ‖ منم بپای تن تشنه‌ها ردیف کافهٔ غم

به باد غصه نمیرد چراغ اینکه سلیم ‖ غم زیاده نگاهد متاع علیم

اگر شهیدم و صحرا نیم به تنهایی ‖ که هر کجاست غمت نو آتش مجلسیم

نکرد جوهر آیینه صیقل از نکهت ‖ که هجو عیب فقیر از قبای اطلسیم

میان خوف و رجائیم اندرین طوفان ‖ بجاست وسوسه های هجر و سوسیم

بجیبم ار چه گل بشکفاند از گل من ‖ بهار نو از نسیم با خزان نارسیم

بجز غم تو عطا با کسی ندارد انس ‖ ز غم به پرسش تو ابتر قدر مونسیم

حسنه

تا چند ناله سر کنم و دیده تر کنم ‖ تا چند مشق گریه بخون جگر کنم

تا کی ز درد سینه جهان را خبر کنم ‖ تا کی فلک ز دم زیر و زبر کنم

تا کی بتیغ حادثه بستر را سپر کنم ‖ شب تا بروز ناله و آه فغان تا سحر کنم

تا کی ز داستان غمش قصه سر کنم ‖ طول غم است قصه مختصر کنم

بهتر گزین معارضه قطع نظر کنم ‖ وارستن زین گذر گر و بیران گذر کنم

بر گردش زمانه ز عبرت نظر کنم ‖ یاد پدر نمایم و میل پسر کنم

تن را چرا عبث هدف دل نشتر کنم ‖ از آه سینه مرهم داغ جگر کنم

خاک ره نیاز بجهت تاج سر کنم ‖ وصل رضای دل بقضا و قدر کنم

وهم هوای غیر ز خاطر بدر کنم ‖ همسایه چه رسانیه خود هم حذر کنم

از ترک نفس گور گذر از جور سر کنم ‖ خود را عطا ز حالت خود بیخبر کنم

اگر بسایه آن سرو دلربا افتم ‖ بخاکپای عزیزش چو نقش پا افتم

ستاره در شعف آسمان و دیده من ‖ اگر بمنظر آن مهر مه لقا افتم

دماغ باغ معطر کنم ز زلف دلاغ ‖ اگر بدامن آن لاله چون صبا افتم

شکوفه میکنم از بوی نافه غنچه دل ‖ اگر بحلقه آن زلف مشک سا افتم

چو گوی پنجه چوگانش میدوم هر سو / بجنبش آمدم گر گاه خیزم و گه افتم
چو سر بپا نهم و دیده بر زنخ زانو / گهی به پهلوی غم گاه بر قفا افتم
ز چشم مست توان سینه شکسته دلم / کر بار به سویم کر بمو میا افتم
رقیبم از سر یکبارگی برانگیزد / عطا چو بر ره آن یار آشنا افتم

چو در خیال تو دیوانه کو بکو گردم / بهر کجا که روم دل ز غم مو بمو گردم
بدیده نیز نمایی و هم ز دل نروی / کدام ره ز تو خالیست که سو بسو گردم
من و غم تو بهم هر دو یار دیرینیم / جز این رفیق وفا با که دو بدو گردم
اگرچه درد تو دیرینه آشنای دل است / من از خصوصیتش یار تو بتو گردم

ز حسن چشم عطا همنشین مردمک است
بیا که با تو در آئینه روبرو گردم

بکش زمانه غریب چو آفتاب بچشم / مده نمک بجراحت مکن کباب بچشم
بگاه غبار آئینه که میشود ز کرد نگاه / ز مهر روی نما و مکن عتاب بچشم
کمال حسن ز صد پرده پرتو افکن است / چو منعکس کرده صورت کتاب بچشم
مگر بکوری چشم آفتاب را دیدن / که تاب جلوه مبادا شود حجاب بچشم

در آفتاب

در آفتاب تو هر ذره همچو سیماب است / ز دیدنت نه بدل طاقت و نه تاب بچشم
چو روی تو نگرستم گرسته ام خوناب / ز عکس عارض تو پاشیده ام گلاب بچشم
نظاره تو مرا مست میکند ز خمار / به دور جام تو پالوده ام شراب بچشم
ز بس که چشم خودم مبتلای سوداها / که هرچه پرسد دل میروم حساب بچشم
نهال تشنه لبان را بخشکسال وفا / دهم ز گریه بیاد حسین آب بچشم

چنین که چشم مرا چشمه سار خسته
عطا نمی نگری خسته دل خراب بچشم

غرقم در آب گریه ز بس موج آب چشم / چشم من کسی صبا خراب از شراب چشم
تحریر کرده ام همه حرف نخست دل / مضمون بجز نظاره ندارد کتاب چشم
در انتظار مقدمت ای شهسوار حسن / خار مژه همیشه خلد اندر رکاب چشم
گر سازگاه سوز کند بی تو دیده ام / جانا که سوخت سینه ام از آب ناب چشم
کثرت غبار دیده وحدت نمیشود / بیدار دل بخواب نبیند ز خواب چشم
هرجا که آتشی است بمیرد ز وصل آب / افروز آتش دل عاشق به تاب چشم
چشم دل است آئینه دار جمال دوست / دیدن در آفتاب عطا نیست تاب چشم

بدم برای خودم نیک هم بکار خودم — بنا خدا چه غرض بنده خدای خودم

زمانه ایست که هر کس بنفس خود عاشق — تو از برای خودی من هم از برای خودم

ترا چو از غم خود یاد نیست از غم من — شریک درد ندارم که بی دوای خودم

چو خویش در غم خویشست و یار با اغیار — ازین زمانه بیگانه آشنای خودم

گذشت از سر من آب دیده چون طوفان — ~~ازین زمانه بیگانه آشنای خودم~~

ز تو نیاشگفته دیده امد و دیده — بجا کجای تو مشتاق تو نیای خودم

ز سوز دل بزبانم سخن قبول آید — نتیجه ایست که شگفته دعای خودم

بزور عجز توان بیچاره بمنزل خویش — سر نیاز نهاده چو نقش پای خودم

ز بیدلی همه تن مشت استخوان شده ام — بفر طالع فرخنده که همای خودم

ز تست عفو ز من هر دمی گناه دگر — بصد عطای تو شرمنده خطای خودم

ز لاخند نفس خلاصم ده ای خداوندا — اسیر بنده بزندان معصیت بندم

هنر ندارم و جز عیب نیست مایه من — غلام هرزه و هیچم نزد بها چندم

بهانه غم و شادیست و رنج کردار — بحال خویش بگریم بریش خود خندم

امیدم از تو بجا کرده عاصیم بیجا — ز درگه تو غنی سایل رجامندم

زیاد بوده مشتاق کسی بهای خودم

بدین عمل که سراسر خطاست عفو کجاست — مگر تو قادر عفوی کریم خاوندم

برآفرینش تو آفرین ولیک هیهات — ز حال من که ندارم چه ظرف آوندم

تو بخش یا رب خدایا همه خطا بعطا

بوحدت تو که از رحمت تو خرسندم

عجب چو برق چرا خنده بار بار کنم — چو ابر به که کنون گریه زار زار کنم

ز بس که یار ز نرگسی نرگس نمی بینم — کسی کجا که بخود روی و یار یار کنم

ز درد داغ تو گلگل شگفته ام جفا — ز غم بسینه غمخوار خار خار کنم

مرا که سر تو در سینه داستان نهانست — بغیر قصه نگاری بکوچه کار کنم

مرا که داغ تو در سینه باغ حسنداست — چرا هوای تماشای لاله زار کنم

نهال قد تو بر دیده ام ستاده چو سرو — ز اشک دیده خونبار جویبار کنم

مرا که دیده چو دریاست گوشه عنبر — که رخت تشنه زین بحر بر کنار کنم

چرا بدیده ندارم علاج آتش آه — ز اشک سینه داغ دل فگار کنم

عطا ز گریه من گرچه آب در چمن است

ز دود آه خط چهره بهار کنم

ز انقدر که بجاه تو آرزومندم — گری جمال تو هرگز بغیر خرسندم

نرو نرو که مرا طاقت جدایی نیست / بیا بیا که رخ تو ندیده میبودم
چرا ندیده بیایی چو از دلم نروی / بیاین وصال چنین انفصال نشنیدم
چنان براه تو دلبستگیست چشم مرا / که نقش پای تو هر دم بدیده می بندم
دوای درد جدایی پیام و نامه نیست / مفرحی بجز آن لب تو و گلقندم
بذکر خیر عطا حاجت است شکر خدا / سلامت تو همی خواهم از خداوندم

جانی بتنم زار و جانان خودت خوانم / دردی بدلم زار و درمان خودت خوانم
چون شدم پر تو رسید ابرو دل من عمدا / با آنکه تو شیی پیدا پنهان خودت خوانم
لخت جگر بریان بهر تو کشم بجوان / گر زانکه رسی مهمان مهمان خودت خوانم
هر ذره تراد اند دل در هیبت فشانند / جان زان خودت خوانم کمی زان خودت خوانم
تو نه پادشاهی کار ز گدایانی / گر زان خودم خانی سلطان خودت خوانم
ورنه چه مجال من ای وای بحال من / شه را چه مجال من تا آن خودت خوانم
هرجا که بگردیده عکس تو عطا دیده / زان عشق خودت گویم زان جان خودت خوانم

چو اشک چشم غریبان دویده آمده ایم / چو آه سینه جوشان طپیده آمده ایم

گرانی کدورت

سری بخاک درت رخ بر آستانه تو / بسودن کف پا تست بدیده آمده ایم
بآتش جگر و آب دیده کوی بکوی / چو خاک سر بهوای کشیده آمده ایم
اسیر شوق و انیس فراق و همدم غم / بدرد و داغ یکایک رسیده آمده ایم
ندیده راه و ندانسته منزل و ماوا / نیارمیده بخود و ارمیده آمده ایم
عنان بدست طلب رو براه سر بهوا / چو گرد باد پریشان وزیده آمده ایم
ز شام زحمت ما و ز صبح شوق تو ما / چو زندگیست که تا خود گزیده آمده ایم
ببوی گلشن وصل تو ای حبیب جمال / جگر گفیده چو گل اشکفیده آمده ایم
نه برگ جلوه نه بار صفا نه شاخ طرب / چو خار شوره بیابان دمیده آمده ایم
نه بخت یار نه در اختیار هیچ از ما / کشان کشان بهوایش کشیده آمده ایم

عطا ز آمد و شد بیخبر نمیدانیم
چگونه رفتن ما و چه دیده آمده ایم

ز خوابگاه عدم سر کشیده آمده ایم / بدامگاه وجود آرمیده آمده ایم
نیامدیم بیاورده در زمان کاه / بحکمت ازلی آفریده آمده ایم
هزار مرحله با کاروان ناله و آه / ره غریبی و غربت بریده آمده ایم
وجود خاکی ما زان و تاب خالی نیست / بآتش جگر و آب دیده آمده ایم

بجمع تفرقه چون زلف یار موج بر آب / ز خود رمیده بیار آرمیده آمده ایم

ز حسن عشق تو تا دیده ایم باغ و بهار / بسد نظاره که گل داغ چیده آمده ایم

روان چو مرغ قفس کشیر ز آشیان خمول / بدام و دانه قسمت پریده آمده ایم

چه جای رحل اقامت بجای نقل مکان / چو سنگ دیده و بدامان دویده آمده ایم

ز زور قائد عشق و بقصد سایق شوق / جفا ز کمکش غم کشیده آمده ایم

ز تیر کمان مژگان آن خدنگ افکن / چو قوس ابروی جانان خمیده آمده ایم

برنگ و بوی گل آفتاب طلعت تو / بسان صبح گریبان دریده آمده ایم

بنی نگاه تو ای ماه آفتاب جمال / چو شب ز شوق تو کاکل بریده آمده ایم

گرسنه تشنه هم ناشتا ز صبح ازل / صلای خوان کرامت شنیده آمده ایم

نه زاد و راحله نه قافله نه بدرقه هم / سفر دراز و مسافر جریده آمده ایم

غریب تنها راه مخوف و منزل دور / پی عزیمت راهی ندیده آمده ایم

ز هم ستانده نه گور و نه زمیان سواره دوان / پیاده آبله پا ما طپیده آمده ایم

هزار عقبه برآمد و هزار عقده بکار / هنوز محنت غم نا چشیده آمده ایم

رسیده ایم بکاه اب دلیل ره خضر / که جان شکسته جگر کاه کفیده آمده ایم

ستاره سوختگانیم ز آتش غم تست / عطا بشعله آهی دمیده آمده ایم

نه جای ماندن و نی پای رفتن است درین / که در چه وادی غافل رسیده آمده ایم

چون ندانیم درینجا که چرا آمده ایم / از کجا گشته روان و بکجا آمده ایم

خفته در خواب عدم آمده بیدار چو صبح / جسته از بند خلا رو بملا آمده ایم

بستگان قفس افتاده درین دام خطر / طوق در گردن جان سر بهوا آمده ایم

در گلو رشته تقدیر عنان در کف امر / ما اسیران قدر بند قضا آمده ایم

در تماشاگه این معرکه کون و فساد / خیره حیران و سراسیمه زجا آمده ایم

ساقط از نخت پدر بود ز رحم مادر / قطره آبی فقط از بحر حیا آمده ایم

تشنه و گرسنه و برهنه از سر تا پا / زار گریان ز پی برگ و نوا آمده ایم

بیخبر از خود و خویش آب و از الست / برده سر بر کف تسلیم بلا آمده ایم

از بیابان عدم تا بخیابان وجود / طرفه آواره سراپا سرا آمده ایم

خانه بردوش غریبان مسافر بر راه / از پی قافله زوار در آمده ایم

در ره نقل مکان رحل اقامت بتهی / کوکب برده و کوسی لصدا آمده ایم

ما ره و توشه نداریم بجز اشکی و آه / گرد پی راه چو کوران بعصا آمده ایم

[illegible] شب هست و منزل دور / کاروان رفته و غافل زقفا آمده ایم

رنگ و بوی عارضی از بیت روضه بد بیت … هم رخ برگ گل و رنگ حنا آمده ایم

این نفس سر بهوا را چه قیام و چه ثبات … گرد بر باد بودودی بهوا آمده ایم

بختیان مست روان تیز دوان بارکشان … ما نه با بار گران خر بچرا آمده ایم

خواب و خور در خور احوال گران جانانست … ما مگر بهر چرا اخر بکرا آمده ایم

چاره آمدن و رفتن خود کردی … لب تسبیح کش بهر ثنا آمده ایم

هم ز تفسیر بخوان معنی او عونی را … آخر از بهر اجابت بدعا آمده ایم

ای شفا بخش دل زار و طبیب تن و روح … درد مندیم بامید دوا آمده ایم

بر بامید کرم روی بدرگاه کریم … دست دریوزه کش همچو گدا آمده ایم

جز خطا هیچ نداریم بامید عطا
که نظر بر کرم و فضل خدا آمده ایم

اگر چه خاک نشین مکان ناسوتم … ز خاکراه در بارگاه لاهوتم

ضعیف ذره زارم ز کار شد بیکار … نیاز مند ره کبریای جبروتم

ندانم از چه غریب آمدم درین صحرا … کر از تخت مقیم مقام ملکوتم

من آن ظلوم جهولم که زیر بار گناه … تهی ز بار امانت فتاده مبهوتم

بجد عده اگر و جهان ندارم هیچ … ز اهل دنیا طاغی نه مثل طاغوتم

چو گل

چو گل بخت چمن گر نشستم آخر کار … بپشت مرکب چوبین سوار تابوتم

مکن کرب بهوا عالم گرفتار نیست … بهوش باش عطا گرنه همچو هاروتم

مگر که جامه جان از غم تو پاره کنم … وگر بعالم بیچارگی چه چاره کنم

اگر شراره آهم بکوه در گیرد … بهر شراره شکافی بسنگ خاره کنم

ز ابر دیده من آب آتشین بارانست … که قطره قطره جگرسوز چون شراره کنم

کدام چهره نمایم بدیده آیینه بند … کدام قصه چو اف نه گوشواره کنم

مرا که هر بن مو از تو داغ بر داغ است … چگونه از همه تن داغها شماره کنم

حجاب دیده وحدت نمیشود کثرت … بهر که می‌نگرم حسن تو نظاره کنم

بهیچ رنگ نه العاز مانه بوی وفا … همان به است کزین بیوفا کناره کنم

چو نیست دم بهوا را التعهد کم و بیش … جهان اقامت دار الفنا اجاره کنم

شبم بخواب شد و صبح نعره گریبان چاک … نظر بکاهش مه زیر بس ستاره کنم

عطا چو نقش بر آیم چرا چو بوالهوسان … که بیا از نم برف را مناره کنم

بیا که از گل روی تو داغ تازه کنم … بیا که از لب لعلت دماغ تازه کنم

گذار کن چو صبا سوی این چمن با من / چو لاله از گل داغ تو باغ تازه کنم

شب فراق تو از شمع آه شعله‌فشان / بزیر هر بن مو صد چراغ تازه کنم

ز بس که دیده‌ی گریه‌کنان خالیست / ز انگبینه دل این ایاغ تازه کنم

اگر چه از اثر نام من نشانی نیست / بکوی خانه بدوشان سراغ تازه کنم

بود بکوی غربت هزار آسایش / جنون چو تجربه سبب الفراغ تازه کنم

چو عندلیب بگلشن ثنا عطا بنوا
ز داغهای تو گل باغ باغ تازه کنم

چگونه گر نکنم ناله ز جور یارم / گر من اعراض کنان پشت بسر اغیارم

الف نون شده از گردش آن حلقه‌ی چشم / زین تماشا بلب انگشت تعجب دارم

هوس سیب تو کرده جگرم سینه‌ی نار / ور غم بسته زبادام که در بی بارم

قسمت ما ز تو تنگی گریبانست ولی / وسعت دامن امید چرا بگذارم

طبع مجنون مرا بین که عجب مجنونیست / حرف با سایه زنم رخ برخ دیوارم

خار خار غمت از دل نتوانم برون / گر چه با ناخن فکرت سر دل میخارم

به چه حرف طلب مزد تو آنم که کنی / روزگاریست که از کار جهان بیکارم

آن چه با من نکند شرط وفا همره نیست / چه زنم سایه که از سایه‌ی خود بیزارم

بدو از طالع و از دون نوازان جست عطا / قسمت آنچه ندارم چه توقع دارم

بگریه شب ز غمت آه و ناله سر کردم / ستاره سوختم و شمع ماه تر کردم

عجب ز روی رسیدم بهر که ریزی آه / که در بهار خزانی بخود نظر کردم

چو دل ز هجر رخت بود کلبه تاریک / ز روی و داغ تو شمع و چراغ بر کردم

چو شب ز شوق تو بروم سری بنقطه فکر / سحر چو چهره خورشید سر بدر کردم

ز شور من نمکی چشم خواب می‌رسد / چو با خیال تو شبگیر تا سحر کردم

مگر ز آه دلم مرهم جراحت بود / نگر که سینه داغ جگر سپر کردم

ز شور بختی خود دور از آن لب شیرین / به تلخکامی دل یاد و کلک شکر کردم

شنیده‌ام که اهل خرابات را خوارق حال / ز داغ و اهل کرامات را خبر کردم

برون ز دل مطلب مطلبی که در دل نیست / گر من بشرط طلب در وطن سفر کردم

نگاه پاک نباشد حرام بر رخ حسن / اگر غسل دیده بخوناب جگر کردم

نهاده‌ام چو عطار روی عجز بدرود نیست
اگر نظاره چو عشاق و ز بدر کردم

ز داغ غم تو جهان آه آه می‌نالم / اگر ز نجا که رسد نگاه گاه می‌نالم

اگرچه از گل داغ تو کاستم چو هلال | ز سرو آه بهر شب چو ماه می بالم
بخنده کودک بازیچه ساز بخت زبونم | بگریه پیرک پرورده مه و سالم
بدست غم چو کمان شکسته‌ام بی تاب | نجسته تا بهدف تیر بی پر و بالم
ز حال خود خبرم نیست تا چه مجنونم | نکفت زائچه بخت صورت حالم
ندانم از چه بر آورده اند نقش مرا | که عار آینه باشد ز شکل تمثالم
نه هیچ غنچه از گل بر رخم شکفته نبود | نه هیچ ناله زند بلبلی ز دنبالم
نه هیچ صبح بر آید بطالعم خندان | نه هیچ شام بهار روشنی ز اعمالم
فغان ازین رخ نیلی و موی کافوری | که هست طعنه ز زاغ و زغن بر احوالم
اگرچه لاله داغم و گرچه قمری باغ | ولی ز نشئه حالم نه لهجه قالم
بتاب و رنگ چه سازم که بوی شوقم نیست | بآه و ناله چه نازم چو از صدا لالم
نظر بعفو تو دارد عطا عطا بخش | اگر نه لایق حسن قبول و اقبالم

بر روی دل ز خون جگر غازه بسته‌ام | گلدسته بیاد رخت تازه بسته‌ام
پیوند کرده‌ام دل صد پاره را بآه | بر گیسوی این رساله که شیرازه بسته‌ام
نایافت دیده بار بخلوتگه درون | بر دل ز روی غیر تو دروازه بسته‌ام

از دل بیک

از دل بیک سینه بر کنم ز جوش عشق تو | راه دهن ز رفتن خمیازه بسته‌ام
دل در غمت چو موم بر آتش نهاده‌ام | ز انزوا لب سکوت ز آوازه بسته‌ام
هوشم جنون بهر طرفی برد کشان | بار سبک بگردن جمازه بسته‌ام

آیا شود خطم بخطا از عطا قبول
نقش سخن اگر نه باندازه بسته‌ام

بشمع داغ تو فانوس شد گر تنم | که جیب شعله آتش ز چاک پیرهنم
دلم بهجر تو از داغ تازه نور در است | بحیرتم که خزان شد بهار در چمنم
خیال روی تو در سینه‌ام چو گل بچمن | نه بلکه شمع بحجره چراغ انجمنم
ز اشک دیده چو فواره جوش زد خوناب | ز آه سینه بدر رخت منقل بدنم
ز خون دیده ندارم کلا بدان خالی | بشوق روی تو خندانکه سرنگون قلمم
ز ساز پرده نوا میکشد برون آهنگ | بلی ز سوز درون شعله میزند سخنم
چو شمع داغ تو در سینه میبرم ناکور | بجای پرده فانوس میشود کفنم
جهاد را لو یا نفس در جهان معروف | فغان که کم ز زنم لاف عاشقی چه زنم
نفس بغیر تو گر برکشیده وای بدل | زبان بغیر تو گر دید خاک در دهنم
چو نام ز صومعه و دیر و مسجد و زنار | کریم تو گر بهنم خوار تر ز اهرمنم

بنفشه رنگم شب تارم بدین سیاهی رو | گر بوی خوش نه دهد موسفید چون سمنم

اگرچه لعل بکان باشم و در از دریا
عطا چه قدر ندارم غریب در وطنم

شکسته آبله‌ام خسته زخم سوزانم	رگ بریده بهم لب بسته گریانم
چو خون سوخته بین نافه قبای من	کفیده غنچه چو گل ناشکفته خندانم
چو نی ز سینه تهی ناله‌ام گره بگلو	چو چنگ بر زده آهنگ لب ببندانم
کنم ز روزن دل دود سینه از دم آه	بآب دیده چو فواره اشک ریزانم
نمک در آب کنم چو عود بر آتش	میان سوختن و ساختن گدازانم
بجسم تم که چه از بهر سرنوشت مرا	چنان که دمبدم از خسته جان بجلجانم
نه لب گشوده دهن بسته دار چو خم خمی	ز شور سینه خروشان چو دیگ جوشانم
فراخ حوصله‌ام چو در آئینه پنهان میبند	چو شعله جسته ز خود جلوه نمایانم
سری بزانوی خجلت زجیب بدم	بقول آنکس منم همان که من دانم
نه حق شناس کی مطیع نه رهرو مرید	به محل کرنه انم و نه حیوانم
نه رد شناس امید نه نگاه بیم	ز حال خود نه بر ساعی چو مشکل آسانم
ز قید هردو سرا فارغم ز غم آزاد	عطار سیر غلامان شاه مردانم

همچو من هرزه گردی کی درستست

همچو من هرزه وجودی نزند سر ز عدم	همچو من خانه خرابی نبود در عالم
همچو من نخل نگون نیست برحم حوا	همچو من ناخلفی نیست بمیراث آدم
همچو من باده گرانی نبود ز اهل سخن	همچو من شاد نشینی نبود با همه غم
همچو من بی سر و پائی نبود با تن و جان	همچو من سوخته دل نیست ز سر تا بقدم
همچو من صورت مهمل نبود هیچ ترند	همچو من نفس معطل نبود هیچ درم
همچو من غیر فلک نیست دگر قلب فلک	همچو من بی درمی نیست دگر قلب درم
همچو من نادر عصری نبود بیمقدار	همچو من مفلس دیگر نبود بی درهم
همچو من زود امیدی نبود دیر مراد	همچو من خشک لبی نیست بچشم پر نم
همچو من رهرو رونی نیست نشسته چو علم	همچو من چوب خطی نیست شکسته چو قلم
همچو من کس قدم کیست پس افتان چو عصا	همچو من تازه سخن نیست کهن داغ الم
همچو من کرم تری نیست که سر در جیب است	همچو من معدن تهی نیست بر از جوش شکم
چند گویم که دگر نیست چو من بطالع	الغرض نیست مرا برگ و نوا بیش و کم
اندرین دور که آب رخ عالم دادند	قطره نیست مرا زان کف مواج یم
سوزی حیف که غیر صاحب دیوان شده‌ام	بلکه دیوانه ز دیوان شده‌ام پر هم غم

ای عطا بس کن ازین بیهوده گویی بخوان
ربنا اکرمنا ارحمنا یا رحیم

گفته‌ام گر صد ره وصفش دُر دوار الفته‌ام
همچو مجنون مست و عاشق و آشفته‌ام

نرگس آسا تا شدم بر لاله روئی شیفته
گرچه بیدارم ولی بر بستر خون خفته‌ام

واله و شیدا همچنین تا مکرر گشته‌ام
سهو نبود گر صفاتش را مکرر گفته‌ام

تا بکلبهٔ تنگ غمش نالان شدم چون عندلیب
از رقیبان نعرهٔ زاغ و زغن بشنفته‌ام

گرچه لایق نیست گوشش را نبود گوهری
با در این در سخن زالماس فکرت سفته‌ام

خون دل پاشیده‌ام بر رهگذار آن نگار
شاه راه دیده با جاروب مژگان رفته‌ام

ای عطا سر دل ازین تا کی آید بر زبان
ورنه من راز غم جانان بجان بنهفته‌ام

گر از لب تو نکهت چو لاله دل ریشم
بوصف غنچهٔ دهان تو فکرت اندیشم

زده‌ام سنبل جعد تو آفت از پس
ز سحر نرگس شوخ تو فتنه در پیشم

بتیغ ناز مکش تشنه نگاهت را
بتیر غمزه مزن برگ بید از کیشم

چو زیر پای غمت خاکسارم از خس کم
مده بباد هوا چون غبار از پیشم

حیات بخش بلب رخ راحت ساز برهم نیش
دریغ ازان لب شیرین کشش نمک غم ریشم

ز موی لب خط ظلمت نکش بر آب حیات
مساز بیش مگر زان گوش خسته دل ریشم

گر آگه از گر بود و چنین جهان آشوب
ز خویشتن خبرم نیست چو بیسا از خویشم

گران ست بار غمش بر سبکروحان
باحتمال جفا کوشم ار صفاکیشم

صفر فقر عطا بهتر از حریر غناست
ولی چه سود که نبود کمال درویشم

دل پر آواز و تهی سینه چو نی خاموشم
لب بلب گوش کن و ارکه چون نی بخروشم

بهوائی نکه مست و لب میگونت
از تف آتش دل چون خم می بجوشم

عکس خورشید در آئینه خیالت بدل است
همچو در سینه پری شوق تو در آغوشم

گر بشوق رخت از آه درون میسوزم
گاه از یاد لبت خون جگری می نوشم

در شگفتم ز چنین ضبط دل و خط دماغ
که جنون طعنه زند بر خرد بیهوشم

نقص دانش بود از هرزه خیالات سخن
عیب اهل هنرم در چه هنر میکوشم

بر خود منکرم و خنده بحال و کرم
لب نیم بهر که دیده ز خود می پوشم

نه دم ذکر بجا و نه غم فکر بجا
چون دهان بی مزه همچو زبان بی گوشم

نیست میراث مرا و نه اثاثم نبرا
وحشی و طبرم که عطا خانه خود بردوشم

ز شرح شوق چه گویم ز غم کدام نویسم | کهی پیام فرستم کهی سلام نویسم

سواد قصهٔ شوقت بیاض دهر تمام است | ازین سبب نتوانم که لا کلام نویسم

بیان قصهٔ هجران فزون ز قصهٔ نوح است | که عمر خضر ندارم که آن تمام نویسم

ز صد هزار یکی کم نکرده از غم و دوری | اگر حکایت حالی علی الدوام نویسم

خطی سیاه ز آهم سفید ز اشکم | گر سال و ماه بر اوراق صبح و شام نویسم

بدست لرزهٔ ضعفم اسیر عالم پیری | که دل شکسته چو خامه چو طفل خام نویسم

خرابی چو حال عالم ز خط و نام نگاری | مثال نام تو کردم ترا چو نام نویسم

چه کم ز درج لآلی کرم ببوسه نوازی | گره بزلف تو دل را بخط دام نویسم

چو نرگس مست تو خنجر کشد عالمی بنگاهی | قیامتی است چه محضر بقتل عام نویسم

بخواهش لب و خالش ببند زلف درآویز | گر آب و دانه دل را بپای دام نویسم

عطا ز خط ابروی دوست مشق نحو کنی | گر از سواد دو تا وصف جیم و لام نویسم

کهی بجوش بر خیزم کهی بهوش نشینم | تکلف برطرف آن حال میگویم که هی بینم

مرا با کعبه و بتخانه نیست الفتی معنا | شب زلف تو کفرم باشد و روز رخت دینم

ز شوقت روز تا شب نالهٔ زار است کار من | کهی خورشید هم باشد و که ماه و پروینم

مرا با سبحه و زنار

مرا با سبحه و زنار کاری نیست جز ذکرت | معاذ الله که جز شوقت نه بالانم نه بالانم

خدا آن جسم را از چشم بد چون جان نگهدارد | ملایک این دعا خوانند و من ورد کرام تحسینم

نه خود میگویم این الفاظ بی معنی بحمد الله | که استاد ازل بخشید این تعلیم و تلقینم

بیا مغز سخن بنگر رو از قشر آن بگذر | نه بینی نقش رنگینیم بقدر و وزن سنگینیم

بسان بلبل بی باک و قمری برم بنالیم | که بر صید سخن هم چنگل شهباز و شاهینم

نه حالت بینوا نبود برو گر از گل عشقم | ز بخت نارسا گو بد زبان عقل آفرینم

نه از دلتنگی حرمان کشاد کار خاطر | نه از بیکاری حالت سزای مزد و تحسینم

سر تسلیم بر راه رضا صاحب پروای
عطا آزاد مسکینم بگو بهر چه غمگینم

بلبل مستم تا بعمر غنچه پروا میکنم | ناله را در گوش گل نقش معود میکنم

ترک رسمیات دنیا کردم و آزاده ام | خانه بر دوشم چو حباب سیر صحرا میکنم

حاصل دیروزه دی شب تا بخم در میکده | تهیهٔ امروز دارم فکر فردا میکنم

نقد وقت از سینه طول امل بر باد رفت | مایه را در سعی دادم تا چه سودا میکنم

از سودم شاعری شد سوم تر از ساحری | دفتر ماخولیا املا و انشا میکنم

دیده دام هر مهره در شش در نفر زین نبند | تخته شطرنج بازی را تماشا میکنم

از برونم وزه درون نفس حرون و محجوز | تا چه نادان بوده ام تعظیم اعدا میکنم
هر دمی تا در کجا دارد عوض در حسرتم | تا چسان کم کرده خود باز پیدا میکنم
کار خود را ساختن باشد عطا دا خلف | تا یکی چون ناخلف تعریف بابا میکنم

یار گفتا خاصه در جامی بگیر گفتم بچشم | غیر یار از دور میدار از نظر گفتم بچشم
گفت جانی در خور تشریف ما آماده ساز | سایه فیض بر تو ام گاهی بگذر گفتم بچشم
گفت اگر طاقت نداری زخم تیغ جسم ما | چشم زخمی بر دو روان را کن سپر گفتم بچشم
گفت کر رو پا بمژگان غبار از راه ما | باز بنشان گرد راه از اشک تر گفتم بچشم
گفت چون غارتگر جسم است بختی چون منیر نه | جان با بجا ساز مردم را خبر گفتم بچشم
گفت بخت خفته را از فیض شب بود صفا | پس همی برخیز از خواب سحر گفتم بچشم
گفت اگر خواهی که دل در دام دلدار افکنی | کن تماشا کو بکو و در بدر گفتم بچشم
گفت اگر میخواهی از خاک در ما آبرو | بر در جانان خود افتد بسر گفتم بچشم
گفت داری از ورم چشم عطا گفتم بجان | گفت باش از چشم لیکن پر حذر گفتم بچشم

عطا چو طالع خود اسم بی نقطه دارم | تهی ز خط بنقطه اسم چون اسطه دارم

مورتست

مورتست که دولت غلط نمی باشد | عجب که شاعری از دولت غلط دارم
زبس که مشق سخن کرده ام ز خط بخطا | میرسد خوشخطی آخر چه خط ز خط دارم
خط شکسته من وال بر شکسته دلی است | که کلک شکسته زبان از شکسته قط دارم
تهی بود کف دست هنر از کف دست | اگر انامل کو هر فشان چو شط دارم
بجمع تفرقه آسوده ام چو بحر بموج | ازان ز صاف دلی جوش ازین نمط دارم
ز مهر گر چه آرم عطا روان خط | ز خط مشتری این ماه دل سقط دارم
سراب سر بمن هیچ ابرو نفرود | اگر چه بحر سخن را وطن چو بط دارم

عطا ز قصه گذاری بغیر غصه چه سود
غمی ز ترکه چه حصه فقط دارم

بس چشم نیک و بد آیینه سان کرده ام | هر کجا هیچکاکی در آشنایی دیده ام
هر که را همدم گزیدم عاقبت هم غم زند | در جهان بوی وفاداری ز نرگس شنیده ام
گریه ام غیر از تاسف نیست گر گریم چو شمع | خنده ام غیر از تاسف نیست گر خندیده ام
نیز ز گل رنگ وفا دیدم نه بوئی در دماغ | همچو بلبل زین چمن صد خار حسرت چیده ام
گل ز بلبل سرو از قمری چه غم دارد بلی | بیش ازان نالیده ام چندانکه من نالیده ام
گوهر مقصد بکف نامد چو از ویرانه گنج | گرچه عمری در تکاپو خاک را شوریده ام

بکسله دست جفا ناری گر ور زهم نا نشستند | زینت نو غم کر در دام هوا چسبیده ام

نبوده ام از هیچ پهلوی راحت از آن | بر زمین خاکساری بهر قدر غلطیده ام

در من امید را باید عطا بوده دگر
من ز حسرت در گریبان ز خجلت پیچیده ام

آنچه نادیده کاستم وز غم دل فرسوده ام | وانچه زر تن نهان کنم به رخ جان نموده ام

کوشنده عقل و دور بین تا نگه عشاق شد | ز ره بیانا تو حیف بند جنون گشوده ام

گر چه هدف بوده ام چشم نگاهش تیر را | هم ز نگاه تا وکه بر تن خاک توده ام

شد ز خیال تو مراد دیده چو سیر بر | گر چو غبار از ضیع سینه بر غنوده ام

حسته بطاق ابروان بسته بدام آهوی | پرس نکس چشم خونشان هم ز دل ربوده ام

داغ شد ماجرا دم هم خوف منبر بند | سبقت رحمت ز حق امر جا شنوده ام

آنچه ز من خطا رود پیش بران عطا کنی | در حق بنده عمر شد لطف حق آزموده ام

گر نه قبول طاعتم از در خشم مران | بر در بی نیاز تو روی نیاز سوده ام

بنده تا چو پیر ضعف حکم بعشق او رها | گوش سند لیک در کفم حکم تو تر شنوده ام

جز گرمی نبود کجا چشم عطار گسیخ را | من با امید رحمتش غافل وقت بوده ام

بدام حرص و هوا دستگیر آمده ایم | گر ما که زیر بند اسیر آمده ایم

چو خاک رحل اقامت چرا نهیم بپا | برای نقل مکان ناگزیر آمده ایم

چه جای خورشید ای جان من نشیمن | غریب ملک فنا چون فقیر آمده ایم

زمین ما و سپهر گر نه بس منبر گرو روز | در این جهان نه پی جاگیر آمده ایم

چه خیزد از سخن ما بجز صدای طنین | روان بنوک قلم چون صریر آمده ایم

ز کار مانده کجا مزد یابیم گر فطرت | بحمل بار امانت اجیر آمده ایم

نگاه کن که درین گنبد نیست آواز | چو مرغ باغ و می در صفیر آمده ایم

چو آمدیم بکنده که نظر بسیر کنیم | نه از برای قلیل و کثیر آمده ایم

حقیر بودن وضع فقیر حال خوشی است | عطا اگر نه امیر و وزیر آمده ایم

از دوستان شوقت گوییم هر آنچه گوییم | طومار هست رمزی از شرح آرزویم

از قصه فراقت دارم هزار دفتر | بیمنتها سخن را از شرح و بیان چه جویم

لب می گزم بدندان از بی زبانی اما | از شوق تو زبانی است هر تار تار مویم

از روی لعل و کوه بید سبب آب و آتش | حال دو دوست ظاهر از آب و رنگ رویم

هر شب برق خرمن دارم ز آتش دل | بنیان کوه ریزد سیلاب آب جویم

اخفای حال خود را از دل چسان نمایم / از خوب و زشت گوید آئینه رو برویم

خرابروی لطفت چرک کنه نریزد / چندانکه روسیاهی با آب دیده شویم

شیرین زبان چه ارزد با حال تر کرونی / مستی چو باده مضمر بالطبع تند خویم

خونم ز دل تراود همچون دهان مینا / لیکن ز آه و ناله بندد گره گلویم

تا بی تردد غم مقصود من نیابد / چون گوی سر بچوگان آواره کو بکویم

حسنم عطا کن ای سر حال این خطاکار / گر بنگری بسویم ور ننگری بسویم

ناخورده می ز چشمت با یک نظاره مستم / نادیده عکس رویت افتاده دل ز دستم

نشنیده سیب غبغب غرقم بچاه فکرت / نکشوده پیچ زلفت دل را بدام بستم

ناجسته طاق ابرو از بام طشتم افتاد / نفتاده از دم تو چون رنگ گل شکستم

نابرده سعی مقصد آشفته وصالم / ناخوانده بهر دعوت بر خوان مگس نشستم

نآسوده از تو حسن مفتون این تماشا / نابوده در تقاضا بند زمانه هستم

نارانده عرض بر لب خواهم جواب مطلب / ناورده حق خدمت بهر اضافه جستم

ناگفته مدح شاهان ور اخذ صله باشم / نارفته راه منزل بند بلند و پستم

ناکرده کار نیکی خواهان مزد محنت / ننموده حق شناسی چیزی و تو خودپرستم

نازرده از لب دل در لاف عشقبازی / ناشفته از غم خود دیوانه از الستم

ناآرمیده خاطر از خود عطا رسیده
ناآزموده طالع وابسته ام گرستم

بازم بشوق لعل تو لب ز دریغ می گزم / با هم بخستگی عجب جام حباب می زنم

ره که بحال غور یکه همچو مو برگشته ام / آبله روز جوش دل رست چو دانه در زنم

رشته تار عنکبوت دام گرفتن مگس / هرزه ز پیچ و تاب غم گوشه بگوشه میخزم

هست غبار خاطرم ز نهیب حسب خیز فکر / گرد لب و زنگ گشتم گر همه بادی وزم

عکس رخت بخواب هم در نظرم نیامده / حسب خیال بی مزه کز لب خواب بی غمم

شوخ خستگی بخستگی تازه بهار عاشقیست / خنده مزن که چون خزان رنگ شکسته می زنم

مشفق بند آمده بنده بعجز از عطا / نیست چو اختیار خود در همه حال عاجزم

تا دوره وار مهر رخ حسن فروشم / سر بر هوا چو سایه بی تاب میکشم

با سوز و ساز شوق و فراق تو همچو شمع / از بس که تشنه آب ستاده در آتشم

گر نقل و باده زان لب و چشم نصیب نیست / مجذوب و سنج آن نکهت و نازدلکشم

زان گلشکر اگر نبود بوسه ای محال / ذوق حلاوت از می نظاره می چشم

بوی نفسه مشکین شد از بالش من — نیلوفرست از گل و از رخ تو معطرشم

از آب دیده آتش دل شعله میزند — پیداست عکس آینه در رنگ شبنمم

کاهی بجسم خرابت ببینم رخ خمار — تا از مئ خیال تو سرمست و سرخوشم

جمعیت دلست رخ جامع جمال — غم نیست گر ز زلف پریشان مشوشم

با نفس در مقابله تنها نیم عطا — ما با همت از غم و هم لشکر و حشم

با ناخن فکرت چه قدر سینه خراشم — بیفایده بر لوح سخن نقش تراشم

جز رنج خسارت نخرد کس بتجارت — کی زاد معادم شود اسباب معاشم

کالای زبون را که شد نرخ ببالا — کو بخت نوم زانکه همان کهنه قماشم

تبخاله ز رخ بر زده هر قطره اشکم — وز آه جگر بر سر ری آبله پاشم

جنس عوضی خوب بیفزوده بهارا — تبدیل برنج آمده هر حبه ماشم

سری که بسر بود چو آئینه ره پوش — از پرده دراشک نمایان شده فاشم

بگذر چو عطا از غم بیهوده دنیا
آنرا که وفا نیست چرا غمزده باشم

چرا نه باعث اصلاح کار خود باشم — چرا نه منصف وضع و شعار خود باشم

ضعیف ترز خسم خاک ریج از هیچ — چه هرزه در طلب اعتبار خود باشم

بآب دیده چو ناشسته رو نبردم دست — چرا نه تازه گل از جویبار خود باشم

ز بار کینه زجرک وجود خود خجلم — چرا عقوبت اهل جوار خود باشم

ز خود رمیدن و با دوست آرمیدن به — که همکنار دل و بر کنار خود باشم

ز برگ و بار و گل و خار هم بهم غمخوار — به است کز دگران غمگسار خود باشم

چو قیمت سره و ناسره عیان آن به — که قدردان قماش و عیار خود باشم

بگو چه چاره این هیچکاره مجبور — به اختیار نه در اختیار خود باشم

کسی که از نظر خوب و زشت بر رخ حال — بچشم خویش تن آئینه دار خود باشم

زهی قبول که در عوض نظاره و ناز — نماز نقش حجاب نگار خود باشم

کمال و جوانی بعالم پیر پست — که تازه رنگ خزان از بهار خود باشم

عطا ز عفو کریم است ناامیدی کفر
که سائل از کرم کردگار خود باشم

گر از جفای غم سخت ناتوان شده‌ام — بیاد روی تو پیرانه سر جوان شده‌ام

بیا که با تو بصد غم هزار ساز و بهاست — مرو که بی تو ز خود نیز بر کران شده‌ام

نشسته گرکش اعوجاج غصه و غم — چو تیر بی پر و بی تاب چون کمان شده‌ام

نهال سوخته از شاخ برگ و بار تهی است — ز زر برش رگ و پی منت استخوان شده‌ام
چو حرف حک زده‌ام داغ تخته ابجد — اگر بدرس سبق طفل نو زبان شده‌ام
شدم چو نامه بدنگ و نام جد و پدر — ز روی بی‌هنری عیب خاندان شده‌ام
اگر بخفت قدم سکتر(؟) از پر کاه — چو کوه بر تن خود از کینه گران شده‌ام
بیا بگلشن داغم گذار کن چو صبا — که تازه رنگ بهار از دم خزان شده‌ام
از آن بر جگرم زنند سیاهی رو — کر چون بنفشه گل آمیز ارغوان شده‌ام
کبود شد رخ زردم ز دست سیلی غم — نه چون شکوفه کسان شاخ زعفران شده‌ام
اگرچه برگ من ز رخت شاخ سوسن نیست — سفید یاسه(؟) چون زلف ضیمران شده‌ام
نه شسته روی بشبنم چو گل سحرگاهان — چو بخت خفته و شکفته غنچه‌زار شده‌ام
مگر که ماه خیال تو تافت بر دل من — که رخنه رخنه رگ و ریشه چون کتان شده‌ام
عطا ازین شدن و آن شدن زبان بربند — خیال که امر قضا خواست آنچنان شده‌ام

حاشا که بعد احتضار هجر رویت چون کنم — تا رخت در دل نباشد دیده را چون کنم
تا بود سرو قدت بر جویبار چشم من — دامن چشم از گل نظاره‌ات مشحون کنم
سرخط ابروی جانان کرده تعلیم سخن — گاهگاهی گر دو مصرع بیک موزون کنم

کمترین جنس غم

کمترین جنس غم را گر تو گردی مشتری — خوش ببازار قیامت قیمتش افزون کنم
روسیه چون نامهٔ جرمم جز آب عفو دوست — شسته کی گردد که فکر آب با صابون کنم
حکمت عشق تو نتوان عقل را دریافتن — گر همه فکر ارسطو فهم افلاطون کنم
دولت وصلت کجا و بخت محرومان کجا — گو زبان تا شکوه از طالع وارون کنم
گل چراغ افروز از داغ دل بلبل بباغ — من هم از داغ دل خود دیده را پرخون کنم
تا خیالت که بخنکی سبزه وارد که تری(؟) — دیده را جیحون نمایم سینه را هامون کنم
ای عطا جز اشک و آه و ناله فکر کار نیست(؟) — گر بسوزم گر بنالم گر بگریم چون کنم

ز داغت موبمو چاک است دامان تا گریبانم — بهاری بی‌خزان دارد تماشای گلستانم
نگه بر دیدهٔ من کن منه مو بر سر آتش — نمک بر داغ من افکن که یاد از سینه بریانم
خرد از روی من رنجد جنون عقل من خندد — جنون و عقل کی گنجد مرا حالی که من دانم
برین آب روان باید و می کسب هوا کردن — که جوش برق و باران است بازار ابر گریانم
چه ننگ از نام رسوائیست آبی ناموس یارا(؟) — رفو از طعنهٔ خلق است در چاک گریبانم
مر آن خاکم که عمری پیش راه دوست می‌بودم — بهم چندیست تا آواره در صحرای هجرانم
سگ کوی تو ام هرگز نکردم بر در دیگر — اگر خشک استخوانی افکنی هم از سر خوانم

ز رشک روی گلگون یار شیرین عجب بود
بلی شکر گلنگبین نقد شربت صفرای عصیانم

جمال دوست در چشم است که حضرت بیدادیست
که گلگشت خیابانست صحرای بیابانم

نگردم تنگ روزی زین که شبهای دراز
کز دو دستین عجز رو بر پای دامانم

ز شب ناشناسان که صحرای جنون دارم
خراب آباد عالم را غریب افتاده مهمانم

ز حیرت چون پری در شیشه ام سرگردان و متحیر
چو چشم صورت دیوار زین ویرانه حیرانم

نه دست آن یاری که گیرم و نه دامن باغی
عطا چون بلبل بی دم که از هر سو پریشانم

پریشانم ز دست خویش زلف یار را مانم
بخاک افکنده ام سر نرگس بیمار را مانم

ز خاک اکنون دماغ خود شود آشفته چون گردون
سر هر کس که جا سازم مگر دستار را مانم

بهر کو ز پس ره آیم ز من دامن فرو چینند
اگر چه طبع گل دارم مبادا خار را مانم

بجز چشم تماشا بین مجال حس و حرکت نی
ز حیرت بی زبانم صورت دیوار را مانم

نظر پوشیده میکردم اندم گرد خیال خود
پریشان در تنقص دایه عصار را مانم

کشم از آه دل دوری بگرد مرکز شوقش
بعینه هاله ماه و خط پرکار را مانم

بصد فکرت نه در یابم ز سر حال خود رمزی
نیابم در تصور نکته دشوار را مانم

ز گریه بحر میریزم ز فکرت موج می خیزم
بحیرت غوطه ها دارم که بوتیمار را مانم

بدست غم گره در دل دو روزم خشک تر از گل
دگر جام و بکمران گل ... مستار را مانم

عطا بیچاره گر تو نباید چاره کاری
بدین بیچاره کیمیا چاره لاچار را مانم

این کیست در میان که بگوید چنین کنم
فعال ما یرید کند این یقین کنم

تدبیر ما چه میکند آخر بجز هوس
تقدیر میکند همه فکری بدین کنم

با اختیار بار مهمل اختیار چون کس
آخر هر آنچه میشود آن را گزین کنم

خود اختیار ما چه بود غیر اضطرار
بر کار خود قضا و قدر را امین کنم

فخری که بر دوام بود فخر دین بس است
فخر کم ز من که فخر با این است و زین کنم

هر چار روم کیست هانست لاشکی
حیفست گر نظر بزمان و زمین کنم

خاکی که آبرو بدارد بس نیکو کاه اوست
رخ را صفا ز پرتو نور جبین کنم

فیض عفو جز بدر رحمت نمیشود
کو ... ناصیه گر بزرگ جبین کنم

آخر بزیر خاک بود جای من عطا
گر فکر جای زیر فلک مغتنمین کنم

دوستان چه علاج دل مجنون چکنم
جوش دریا زده این قطره پر خون چکنم

جمع بی تفرقه و تفرقه با جمع کجاست
من که خود بیخبر عقل فلاطون چکنم

دوست و دل آواره بهر سو گردان / نکنم گر گله از طالع وارون چه کنم

جان مردم توئی و جان تو در گوشه چشم / نکنم جای رخ تو دیده چو جیحون چه کنم

ولکن تماشای جمال رخ او بست / گر جهان باغ و بهار است بهامون چه کنم

جادو نسیه هوش جز ان نرگس فتان نبود / چاره کار جهان با دل مجنون چه کنم

خوش زبانی نماید صفت خوشحالی / از شوق کجا خوبی مضمون چه کنم

حالت صبر از حسرت فریاد و فغان / بی دم سوز درون سازش بیرون چه کنم

دولت آنست کز و فیض و رنج جاریست / ورنه در قبض کرد دولت قارون چه کنم

گنج آزادگی از خلق به از گنج غناست / همه لاتملک از این ملک فریدون چه کنم

دور دولاب بود منقلب از حال بحال / طمع آسایش ازین گنبد گردون چه کنم

آه و دل مقصد دست و دعا ساز عطا / چاره جز عجز دران درگه بیچون چه کنم

زبسکه حسرت جانست در نظاره چشم / لب کرشمه گشاده است هر کناره چشم

رخت در آینه با چشم خود تماشا کن / بآفتاب قران میکند ستاره چشم

ز نرگست اثر در جگر نمانده است / هنوز هیچ نفهمیده است اشاره چشم

بهر نگاه بیاید اراده فهمی دوست / هزار گونه اداهاست در اشاره چشم

محبت ازلی جذب دل کند هر جا / بچاره چشم ناچار دل چه چاره چشم

بهر ذره نگه کن که عشق نه طوفان / ز موج خون جگر ما هزار پاره چشم

نظاره باید من مست دگر داند / خراب مستی کسی چه شد بخوابه چشم

بیک ادای نگاهی ز جا روی تا تاب / که جانفشانی عشق است در اجازه چشم

عطا نهان نشود شیوه نظربازی
عیان بود بجهان راز آشکاره چشم

بیا بیا که بجان با تو کارها داریم / چگونه دست دل از دامنت رها داریم

چو آب دیده ز سر بگذرد چه حسرت و آه / ضعیف عشق چنان باز در خفا داریم

ربوده دل ما و کشیده داری دست / مدار ناز نهان راز بر ملا داریم

چو مو بدیده نگنجد هوای غیر بدل / که با خیال تو در گوشه خلا داریم

بدام تفرقه در قصه اشیان و وصال / ز پا فتاده کجا عزم تا کجا داریم

بنقش پای تو داریم دیده سر و چشم / بخاک کوی تو از جان و دل هوا داریم

نمیکنیم سر و رو بالصد جفا دوری / سگان کوی ترا کمترین وفا داریم

ز آب دیده شراب و جگر ز سینه کباب / چه منت ما حضر از مهربان شما داریم

خوریم لقمه داغ تو نو بنو هر دم / نه دیده پرده نه شکم سیر چون گدا داریم

بجز نسیم گزین پیچ و تاب حرص و هوا
بجز تأسف عصیان چه مدعا داریم

به بلندی ما سایهٔ هوای تو بس
چو چند اگر نه بسر سایهٔ هما داریم

ز لشکر گناه درین مسخن ما و نمی بحسن حال
کز چشم صراحی خالی فقط صدا داریم

یکایک از لب ما آه و ناله سر بهوا
یکان یکان غم و غربت جدا جدا داریم

ترا که تکیه به زهد خود است ای زاهد
تو با خدا الو تو بنازی و ما خدا داریم

کریم سد نماید سوال از آن چو گدا
رجا بعفو عطا دست بر دعا داریم

عطا بجوی طبع ار چه کیمیا شده‌ام
چو دور بخاک ز دست فلک رها شده‌ام

غبار دیدهٔ نادیده کان چو الماسم
اگر چه چشم فلک را چو توتیا شده‌ام

مرا که صحبت بلبل زمانه چون قفس است
چو طوطیم که هم از آشیان جدا شده‌ام

نیم درین چمن بیوفا شگفته چو گل
اگر چه غنچه بصد پیچ و تاب وا شده‌ام

مکن ملامت آزاده کان ز بی ثمری
که همچو سرو بصد برگ بینوا شده‌ام

ز نام من نشان پی نمی برد قائف
اگر چه خاک کرامت را چو نقش پا شده‌ام

ز جوش خون جگر بخته ام دماغ سخن
که همچو نافه به پا کره گشت شده‌ام

چه ام چکاره چه مقدار ذره کف خاک
که حامل سر بار گران رها شده‌ام

بجز نیاز ندارم بهیچ دست آویز
گر کار خشک شب جمعه گدا شده‌ام

از بن که لحظه نیم فارغ از گرفتاری
بجشن هوش ز دنیا بخت مبتلا شده‌ام

بجز صدا چه ز لعل زن شنیده می
مبین آن گسسته سفالم که بی صدا شده‌ام

مرا چه چاره به بیچارگی معاذ الله
عطا کجاست که سرتا پا خطا شده‌ام

گر ز سوز دل اثر در چشم تر میداشتم
قیمت هر قطرهٔ اشکی چو گوهر میداشتم

چارهٔ بیچارگیها کردمی از ابتدا
گر ز سر نوشت خود خبر میداشتم

تلخ کام و ترش کی بودمی از تلخ روی
گر لب شکر تو هر دم شکر میداشتم

کی رسیدی بر شاخ نومیدی بر و بند مراد
گر نهال عجز را برگ ثمر میداشتم

مهر و مه را از صبح شکوه آفتاب مدعا
گر اثر ز اشک شب و آه سحر میداشتم

دل سیه خون جگر با خوردمی چون لاله گر
موی سفیدی منیشه داغ جگر میداشتم

حیف بر ماه و آن که نشناسد مآل کار خود
کاشکی چشمی ز هر بد نظر میداشتم

ترک نفس و ترک علت مایهٔ آزادگی است
قدر خود را دانستمی گر انقدر میداشتم

نی تمنا از پسر حسرت از پا و پدر
گر خلف بودمی قدر ابوم پدر میداشتم

نا رسا بختم عطا خاطر ز سور دگر
کاش چون حسن بر هوا هم بال و پر میداشتم

چو روی بکوی جانان برسان صبا سلامم / چو لب سخن ندارم چه ادا کنی پیامم
گل تازه ام بیاور چو از آن چمن بیایی / که ز بوی خاک کویش تر و تازه کن مشامم
طمع وصال جانان نه سزد از آرزو کو / بهوس چه پخته باشم که چنین خیال خامم
بجهان خال رنگین ز خطش دمیده مشکین / که چو مرغ سر بدانه شده بند پا بدامم
ز شکر نه بوسه بخشی نه سخن ز لب گشایی / نه ز شرب کامیابم نه ز نمک نهی بکامم
نعم ار چه سر نشستم ز هوس هنوز طفلم / که بکال انحنا هم نکند شکسته زانفطام
شب و روز در فراقت گذران بآه گرمم / که بود بصدق دعوی دو گواه صبح و شامم
شرفست عار عاشق که بهر غریب والا / سر ما و سنگ طعنه که چو ملک گشته نامم
ز سخن چه بهره دارم که چنین ملال و مسکین / ز بلاغت زبانم ز فصاحت کلامم
بچنین سخن چو گوهر چه رواج قدر و جوهر / من و بیکسانی عزلت که چو شمع در بنامم
هر جا که بنده شد بر مالکش نمودش آزاد / تو کریم مالک من چو عطا کهن غلامم

زهی خیال رخت در دلم بهارستان / ز داغهای غمت سینه ام نگارستان
بهر کرشمه قیامت بهر نگه طوفان / ببین که چهره و چشم تو کرده کارستان
زهی نظاره حسن تو برق خرمن دل / جگر ز شعله عشق تو سینه زارستان

براز هوا انبوه

پر از هوا نبود دلها چو لاله سینه بداغ / تهی ز غیر رخت دیده ها چو خارستان
کمال حسن تو باشد بهار روی بهار / که باغ با تو مگر شود بهارستان
صفای سینه ز خلوت بود نه از صحرا / بغیر کوی تو کو منزل قرارستان
چه چشم عیش ز حجره چه دامن افشانی / که تیر کیست درین کوچه غبارستان
بر آب جوی محبو خبری چو چشم حباب / چرا که نقش بر آبست این نگارستان

عطا چو تازه گل و بلبل کهن دارم
ولی فتاده ام از رنگ و بو بخارستان

دارم از گلهای داغ تو چمن در آستین / فارغ از باغم که باشد باغ من در آستین
چون گل از خون جگر پوشیده ام سر تا بپا / کشته عشق ترا باشد کفن در آستین
پای در دامان عزلت چون زمین پیچیده ام / خاکساران را بود هر جا وطن در آستین
همچو سرو آزاده ام هم در خزان هم در بهار / هست بی برگ و نوا را پیرهن در آستین
دامن از چاک گریبان غنچه سان پیچیده ام / سینه دلخون ما پر خون و دامن در آستین
ریخت از موی سفیدم برف بر سبزه عذار / داشته کافور این مشک ختن در آستین
چهره از گرد سیاهی شسته ام در رنگ چشم / رسته زین سیلاب هر کس را گلشن در آستین
سر بزانو دیده بر پا کز نشستن مانده ام / تنگدل چون غنچه لب خشک تن در آستین

هر نفس بوی نسیم آید عطار ز دست تو / بسته ام گلدسته باغ سخن در آستین ما

زمین ای عطا بجانان بهم از فرق چنگ / که من از چو ابر گریم بشود او چو برق خندان

ز فتاده تا ستاده یکی از اعتبار حالت / ز بسیر صحرا از اسیر خانه زندان

شده سیل شهر صحرا ز سنگ کوه گران / شده برف خرمن غم دم آه درد مندان

نبود غرور مستی حرمور زیر دستی / چه خطر ز پا فتاده بخیال سر بلندان

بنام گلعذاران رسم رضاکساریست / که چو لاله گر ندارم بدماغ ارجمندان

تن من چو خاک زار و غم او چو گرد باد است / دل من بدست دروش بنگر چو مشک و سپندان

[illegible] دم بیدار فروش / که لب دهان بخندد و کمند زبان ز دندان

سرو قد تو بر جویبار چشم من دارد وطن / بر دلم داغ تو چون گل در چمن دارد وطن

حلقه دلها بود پروانه آن شمع جمع / یار ما چون مه در انجمن دارد وطن

حسن تو در دیده و عشق تو در دل همچنان / شوق تو در جان من چون جان بتن دارد وطن

در نفس اندر جان و در جان است آب زندگی / لعل شیرین بخش بجان کوهکن دارد وطن

بوی [illegible] گل [illegible] / همچنان [illegible] دارد وطن

در درون هر نفس نام تو دست نام تو / بر زبانم چون زبان اندر دهن دارد وطن

صد چو ماه مصر از شوق او در منزل بجاه / عالم جان نهاد از آن سبب در قعر دارد وطن

ره بمنزلگان رفته بر خاک بسیار [illegible] / هر کجا آن دیده نرگس گلبدن دارد وطن

از غم غربت عطا باید ره قرب و قبول / هر که بر ترک مکان ما و منی دارد وطن

درین مهمانسرا تا کی بعید آب و نان بودن / که بر بانگ رحیل از خویشتن فارغ [illegible] بودن

بهمت بر بها هم بال و پر افشان ز استغنا / که از خوان جهان قانع بترک استخوان بودن

ز شهرت بر زبانها چند چند عنقا شوی وارز / [illegible] ز خویش بی نام و نشان بودن

بامید نگاه حسن [illegible] / جگر ها چاک رو بر خاک [illegible] آستان بودن

تفرد وصحبت [illegible] قطع نظر از ماسوا آری / مسیحا را تجرد داد جا بر آسمان بودن

تغیر رنگ رو [illegible] بحال آری [illegible] / که در سرا [illegible] بار [illegible] جان بودن

چو دور [illegible] گل بر سر [illegible] گران بودن / [illegible] چشم [illegible] بودن

چو گرد آزاده [illegible] خاک افتاده [illegible] / [illegible] بهار [illegible] خزان بودن

چو داری هر چه داری وا گذاری [illegible] / [illegible] شرط مردی [illegible] امان بودن

خوری غم [illegible] / [illegible] جسم و جان تا چند [illegible] جهان بودن

نخواهد برد ازین دیر از کسی خیر غنیمت دان
عطا بیچاره مفلس بینوا و ناتوان بودن

تا حلقه حلقه زد و سر زلف پرشکن پرشکن — گشته کمند گردن گردن گردن رسن رسن

بیخود ز سحر چشم تو دلها یکان یکان — خندد ازان چو غنچه از لب لعلت دهن دهن

جوی از رخ تو اشک ز چشم روان روان — شد تازه رو ز نکهت آن گلبدن بدن

ریزد بخاک تشنه ازان لعل اگر قند — عالم شود ز رنگ عقیق یمن یمن

پیران روزگار چو طفلان شیرخوار — خواهند قطره زان لب شیرین لبن لبن

بیچشم ازکن ازکن جعدت گره گره — پا تا بسر ز سلسله زلف پرشکن

بیمارم از تلاطم چشمت بجان بجان — بیخوابم از تطاول غمزت بتن بتن

در هر نگاه ازان بر سیمین سمن سمن — دارم گل نظاره بدامان چمن چمن

از خار خار گل چو عنادل بصحن باغ — بر شاخ و برگ خانه بجویم وطن وطن

در تهمت چون غریب وطن بیکسم عطا
دارم ز بس اقامت بیت الحزن حزن

با تب دیده و آه جگر بضاعت کن — چو عاشقان بهمین خشک و تر قناعت کن

مگر بانگ ندم حاصلی بدست آید — بیا بکشت تخم غم و بار زراعت کن

ترک ناز و هوا

بترک ناز و هوا چون مروت حسن مریز — ببرگ بی ثمری زرک استطاعت کن

برنگ و بوی چو گل خو مگیر و باش بهر جو — بیک لباس بهار و خزان قناعت کن

ماکس و امن امید از کف ندهی — بپذیرد و بپذیرد تو باز طاعت کن

غنیمت است دمی لحظه بی غمی مگذار — قیاس سال و ماه ز روزگار ساعت کن

زاده و ماله خط و ز خط و رسال شود — بورزنسیه عطا زاری و ضراعت کن

از فهم و فکر ما صفت دلبران برون — دل را دلیل حیرت و حرف زبان زبون

چشم تو چیست خاطر بیمار عاشقان — زلف تو چیست حلقه دیوانگان بکون

عشق مرا نتیجه ز حسن تو حیرت است — آشفته چون من اند همه همکنان کنون

اهل خرد ز دور دل تو دیوانه گشته اند — آری بود نصیبه اهل جنان جنون

شد سرفراز گردن ما زیر بار غم — سر تا شده است در ته این آسمان ستون

هرچند یاد دوست بود در زبان خوش است — ذکر خفی است مشغله نادران درون

صوفی اگر شراب خورد و عطائی شراب مست
بخشند گناه همین و همان همون

بحیرت اند ز حسن تو فکرت اندیشان — بطاق ابروی تو فرقت طاقت الشان

بداغ ما نمکی از لب شکری ریزی | که خنده لب تو مرهم دل ریشان
ز شوق وصل غرض پاک دل نبود | چو اعتراض لبت جان بجان درویشان
ز رشک تیغ برون رفته راه بسم چکار | ز خود که کشته چه داند قرابت خویشان
بکش جفا و فا خواه تو عطار از دوست | بکش بتیغ اگر هست از صفا کیشان

همت بر صفحه هستی صورتی بهتر ازین | بنگر این دل که نباشد دگری بهتر ازین
دست صنع از همه ذات تو گزیده ممتاز | ملکی بهتر ازین نی بشری بهتر ازین
جگر سوخته را کوفته کردم بسه هات | یار گفتا که بیا و جگری بهتر ازین
حسنت ار لیلی یکتا بهمگی بیهمتاست | نیست مهری ... ازین و قمری بهتر ازین
سینه ام گشته کباب از تب عشقت لیکن | با ندیم در خور و غم ما حضری بهتر ازین
سیم لعل تو گزیدم زر خالص که دست | نیست الحق بجهان سیم و زری بهتر ازین
تیغ ناز تو چه خونریز شیر افکن [illegible] | کشتم بیش بکش آیا سپری بهتر ازین
صبح دولت بود آندم که دهد وصل تو دست | به ازین عیش کجا و سحری بهتر ازین
خانه زاد غم تو هست جگر گوشه ما | نسبت با آدم و حوا پسری بهتر ازین
دوست می نام عطار بزبان برد و گفت | بجهان نیست مخنث پسری بهتر ازین

شوق را قیاس کنم هم تو زروی امتحان | دل بدل است و تن بتن دیده بدیده جان بجان
دمبدم از فراق تو چاره بچاره آورم | دست بسینه سر بپا دم بگلو بلب فغان
صید تو ام بیا بکش حاجت این سلاح نی | تیغ بدست چین بر و تیر بکف بزه کمان
چون ز بر سم بر کشی تو من بچنین شکستگی | لب بکمر گسسته زخم جگر شکسته ران
گر بسلام و نامه یاد بباری آیدم | سر بکرشمه و نور دل رحمت جان بتن توان
بسته تو ز خویش رفته ام حال مرا ببین [illegible] | نی گره فرنه خواب و خور نی سر و زر [illegible]
نام عطار دل ببر یاد تمام زحال او | سر بجنون بدل دل بهوا بهوا بجان

این جمال یار ما یا ماه مهر افسر است این | عشق عالم سوز یا حسن جهان آراست این
پر تو نور تجلی یا چراغ چشم ما | آفتاب دلکشا یا آفت دلهاست این
مطلع صبح ازل یا مشعل شام ابد | شمع جان افروز یا رخ ملک سیماست این
حلقه دام بلا یا زلف یا پیوند دل | یا کمند عنبرین یا فتنه برپاست این
وحشت مردم ربا یا ترک خونین بی خطا | یا سحر معجز نما یا چشم بیمار ماست این
قامت [illegible] یا قیامت یا نهال باغ جان | یا عصای پیر ما یا قد و بالاست این
ابرو [illegible] یا کمان [illegible] حسن [illegible] | گر گر [illegible] آن پیداست این

این بدن یا برگ گل این موی یا مشک ختن
این صفا یا صورت است این شکل یا عناب این

این نظر یا راحت جان این نگه یا داغ دل
این ادا یا جذب عقل این وضع یا دعوا است این

بی تو دوری دور هجران جای آرام هر زمان
یا رب این طلبی ای غم یا روز عاشور است این

این تغافل یا ستم این یاد کردن یا کرم
این تولا یا بلا این عشق یا سودا است این

این عنایت یا عنا این شوق یا سوز درون
این دوا یا درد این خشم است یا دریا است این

آه من یا برق سوزان اشک من یا خون روان
ناله ام یا رعد غران شور یا غوغا است این

قمری طوق تو یا پروانه بی بال و پر
یا عطائی مبتلا یا بلبل شیدا است این

سبح تما تا مهر رویت از کلف آید برون
پرده برکش تا جمالت از حجاب آید برون

صبح و بهارت چو گل گر برکند از خواب و ناز
دیده نرگس در تماشا آفتاب آید برون

چشم مستت گر ز تاب رخ کند آب عرق
آتشی حسن چو برگ گل گلاب آید برون

گر ز لعلت بوسه میخواهم نمک ریزد بداغ
ور ز چشمت غمزه میخواهم عتاب آید برون

اشک چشمم آه دل آرد دم سرد و غبار
با همی خیزد ز خاک آتش ز آب آید برون

دل ز تاب عارضت بر تاب سجده بر زلف
موی بر آتش چسان زین پیچ و تاب آید برون

گنج خرد و برانه ای امکان نمیگیرد مکان
که خیال تو ز دلهای خراب آید برون

لاف سوز عشق چون خام سودا پختن است
تا کر بوی سوختن از دل کباب آید برون

سعد و نحس طالع اندر نسخه دل تا نخوان
تا چه فالی حسب حالی زین کتاب آید برون

باش غافل وای آنکه خود را تو خود صاحب حساب
چون که نقد شیب از جیب شباب آید برون

لحظه ای آب روان چشم تماشا برکشد
تا خیال خواب از چشم حباب آید برون

گر کشی نام عطا اندر شمار جزو کل
همچو صفر غیر محسوب از حساب آید برون

بجان سینه چو دل نماند ز سینه زمن
ولیکن دل هم ندارد تاب درد و شمار زمن

ندانم تا چه داری یا چه بند و ناز دارم دارد
چه باشد مدعا صبا داد از کبر و دار زمن

چو کردی راز ما دل را از غم تو چاره نبود
چه حسن با کبر با آخر چه باشد اختیار زمن

نهان کشتی چو گل کرد از داغ جگر بیکر
شکست رنگ و بو دانم طلوع نوبهار زمن

گریبان چاک کند صبح از غم شام غریبانم
که خصم میکند از حسرت شعلی زجان زمن

لب حسرت بدندان میگزم از سینه ام [illegible]
جگر در ناخن اندیشه دانی خار خار زمن

ز مرهم دور رس سوی تو چشم زخم ناسور است
چو گل بر سینه شمع است داغ دل فگار زمن

بصورت آه دل بر جانت اشک دیده گریانم
روان از ناله در دست آب جویبار زمن

بچو شمع و دیده زین منده گر عزت و تینا
[illegible] اعتباری خنده نقد اعتبار زمن

جانب

مرا ننگ است زین نامم که دارم بر غلط
که دارد طعنهٔ ناموس نام زشت ها من

شب هجران اگر نبود خیال تو هم آغوشم
زدستم زیر سر بالین و زانو در کنار من

عطا از بس که دارد یار غار از روی بی رحمی
ز روی خاک ار رم سوخت چشم اشکبار من

دارم ز سوز هجرت داغی به سینه چو بستان
از حال من خدا را رویی نظر بپوشان

از شوق کوی تو دل تا بست دیده محمل
با کاروان اشکم آهم جرس خروشان

سودای اهل دنیا بر هم زدن چو اولی
سودی ندارد آخر بازار خود فروشان

این کهنه دیر ویران آبادیی ندارد
معمور نیست وادی بی دود آه جوشان

غافل ز عیش باقی مستند از می الست
دادند جام سودا ابرار باده نوشان

بینی عکس روی جانان جانست جسم الصور
نی دم چو سینه بلبلهای هست گوشان

هیچ چو جو رنگ دیدگان جان ها ببوی توقف
نیست جز آب در جود لعل های چشمه نوشان

قادر ز روی رحمت بر عاجزان بگیرد
گر از عطا خطا شد از عفو باز پوشان

در خیال رخت از دیده دل آید بیرون
به هوای تو دم از لب خجل آید بیرون

کهنه داغ دل فرتازه بابرک و آهی
که بجز آتش هوا گل ز گل آید بیرون

هر چه در خانه نبود گرمی تاب که دید
عکس غیر تو ز دل منفعل آید بیرون

بالش خشت دلم از دیده یکبار بریز
می به مینا چو بود معتدل آید بیرون

وای بر من که چه باد آتش و هر دو آرزو کام
جیب عصیان مرا گر سجل آید بیرون

آنقدر بار غمت بر دل من بی تاب است
گر ز بس سخت تن مضمحل آید بیرون

در سگفتم که چه آتش بدلم ریخته اند
گاه گاه سر دم چو شرر مشتعل آید بیرون

ساز بی سوزم و در پرده چه آهنگ نواست
گوش بر دارم آواز دل آید بیرون

نظر فضل تو بس گر ضعف تو سراه
چون عطا بست تهی منفعل آید بیرون

ز دل گذشته بجان تا غم و داغ بسینهٔ من
از این شراب بجوش است آبگینهٔ من

ز بس گداخته مرا آب دیده از دم آه
نبود تباهی از این ماه بان سفینهٔ من

شب فراق تو هم چشم درد بودم و بس
کسی نیامده در وفا قرینهٔ من

ز رنگ و آه شب و روز گشته اند و زرم
چرا ز سفید و سیه نیست در خزینهٔ من

اگر نگیرم نفس از هجر مهر است
چرا اند بجسمی ها مخانه نیست کینهٔ من

الف ز عکس مس پیراست ز است بر رخ دل
ز کنده شد خط معکوس بر نگینهٔ من

عطا ز آه من است آرخنه در دل کوه
که سنگ آب کند داغ آتشینهٔ من

چون هر ورق مطالعه کردم کتاب حسن — چشم از تمام چهره نمود انتخاب حسن

در هر نظاره چشم تو آشوب عالم است — هر هوشیار و مست ازین می خراب حسن

از پرتو جمال تو در حسن جهان عشق — بارین نظر بذره کم از آفتاب حسن

جلباب تا ز زلف مبادا ویز بر عذار — از رنگ بر روی روز مبعکن نقاب حسن

در زیر ابر مهر بس پرده تا بچند — هر چند شوق را مزه بخشد حجاب حسن

مخمور عشق از دو جهانست بیخبر — چون شاهدی که مست بود از شراب حسن

حسن ار شکست کرد بر بیروز زمان شیب — لیکن بهار تازه بود از شباب حسن

کر خورد سال قدر ندانی ز حسن خویش — دانی همینه طالع بیدار خواب حسن

حسن گشته منیف چو فرشته را — گر سوز و تاب عشق بهآب و تاب حسن

سوزاک عشق در دل سنگ است پر شرر — ریزد شراره از رگ کوه التهاب حسن

بر حسن بیوفا نتوان خیره شد چو ماه — از شمع رخ ز برق نبینی شتاب حسن

من لرزم از تب که تو ستاره وار — مهری نمای ای رصد صاحب نصاب حسن

می آیدم ز داغ جگر بوی سوختن
از سوز عشق تست عطا دل کباب حسن

چه نویسم و چگویم ز غم حجاب هجران — همه سوز و تاب فرقت همه درد و داغ حرمان

که کجا و کیست همدم چه چراغ چیست این غم — من دلخراب بیسر و پا بدل خراب و حیران

چو سفر گزیده جانان ز حضر چه حاصل ما — بفراق مانده تنها تن بیسر و توان نالان

ز غمش اگر چه دارم بجز این که آه و ناله — همه وقت دیده گریان ز شب و روز بر سر بریان

چه قیاس شب هجران که بس از وصال یاری — نتوان شمرد یکدم مه و سال وصل مهمان

نشد قسمت ربود وصلش ز نشانم قدر بخش — چه از نظر نهان شد ز شب تیره مانده پنهان

دگرت خبر ندارد ز دل عطا که زارت
من و دل فریق باهم چو شکر عنم غریبان

ای گل حیران جمالت دل صاحب نظران — چمن گل از داغ غمت سینه خونین جگران

هر کجا سنبل و گل سرو سمن باغ و بهار — همه تن دیده چو نرگس بجمالت نگران

واله پرتو مهر تو رخ مه رویان — تشنه رشحه لعل تو لب گل شکران

سوزش داغ غمت سوختگان میدانند — قدر جوهر نشناسد نظر بیبصران

حالت بیخودی و بیکسی ما بنگر — بو که کیفی کرم تو خبر از بیخبران

برگ از ادکی آورد تو افسرد عبار — نخورند که حادث شجر بیثمران

مایهٔ بی منفعت از دست دهد زهی هنر
عیب خود با نشناسد نظر بی‌خبران

رونق ما نماند یک جهتی است
همچنان رهگذران است جهان گذران

خنده بیجا چاک جگر ما پیداست
از لب غنچه گر گشت ازین دل چاره دران

در غم جنت ز رشک آتش آب آهن
خاک بر باد بهوای تو گران تا بگران

ای عطا آبروی ما ست بخاک در دوست
ورنه جز خاک بسر چیست هوای دگران

ای فدای کف پای سرو جان من و تن
وی نثار ره تو روح روان من و تن

لذت ذکر جمیل تو برد آبحیات
کامیاب از شکرش کام و دهان من و تن

حد وصف تو کجا حوصلهٔ ما ز کجا
محو در حیرت آن فکر و بیان من و تن

دل و تن جان جوانی همه قربان تو باد
وز ثنای تو خجل طبع و زبان من و تن

صرف اوقات عبث بود همه حاصل
حیف بر غفلت عمر گذران من و تن

قرب حطام جهانت خدا دوران
که گرفتار بجود اصل زمان من و تن

نام کم نام عطا از که نشان مطلبی
که نماند بجهان نام و نشان من و تن

زندگی چیست نا گه نفسی خنده زدن
دامنی پر ز مه زین دار فنا کنده زدن

نزعمر چه حاصل

نزعمر چه حاصل مگر از حفظ حیات
ساغری چند بهم بر زدن از شکر خنده زدن

چه حلاوت دهد از مار کسی ناگف با
بوسهٔ چند بر آن پستهٔ گلقند زدن

لذت داغ غمش سوختگان را کاقیمت
ترک حیوان چه بود دست بر آوند زدن

کس نتانو تجود کام بر آری نفسی
حیف طوفان بلا بر دل خرسند زدن

چند بیفایده خمیازه کشی در پی آز
رقعهٔ پاره عبث رشته پیوند زدن

روز و شب در گرو جمع گره بستن صحبت
پای تفریق برین دفتر بی بند زدن

رو بصحرای ادب عالی دل بکجا رفت عطا
بسته احرام حرم کوی سمرقند زدن

چو شکوفه تبسم کنان شکر ز لب کن
ز صدف گهرفشانی سخن تکلمی کن

رخ نشاء بدان تو باشی ز رخ چشمک
بسرم قدم ز نقدم تقدمی کن

نکنه تو عاین رخ بجز احت دل من
تنگ فشان بدام غم مدد و تبسمی کن

ز من ار خطا بر آید ز تو جز کرم نشاید
نظری بعجز فرما بسرم ترحمی کن

به بدان بدی نشاید که ز نیک نیکی آید
تو ز داب خویش مگذر کرم و کرمی کن

ز هوای گل چو بلبل همه ناله خیز عطا شو
بسرا ترانهٔ غم نوا ترنمی کن

نفس بهوا پرستی سپرده عنان [illegible] — داده بتو بر شکست میثاق بخیر جهت ما
گفته الست و خلا را ز فشاده پر بلا — کار گشاده از بلا بار دمی الست من
توبه من بسی شکن چون عشرتکام من فکن — بیخ خمار را فکن جام بده بدست من
خم خم می سبو سبو باده آتشین کدو — نخش نخاک آبرو ساقی می پرست من
با همه سرفکنده گر نیست حضور بنده یکی — کو مژه زن زنده که با غم دل نشست من
جان و جگر نثار تو دیده و دل شکار تو — هم زمن است عار تو ای من ز خوب مست من
خسته دلم ز بیکسی مانده بقید دلربا — در گذران ز غمزه غنچه رطب دوست من
بر کف خاک تشنه‌ی چند کند وفا همی — خنده برق یکدمی نیست نشان هست من
با من ز ناز غمزه‌ده اینهمه ناز و عربده — با که بهم بر آمده آن بت خود پرست من
آه ز شوخ شاعری گشته بتر ز کافری — مانده چو دام ساحری عقده بای الست من
صید خطا مکن عطا قد چو کمان نده دوتا — عمر چو تیر بر خطا جسته غلط ز شست من

ز لعل در فشان ای لبت تو آب سخن — شکر فکن ز تکلم ای آب و تاب سخن
تکلم تو کلید است قفل دلها را — تبسم تو چو مفتاح فتح باب سخن

دهان تو چو غنچه‌ی گل است از گل سمن — زبان تو چو سوسن از کلام سخن
تو خود مکالمه در کن مکاشفه و ارشاد — سوال بسته زبان را بگو جواب سخن
بطبع و در سخن چون کتاب جامع — اگر چه بیست بسر گشته‌ام کتاب سخن
صفت بقلب نقطه نیست و کثرت المعنی — لطیفه گوی ما بهست انتخاب سخن
ز صاحبان سخن که بد نبه‌یهای بدیع — شنو که هیچ خطا نیست در جواب سخن
نخستین نامل سراینده — بجز شتاب خطرات سخن
ترانه سخن من ترنم دل ماست — رساند به نوا آهنگ از آن حساب سخن
بکیف حیف نیابد خمار فیض دماغ — مرا که هر خوش ارزان شراب سخن
هنر و بارکش اکه راچه بار ای — چو طاقتم بنگر کجاست تاب سخن
هنر و وقت ندارم مجال عرض حال — که هست حد ادب با عتاب سخن
ز طبع اهل ذکی کر لطیفه‌ی شنوی — چو در بگوش کشی گوهر خوشاب سخن

هزار شکر خدا را اگر خزانه زر
عطا ز فیض ازل صاحب نصاب سخن

صبا بگلشن رسانی پیام جان من — که بی تو کاهش جانست زنده کام منی
زخم بی کسی خالص الله — به بیکسی غریبی ناتوانی من

ز نکهت حسن بنفشه دم زد و گفت
بملک سنبلی وقفست دهی زبانی من

مگر وصال تو عمر دوباره بخشد
بیا که نیست بغایت تعرف تسیر من

حیات نیست وصف چنان قوی ضعیفم
لطیفه طفلی و پیری ز جوانی من

نشانه نام نه بینی و چون غبارا
نشانه نام بیابی ز بی نشانی من

ز فتنه جوی اغیار غم مدار عطا
ز بهر یار چو باشد نگاهبانی من

چمان بسرو چمن گر شوی چو خسرو ما
گل از نظاره حسن تو گشت بهار بداما

میان صحن چمن با تو شمع جمع شبی
بود بگرد تو گلها چو پروانه غلاما

بنفشه که تو گیسو بکف چو لاله پیاله
بقدر سبز سواری چو خوبان باغ در آما

زبان سوسن تو گل کشمع زده
که قدر سوختگان را نیافت خط سر خاما

ندیم سمال او وصف کشیده در بستان
که آستانه بمحراب ابروانش اماما

هوای شوق تو تحفه موسی عصا پیاما
اگرچه بود چو فرعون شد است نقش چو ما

چه حیثیت چو عطایی خصوصیت یکیف آدم
گر بر سر من چالم بود ملامت عاما

بیا که نیست مرا ذوق جان و تن بی تو
سر و گل نیست مرا خواهش چمن بی تو

بر آ چو ماه تمام از نقاب پنهان گشت
که شمع جلوه ندارد در انجمن بی تو

چنان بیان کنم این درد دل گر از پس غم
که هم نبود دم در گلو سخن بی تو

بهار بی گل روی تو هیچ روان و دوان دیده
چنان ز خود شدم مشغول که ز من بی تو

هوای باغ ندارم بخیز بهار رخت
که گل بجامه زده چاک در چمن بی تو

دمی که بی تو برآید چو باد انجمن است
مباد آنکه دمی واکشم ز تن بی تو

عطا بدوی تو آن جان من زنده نفسی
چه ذره خاک زند لاف ما و من بی تو

ای کرده بسی جور گرفتی صبر من و جفای تو
کی بهوس بهم رسید چشم من و لقای تو

گوشه نشین مرا چه میکند گر تو گشتی همنشینی
باشد که امتحان رود تحقیق نقد وفای تو

کوکب طالع مرا روشنی دگر بود
شب که بخواب دیده ام دیده بخاکپای تو

نذر و نثار خدمت تو نیست مرا خراج گر
نطق منور ثنای تو نیست منزود دعای تو

نشان تو مگر ترا حال قلندری مرا
منت بی رحمت گنج فقر منت و عنای تو

زانکه حال انفس آن بخش چو رحم جگر
زانکه بهم موافق است نقش من و جفای تو

حیف شعر و شعار غیر گر منود شعار شوق
از ازل است آشنا طبع من و ثنای تو

اینها دم شکسته ام گر دل گرم سر زده
ساخته عرض و طول را آه من و برای تو

حسب حال مهر تو ذره نواز است کند / آمده طالع عطا بخت و در از عطای تو

بقامت تو کنند بنده کسی را که منت سرو / نبوده بنده کی آزاد کی غلامی منت سرو

نهال قد تو بر جویبار دیده نشست / بدیده نقش کنم صورت قبا منت سرو

بپای سرو سر گلرخان فتد از ناز / که زیب اهل چمن میدهد امامت سرو

اگرچه از قدم سرو آبروست باغ / ز باغبان نبود منت خدمت سرو

برنگ و بوی چو عروسان باغ ناز کنند / که زینت از صفت ساده کی ملامت سرو

مسک بار ثمر فارغ از خزان و بهار / به هیچ باب نگفتی همیشه قامت سرو

کند ز برگ حوادث چه بینوا آزاد / ازان میست تنهی ما به سلامت سرو

بهره جنت زاغ و هوا نشو نما / ز پرورش نشود چمن عطا که منت سرو

چو در گذرگه سیل است خانه من و تو / نشیمن ما نماند فسانه من و تو

تو چیستی سر هوا غافلی بیا رب [illegible] / نهاده اند بدام آرمیده دانه من و تو

فنا بس تو ز اجمع هم دگر نفس / چو مرغ خانه بدوش آشیانه من و تو

شکسته [illegible] طاهر است جهان / بحرف حک زده ماند زمانه من و تو

گرا ومی نفسی به حضور دل مگذار / الحرف هر نفسی که مگر حق خبرانه من و تو

نمک بهر آب و بر آتش چو منم بکذا اند / اگر رود بمجالس ترانه من و تو

ازین فنون تو نوبت بخواب غرور / که میرسد بزبان ها فسانه من و تو

نیاز تو نه ره کنز عطا که مستغنی است / یگانه ایم من و تو از دو گانه من و تو

ماه نو

ابرو چو مه دو هفته داری چو ماه نو / در ماه نو فسرده شد آفتاب ماه نو

بستر تمام را بکش النی پرده حجاب / همچون هلال دیده نظاره در تو مرو

ولها کن [illegible] ساز ره [illegible] / جان ها فدا انگاه نمک سرمه

بکش ماه [illegible] عنبار ز خط [illegible] / معکمن بر طاق نشسته مزن سنگ [illegible]

[illegible] نگاه [illegible] / [illegible] صنعت [illegible] زبان [illegible]

گروه عمت [illegible] ز نظر [illegible] / چند انکه میکنیم حب [illegible]

با دم کنی [illegible] از حضور / دل غایبانه برده جفا [illegible]

بر حال زار اینقدر آزار دل مخواه / راه [illegible] خط [illegible] اینقدر مرو

کلاه اگر نبوده نگاه [illegible] / [illegible] نظر [illegible]

رشته [illegible] سمن [illegible] / روی [illegible] غنچه [illegible]

نقشی بیاد کار نگارم بروزگار / ورنه غرض ندارم ازین نقش گفت و گو
بگذشته ام بدرد کهن هجر ای عطا / هر لحظه داغ تازه و هر لحظه آه نو

صبا بروز گلستان بهار دستنبو / بیار از چمن حسن یار دستنبو
نسیم عارض او در مشام من درکش / بدست دل نه از آن گلعذار دستنبو
بلوح چهره او نوخط دمیده ببین / بهدیه دام نه از آن نوبهار دستنبو
زبوی گیسوی او غنچه جان معطر کن / مهل زنکهت آن مشکبار دستنبو
زلعل یار نشان یابی و عقیق جگر / اگر بیاری از آن گل انار دستنبو
بیا بیا چمنستان داغ مادریاب / بیا [illegible] نهب [illegible] زرد دستنبو
زخاک سر بدر آرند خفتگان رقصان / اگر دهد نفس [illegible] در مزار دستنبو
شود زنکهت این گل دماغ جانها خوش / بدست نه زدل داغدار دستنبو
زقید تفرقه آزاد کی تهی دستی / بعد ز بیدستان ورچهار دستنبو
زوصف حسن تو گلدسته بسته ام زسخن / نمونه اصل جهان یادگار دستنبو

زطبع تازه بهار عطا نشان حسنم
نشانه یافتنم از رهگذار دستنبو

دارم خمار روی تو شب غنبر شراب گو / ساقی فشرده رحمت جان خراب گو
بگشا دل مرا قفل صبحانه را مبند / قفل دهان کسان که چنین فتح باب گو
جز بوی خشک صحبت ثمری در کلا بدان / غیر از عرق زروی تو دل را گلاب گو
زان آب آتشین دل افسرده ام گرم کن / کز اشک و آه من اثر آب و تاب گو
اندر غبار دل ننماید جمال یار / آئینه صاف دار و دیگر حجاب گو
تا بر نوای رود کشم پرده بر سرود / مطرب صدای بربط و ساز رباب گو
گشت از سموم هجر نسیم وصال کم / پس از خزان نسیم بهار شباب گو
کردار نا موافق گفتار بر خطاست / غیر از خطا کار طریق صواب گو
هرچند نیست هیچکس از خورشید و خواب دور / در کیش عاشقان هوس خورد و خواب گو
وز بس کرد در صحیفه دل درس سر عشق / باید ذکر دوست حاصل فکر کتاب گو
پرسند گر ز حسن عمل ماجرای حال / جز خجلت و سکوت مجال جواب گو

نقشی بر آب چند ثبات آورد عطا
جز چشمک زدن سر و برگ حباب گو

خبر قدوم ای صبا حال گلستان بگو / داری اگر گوش چو نسرین آن گل بستان بگو

هجر نو فرقت بصبر بیت حزن نگون گیر	مژده وصل ای نسیم زان مه کنعان بگو
مان زغم وار مان بیک بت رسیان	با من دلخسته جان قصه جانان بگو
غنچه دلها گشاد زین نفس خوش هوا	کیفیت ماجرا زان لب خندان بگو
غالیه خط یار بهر دماغم بیا	شمه از ان نگهت باز زلف گل افشان بگو
مدره آن گلعذار مانده دلم لاله زار	روشنی کیف کار از ان مه رخشان بگو
از غم آن ساحره نرگس من رو بره	رمز ادا ای نگار زان آهوی فتان بگو
زان لب شکرشکن واصف درر سخن	حال عقیق یمن لعل بدخشان بگو
هدهد رنگ صبا ای که نزادم جبا	قصه حال سبا نزد سلیمان بگو
ای دل من نامه بر همچو کبوتر بپر	رو بر جانان گذر قصه هجران بگو
شرح غم هجر را لب بلب پر سرا	گریه و آه مرا قصه طوفان بگو
ناله کنان بلبلان دیده چو جوی روان	از غم غربت بآن سرو خرامان بگو
قصه حال عطا خسته دل بینوا	محض برای خدا باز بجانان بگو

غم تو بر دل من انقدر نموده غلو	که بر سینه که ازم زدرد هر پهلو
زجوش سینه کنم نالهای چو آواره	ننند ز تنگ دلی ناله ام گره بگلو

زدرد سینه لبا

زدرد سینه لبالب آه شد لبریز	که هر کناره بریق چو کاسه مملو
جهد ز آه جگر هر شراره چون یاقوت	چنانکه بهر تک بهر قطره در نظر لولو
ز مهر داغ تو بیتخاله همچو دانه نار	کند هر آبله رو چو حبه آلو

رود برآه غمت هم رکاب شوق عطا
بدیده کام بکام و بدل جلو بجلو

بخاک پای همایون سرو قامت او	که دهشت در گروهم سر خدمت او
خدا است آنکه ز خشم رحیم چرخ آیع	که باد جان و دل من فدای حضرت او
بمهر او است فلک همچو ذره سرهوا	روان ملک جان نثار طلعت او
چه قدرت سرو چشم نرگس پای انداز	که چشم اهل نظر خاکسار خدمت او
صفای چهره خوبان خاک درگاهش	فروغ دیده خوبان طلوع رویت او
شعاع عالم دلها فر اجلالش	نمای گلشن جانها بهار صحبت او
وجود جان و جهان از طفیل اقبالش	بسجده اهل بداد بر جناب عتبت او
نسیم روضه رضوان هوای احسانش	کلید قفل فتاده در دل محبت او
دم محبت او از تصدق نامش	نصیب باد خدایا قبول ملت او
ز فیض فضل تو خواهم اجابت دعوات	همین که عفو تو همچو سخاوت او

چه عذر معصیتم زد عفو کوه چو کاه … ز مهلکات بر آیم بجستن همت او

اگر ز من بخطا قابل عطا باشم

خصوص هست مسیم عموم رحمت او

ای از سر رحمات صد آفتاب پرتو … عکس رخت بچشم همچنین بر آب پرتو

رمح نظاره تو دلها کند مشبک … همچون کتان که بیند از ماهتاب پرتو

دل را هوای رویت سازد ز غیر خالی … دیوانه هوا بریزد چون از شهاب پرتو

مغز اوبم خوشبو عکس سهیل سازد … اجزای جان معطر زان آفتاب پرتو

دود از درون برآرد مانند قطره حل … از تاب عارضت گر گیرد گلاب پرتو

آتش کند ز دریا دریا کند ز صحرا … زین چشم مست باشی گر بر شراب پرتو

عکس عذار جانان پیدا از زلف شبرنگ … همچون ز میفشاند مهر از حجاب پرتو

لمعات ماه رویش رخشان میان برقع … زان نکته مینماید شمع از نقاب پرتو

نور عروس حسنش از حجله جلوه افکن … زان نکته میفشاند برق از سحاب پرتو

در خاک و خون بغلطد چون مرغ نیم بسمل … زین لعل اگر فشانی بر دل کباب پرتو

رنگ جگر کند جان دلخون چو لعل مرجان … گر زین صدف برآید در خوشاب پرتو

شب تا سحر رقص چون دیده کواکب … بینم ز مهر رویت هم گر بخواب پرتو

موی سفید بخیه دندان نمایت عطا … آمد چو نار زرین زیر خضاب پرتو

ای مهر ذره پرور ای شاه ماه انور

یاد از عطا بیاور ای آفتاب پرتو

مه پاره‌ای رخ ملیت شکر پاره بوده … سر تا بپا قیامت نظاره بوده

کشتنی و سوختنی و فکندنی و کندنی آشتی … بی رحم شوخ من چه ستمکاره بوده

از آنک و آه من اثری در دنیا فنی … ای سنگدل چه سخت تر از خاره بوده

ای دل بجمع تفرقه دریا دلی بود … تو خشک بر کناره چه آواره بوده

شیرین مذاق تلخ سخن در دو سر ستان … گر زند لا و بالا منجیه لده بوده

هر چند نام داری ننگ از جهان عطا

دیدیم که طرفه آدم بیچاره بوده

طرز آزادگی و فقید جهان [illegible] … لاف مردانگی و صرفه جان [illegible]

هوس عاشقی دخواهش آرام چه سود … دل بر بوسه و در وز بان [illegible]

وقت پیرانه سری حرص جوانی [illegible] … سبل کاکلت چمن فصل خزان [illegible]

قامت خم شده از بست روی سفید [illegible] … تیر بشکسته و در دست کمان [illegible]

دیده بر آب شده چو دهد کار خنگ … سینه پر سوز و درون آه و فغان [illegible]

دل دلبری چو ندارد چه کند دست (درست) — گر تهور نبود تیغ و سنان بعیب چه

مور رد است عطا با مگس فریاها — بخت کسی نیست جوان پیر جوان بعیب چه

حق

دیگر چو من زمانه ندارد فلک زده — هم چو نقش خط زده یا حرف حک زده

بی جوهرم شکسته تر از سنگ کم عیار — چون گوهرم زمانه چرا بر محک زده

دیگر ببلبل من ز تغافل نمک مریز — هستم ز سوز سینه کباب نمک زده

دور از رخت چو ماه چهی تاب با هم — یاد تو هر زبان نمکی بر نمک زده

چشم حرف حذف چند بیانم ز عصیان — معنی بعکس رسید لفظ شک زده

در میان ناله رخت در میان خستیم — داغ تو مهر بر خط دلها چو چک زده

در حیرتم عطا که نه مستم نه هوشیار
دیوانه پری زده ام یا ملک زده

تا فوق طنت کستی چرخ است افتاد — بریان کار دارد بازار این خرابه

تا چند بار گیرد این حقه عبارت — کآخر زبان شنید این دوره عرابه

ز بسته شد زمانه ز افسردگی دلها — نان کرم کی برآرد کرهی چو سنگ تابه

این نفس بست همت قصد بلند داری — سوزان زخود که نشان سستی بدن مثابه

مثابه

بر مرکب طبیعت این عنصر مرکب — تا کی هوای جولان ای پا شکسته دابه

گردون خط محرف گردون نه بخوانی — بحث بعکس وانما در نقش این کتابه

از جام حرص تا کی کام تو خشک لب تر — سر را بجاده داده قرطبی ازین قرابه

آزاد کی طریقت افتاد کی غنیمت — تا کی بدین مشبهه دارد هوای لابه

از شب قیاس باید بر حال روزگاران — هان ای عطا است هول [illegible] خرابه

عرق ز روی تو صد طعنه بر گلاب زده — خمار نرگس تو شبنم بر شراب زده

بغیر زلف سر سیمرات ندیده ام — ترا که بر دل آسوده پیچ و تاب زده

بجز خرامش سرو قدت نمی بینم — ترا که بر تن آسوده اضطراب زده

زمانه بی تو بچشم ز شب سیاه تر است — ز زیر پرده مه و ماه را سحاب زده

تو نور دیده مایی بجای خود بنشین — ز بینش دیده مردم پرده حجاب زده

سرشک دیده ز رویم غبار می شوید — که از برای تو ام راه دیده آب زده

جگر ز دوری تو صد چاک داشتم پنهان — تغافل تو نمک بر دل کباب زده

زبان چو گوشم و گوشم چو لب هم چون چشم — ز جنگجویی آن تندخو عتاب زده

بهار عمر من با نهال باغ [illegible] — که دیر آمده و میروی شتاب زده

ابر کطبع

بدل بقیر مکن مشک چنبر سوده کافور | که صبح طعنه زند بر شب خضاب زده
جهانیان همه چون تشنگان بادیه اند | که چشم آب بسر چشمه سراب زده
جهان چو کشتی و از نون بروی این دریاست | که لنگر همه بر گنبد حباب زده

ز عرش بهر دعا این واکند لب آمین
عطا چو دم زده دعا ها مستجاب زده

باز ز انجمن فسون زنچه آتش زده | کز پی سوختن ما بتماشا شده
فتنه بر پاست چه غوغاست قیامت پیداست | که خود از بهر تماشا بمیان آمده
هوس و عقل همه کم شده دل جان همه سوخت | چه هنوز ای بت بی باک بی عربده
چه غم ای دیده ز آلوده خواب و خمار | تو که مست خیالش بدر میکده
گل و لاله ست درین کوچه که نورش نگاه ست | ای عطا هر زه نه دامن بمیان بر زده

مکن بر رخ بر رخ آفتاب آئینه | که ناوقف بجمال تو تاب آئینه
ز عکس روی تو تعبیر میتوان کردن | برخ مقابله ویدن بخواب آئینه
نهاده بر خط پای تو دیده عالم | مگر که نقش زدی بر رکاب آئینه
ز آب آئینه چشم را جلا ئی ده | اگرچه تیره نماید در آب آئینه

نظر بدیده دل کن

نظر به دیده دل کن میان عیب و هنر | ز خوب و زشت بگوید جواب آئینه
عطا به دیده بینا چو آئینه چه خبر | چه بنگری چو لوح و زنگ یا صفا آئینه

بخون دل چو غبار رنگ روی کاهی به | برون ز سوز درون آه کا بگاهی به
رخی چو دوست بهر کدام آخر کار | بکنج امن فقیری ز پادشاهی به
شنیده ام مثل این سخن ز قول کسی | دمی فراغت خاطر ز هر چه خواهی به
کجا فراغت خاطر درین فساد آباد | رضای خاطر جانان ز هر چه خواهی به
چه هر غم و سامان ازین گذرگاه است | بر این در اول اره سفر راهی به
گناه باعث نجات نیست این او عطا | چگونه میشد خوانده ای که بیگناهی به
چو بهر کار هر چه خوری خون نماند جز این دنیاست | بجو ز خون دل خود ز مرغ و ماهی به
سفینه تا نکشد بار کی رسد بکنار | اگر گسستن بنیاد تباهی به
اگر چه ما همه جسمها همه جرم مکان خطاست | بجان خاطر با النعمه عذر بساری به

عطا نتیجه مشام است روشنایی صبح
نظر بسیم کرم نامه سیاهی به

زهی جمال ... ای سخاوت حق | چنین که داری مهر و ذره سود الله

زانکه بر حال از ما رکه شیخ بخند / شیخ دین باشی و از شیخ رکینی باک و به

باکه پرواییم از حفظ الغیب نیز / باک نبود گر کمان تیر و کمان رکسوره

نام ناکامی بر آن نفس سگی بر نشان / مدعی بدگو بگو و جا بجا و وجه ده

گر نخص در پناه آرد سه گاه جاودانی / بر سر آن خود رضا عجز بر آن کش زره

خاک شو تا شاید قبول افتی عطا بر درش / در ره تسلیم از روی انابت سر بنه

ای که دیده و دیده ام چه پسندیده بوده / نادیده دام ترا و تو در دیده بوده

نقش قدت بدیده مرا سرو جویبار / اینم نهال دیده نشانده بوده

هر داغ کهنه میشکفد تازه لاله زار / این چند گل که بر جگرم چیده بوده

از بهر تو خود عیار محبت عیان کنند / در فکر بر صواب چه سنجیده بوده

حسن تو چیست همه خوبان عالمست / مانند خود ندیده و نشنیده بوده

بر گریه های من جگر ابر پاره شد / جانا تو برق وار بخندیده بوده

با خستگان هنوز عتابت نمیرود / دلها کباب کرده و رنجیده بوده

ظالم چه آفتی که بداغم نمک زدی / مرهم خلاف قاعده فهمیده بوده

در عین خاموشی فغان دم زدی عطا / ای خان و مان خراب چه شوریده بوده

عذر تقصیر

عذر تقصیرست جانا گر ز من رنجیده / آیه والکاظمین الغیظ را نشنیده

عفو کردن بر گنهکاران نبود کار کریم / آیت لاتقنطوا در شان ما یا ان دیده

ای نگار از خطای بنده آشفته / آیه توبوا الی الله را بدل سنجیده

ما ان توکل بر کرم بنموده بی ما سبی گناه / آیه استفتحوا را معنی فهمیده

ای غم جانان خلاص از تو که باشد کجا / ما بتو آویخته ایم و تو بجا چسپیده

طرفه در و خانگی ای درد دل با ما مبین / صبر و آرام مرا قابو کنان وزدیده

ریشه کوان دل که خرخی کار بهشت / هر کجا آواره گشتی هر کجا گردیده

ما ان تبرس از صبر ما یاری بپرس از حال ما / پای خود را در میان خون ما غلطیده

گریه بر حال ما نا خود نمی آری چرا / ای که تو بر گریه گردون ها چو خندیده

ای عطا از وضع تو ما را نبود این چشم داشت / مرده و انا بوده شود دیوانه شوریده

حسن شمع است و عشق پروانه / باشن پروانه وار دیوانه

خویشتن را بسوختن ورزد / بهر پروانه هیچ پروانه

شمع خندان از آن بود گریان / کاتش از روی تو دید در خانه

عاشقی ای دل سپند صفت — سوز لب بسته همچو پروانه

چند چون ذره بر هوا گردان — سوی کاکلیک قدرت جانانه

بس تبسر ارای اگر ز بی تابی است — باشش زلفین یار را شانه

مست بخود از ان سوی نبود — غم او من دل تو پیمانه

بهر مرغ دل رمیده من — خط تو دام خال تو دانه

آشنا با غمت کسی باشد — که ز هر آشناست بیگانه

به ز لقمان نه چو لقمان ساز — خانه هیچ روز ویرانه

ای عطا باده خمار شکن — نوش از نفس دور پیمانه

خطت برخ چو هاله که گرد قمر شده — خالت بلب چو مور به تنگ شکر شده

مژگان ناوک مژه نشتر خلند بجان — تا نوش ابروان تو مد نظر شده

هرچند سنگ نفس نگاه بمروت — عکس جمال نازکی از چشم تر شده

پیدا شود ز سیح ابر از شرار برق — طوفان آب دیده ز تاب جگر شده

ای طبش سرنگون ته کاسه وار گون — هر ساعتی زمانه رنگ دگر شده

نه نفس یار خبر از حال دیگران — چندین هزار قافله زین رهگذر شده

با حسن تو مو بموی جسم ما یکدلی — ورنه کجا فضول ما مختصر شده

مشکل بود که خار ز گلزار رسیده — ورنه همرو کر شعله های اثر شده

نقد غبار جاده نور دیده رضا — تسلیم را ز رستگی عجز بی اثر شده

پیر از سر محبوب عطا در ره هوا
بیچوه ز حال خویش بود بی‌خبر شده

غلتد آب سرکم چو برق آتش آمد — شهید خنجر غمش قتیل تیغ نگاه

بهر آورد سد قدر و رو عیده اند — ز درد دل دل بی درد کی شود آگاه

ز من عجب مصاحب بد او شده ام — و گر نه کس نشنیده که دام مصاحب شاه

گهی به نهر گر آید گهی بام آید — اسیر پنجه تقدیر را بگو چه گناه

عطا ار او ما و تو جمله بسیمفش سست — که هر چه هست بود حکم ما شاء الله

آواره دلا که بجو بند چاره — که هیچ کاره تو بعالم چه کاره

نی تخم نبگ اثر از آه آتشین — نادیده دلا کم سنگ خاره

گاهی تا بچشم بر نفس آید — گاهی برای سوزش دلها شراره

انجان باد را چو کنی مشک آب و گل — با مهره ذوب چو چوف طناره

افسوس که ز برق فنا نیست خطر / حسن سفید بود او هوس چون نواره

بنیاد خارجی از حساب نه داخل بهیچ باب / در حیرتم که در چه حساب و شماره

کن میکوی براه رضا همچو خاک پست / الحق عطا ز حسن کرامت سواره

فغان که بر دل من ناوک نهان زده / چه طرفه تیر بکرشمه بی کمان زده

بمن ز جان کنده ز ان شد ز خاک تو ده دل / که ناوک مژه از قوس ابروان زده

چگویم از کر خیالم چو دم زنم چکنم / که دست برده من و مهر بر زبان زده

برون من مکر سوزش درون دارم / که داغ بر جگر و جوش غم بجان زده

یکی هنوز نشده که میر شد کریبا / چو زخمها بتن زار ناتوان زده

بجای سبزه اگر جان دهد بجا باشد / چو نقش پا بسر خاک کشتگان زده

سبک ز خواب همی خیز از صدای اجل / اگر ز طول امل ساغر گران زده

ز نو بهار طراوت فتاده مهجور
عطا چو بلبل بیدل گل خزان زده

این نه قامت که قیامت بسر انگیخته / این نه زلف است مگر سلسله آویخته

این نه رخ نور تجلاست جمالی بکمال / این نه لطف نمک با شکر آمیخته

این نه چشم فتنه جان آهو بکمی صیادی است / این نه خط مشک که شنگرف فرو ریخته

این نه ابروست هلال شب مشتاقان است / این نه مژگان ز کمان تیر بلا انگیخته

این نه ناز است نوائی بگرفتاری ماست / این نه غمزه است که صبر همه بگسیخته

حبذا این چه بهار است تماشای جمال / که بدام نظرش صید دل آویخته

ای عطائی غم این حسن چه عشق دگر است / کیف حالک که جنب بکه بگریخته

ای نور دیده که ز نظر دور دیده / چون گشته حاضر دل و منظور دیده

عکس جمال تو نرود از نظر مرا / تا گشته کرا مدل بلور دیده

بر دیده جای تو چه سویدا است دلنشین / چون نقش ابروان خط مسطور دیده

روی تو پیش دیده چو عینک نهاده ام / آیینه که مدار چو محشور دیده

چون هست نقش روی تو در چشم من چراغ / از دیده ام مرو که مرا نور دیده

خال لبش چو مردمک دیده جای خویش / چون روشن بکلبه و بخشور دیده

خط است مرهم دیده چو کحل الجواهر است / مرهم گذار سینه رنجور دیده

چون حال زار خود بنظر ناوری عطا
حاشا مگر چو اعمی معذور دیده

بازم نیاز از سر ناز آمده / خبر مقدمش چه خیال است که باز آمده

بیگه سوخته ام نه ز رشک لب همکی / گر ز رخ سوز دل و سینه که از آمده

داری آهنگ جفا بر دل بی برگ و نوا / پرده بردار که نخوش با سر و ساز آمده

آشنایی تو نبود گرچه بعالم ممتاز / مرحبا بر تو که بیگانه نواز آمده

بچشان زان لب جانبخش مرا آب حیات / تو که با ذائقه عمر دراز آمده

به وفای تو خوشم ای غم جانان که مرا / مونس بیکس و محرم راز آمده

ای دل از بند مهار ره تحقیق نرسی / گر تو آواره نبو غافل مجاز آمده

توشه ترک نداری هوس منزل حسبت / که هنوز از ره بیداد نه باز آمده

عجز غایب نپذیرند عطا چون خاک
دل برون هشته ز مسجد بنماز آمده

دارم از شوق جگر خون شده جان دل سوخته / لاله وار از داغ دل تن را چراغ افروخته

موجهای غم چو دریا نیستم از جوش دل / کز هوست قطره دریا کی آموخته

کس نسنجد پله خود جز غبار و ره هوا / خس ز سنگ وزن در میزان دامنش توخته

باز نکند دیده نظر خرد دیدنت مانند / هر که از غیرت ز غیرت دیده را بر دوخته

آنچه بر باد داشتن بکند نشستن و بگه همکی / بهر که کهنه سوخته ناخورده واندوخته

هست هر دو سینه جدا از جنبش دو دیت / انجمن بخش سینه جانی ز لخت افروخته

خشک تر کرد و وجود عطا ز اشک و آه
شکفته ز آب و هوا این گل نهال نو خیته

کی بعد بمن جانان ز زبان ما سلامی / که ز نامه و کلامی نه بر آتش پیامی

ز دلم مکن فراموش که نیاوری بیادم / من و یاد تو دمادم نه شب و نه صبح و شامی

چه گناه من که گاهی نکنی چمن نگاهی / نظری به یک نگاهی ز ارم تمامی

قسم است بر خدا ام ز نوای تو جدا ام / که بجو تو آشنایم چه و که کجا که امی

ستمی مکن هوا هم مکن امتحان گر / تو بیا و صاحبی کن بر جستجو غلامی

بجز از رخ تو جانا نبود سر تماشا / که بداغ تو محبت دل ما است لاله فامی

بکف کبوتر دل بتو نامه شد مرسل / بجواب نامه مشکل که رسی زبان پیامی

بتو نامه نوشتم که ز خون دل نوشتم / چه بانگ دانه کشتم نظری بزیر دامی

همه حرف آشنایی همه لفظ اتفاقی / غم تو هنوز باقی که عمر هست ناتمامی

تو ز من جدا چرایی سخن تو خود کی
عطا ز آشنایی تو چه کنی با خسته امی

بده از لعل لبت جام شراب ای ساقی / تا شوم زان همه کلفت رهای ساقی

نمک بالس منه برلب داغ جگرم
بستم از سوز غمت سینه کباب ای ساقی

شد معطر ز رخت مغز دماغ رندان
خوی گلبرگ تو بهتر ز گلاب ای ساقی

توبه با باده حرام آمده در مذهب عشق
گر خطا شد بکنم ترک صواب ای ساقی

عالم از بوی تو سرمست برویت مشتاق
پرده بردار تا چند حجاب ای ساقی

چه خمار است که در خانهٔ خمار نماند
از پی دور صبوحی بشتاب ای ساقی

شنبه و خشم و صبوری شده زگرمی جام
پی چه سبب است بما روز حساب ای ساقی

مست روز ازل ساغر ان گشت عیان
هر گه کشد ز غمت دیده پر آب ای ساقی

مهر برکن ز لب جام و گلوی مینا
محتسب را بگلو بند طناب ای ساقی

قلقل باده کند درس غزلخوانی ما
شیشه الله ز بغل مار کباب ای ساقی

بر دل نازک من صحبت غلوی غم تو
سنگ بر شیشه مزن تا ر متاب ای ساقی

حال مخمور ز خط چند کرت عرضه کنم
صد سوال است تو هیچ جواب ای ساقی

شاه عشق عطا از لب لعلت دریاب
جز شراب لب تو بود حمله شراب ای ساقی

گر رخ چو گل که در نقاب نهی
از آفتاب تا کی سر در حجاب نهی

ای هلال ابرو بدر تمام بنما
تا چند منت سیمای چو ماهتاب نهی

عارض بزیر زلف بآفتاب بت عارض
ظاهر چو برق نهی بر سحاب نهی

از عکس چهره گل عناب کیت چشم
نمی چو خون نمایان جاری چو آب نهی

زان چشم شوخ ظالم دل مرغ نیم بسمل
افسرده خام سیخی سوزان کباب نهی

گر نیم جان بکوی باشد بجا نعشق
جانی بحال جانان در پیچ و تاب نهی

مه چهره ستاره ریخته زین نرگس نازنین
گر چشم برکنی سر در تنخواب نهی

خور در کسوف گرد مه در محاق رفته
گر پرده باز گیری زان آفتاب نهی

زان لعل آتشینم خون در جگر بجوشید
گر از صدف کنی سر در خوشاب نهی

گاهی عرق از آن رخ گاهی هوا از آن زلف
بار دیگر گلاب بر روز مشک ناب نهی

رنج آبرو بخواهی زین کوزه پشت لب خشک
چین بر طاس و از کوه و جوی حباب نهی

هم چو حرف هیچ تا کی مر شمار
گه در هزار نقطه گه در حساب نهی

جز نیست نیستانی روز یعطا خدا را
خط بر عکس برین رخ گیسو نقاب نهی

بیا ابرو نبود ارم ز دیده دریائی
بسیر گاه خیال تو نیست صحرائی

ز شعر وده جود به عندالباب
که بر تو نیست حلاوت بهیچ ماوائی

بهر کجا که نشینم نمی نشیند دل
بهر کجا که بخیزم نخیزدم پائی

کجا روم که مرا بی تو جای راحت نیست / همه کسا جهانست مکان و جائی

چه غم که ناوک غم‌ها نشانه رود و کرشمه جان / چرا که بی تو ندارم بهیچ پروائی

زهی جمال تو آیینه فراق و وصال / که در درون بر دست صحبت آرائی

زهی خیال تو پیرایه خزان و بهار / که هردم وعده از داغ دل نمائی

بیاض نامه هجران سواد خامه شوق / بیاض زه خط و سطر سواد سودائی

بداغ نامه دل یکنظر بسهو انداز / که مشق سر خط آهست و مشک املائی

ز موج طبع دگر تازه مطلع آمده باز / چنانکه باده صافی ز کهنه مینائی

بیا که بی تو ندارم دگر تمنائی / مرو که خبر تو نباشد مرا تقاضائی

نشین نشین که بره دیده‌ام چو نور چشم / که دارد از قدمت درد دل مداوائی

چه حاجتست حک و اصلاح در کتاب صحیح / که دل بداغ تو شد نسخه محشائی

برست نقش نهانی ولی بیار عطا
نوشته عجب از آبدیده ات بائی

کرده باشد به اهل سخن آزادگی / میکند در کار ما دور فلک بیدادگی

بر محک قلب و خالص عیان که عیاری / اهل دنیا آزمودن وقت کار افتادگی

از هنر ماند نقاش گر ز نسوانی مال و جاه / نازنا قابل بود لاف توانگر زادگی

گر نه زر باقی نیست کار تو بود باقی عجب / روز و شب طالع بود در بخش آمادگی

همت مردان رند بر کار دنیا پشت پا / بر سر شان اند از این دنیا بود آزادگی

با غبار دل چه تند چهره صاف از برون / زانکه اندرون صفا دکی بهتر بود دل سادگی

خاکساری بهتر است تا چند ای عطا / گل بسر جا میکند از دولت افتادگی

نه هنر چون من غلامی بنظر خریده باشی / چه شود من رسیده که بکرم آرمیده باشی

غم و غربت صدائی نکند آشنائی اگر / که تو هم ز داغ هجران مزه چشیده باشی

دم درد و داغ دلها ز رگ تو چه دانی / که گلی ز لاله زارم بهوس نچیده باشی

بهمان نمط که هیچ غم عاجزان ندارد / چه شود من که خاک رهم نچه رنگ دیده باشی

تو ناز و کرشمه بنخوت مسکن عجز و فقر و غربت / که بحال زارم آخر تو کجا رسیده باشی

کی روی دل چو موی بر آتش تو و جان چو جان بلبلی / تو چون نخود بالله نچه دل طپیده باشی

دمبدم از دم تو هر دم رخ آفتاب انور / اگر از غمش گریبان چو سحر دریده باشی

فلک از هزار دیده بتو میکند نظاره / چو شب ار ز گریه کمتر نفسی چکیده باشی

ز کف قبول یابی به هدف مراد اگر / گر چو تیر راست گردی چو کمان خمیده باشی

نشنیدی از آبدیده نشان غبار کویش / چه خرسنی که چه حال بهوا پریده باشی

تو به بدیده دریغا که تر اندیده دیده
نبینی بدیده جانا که تو نوز دیده باشی

ز زخم لطیفی ز تکلم تو دستی
مگر از رقیب بدخو کلمه شنیده باشی

ز فلک گره گشاید ز ملک گره بباید
چو عطا اگر بیاد نفسی دمیده باشی

صبر از دل و دل هم ز کفم برد نگاری
عیار روشی عشوه گری عربده کاری

گل پیرهنی سرو قدی غنچه دهانی
یاقوت لبی ماه رخی لاله عذاری

عنبر خطی الماس کمر نیزه ادائی
ناوک مژه ابرو چو کمان معرکه داری

نازک بدنی سنگدلی آینه جبینی
آهو نگهی کبک روی عشق شکاری

جای دلکی دلبر گزیده نشینی
مردم صفتی حور صفا باغ و بهاری

چه در و قبینی سمنی سلسله موئی
نظاره دهی تیغ زنی نیزه گذاری

شوخی نمکینی صنمی سیم ملیحی
شیرین سخنی شور فکن فتنه شعاری

دیر آمده زود روی هوش ربائی
جادو روشی نازور سحر کاری

مردم فکنی صف شکنی و یکه تازی
تازی هنری ترک سری فرس مداری

بیچاره عطا چون نه هر دل بخنین یار
آشفته دلی عاشق زاری و نزاری

ای زهر زلف تو مارا آب و تاب زندگی
خود همین یک روز و شب باشد حساب زندگی

بیخودم از دور رحمت از تماشای دگر
بانگاه تو خرابم از شراب زندگی

بی تو گر عمر خضر چون ملک اسکندر وبال
تشنه لعل تر آتش تو نیست آب زندگی

نیست گر معشوقه در بر عیش دیگر ناگوار
بی خیال تو چه حظ در خورد و خواب زندگی

بسکه این صحرای غربت نیم گامی بیش نیست
رحل بر زین چون نهی بادر رکاب زندگی

آفتاب صبح ز اجل میشود در نیم روز
نیم دم باشد زوال آفتاب زندگی

همچو ابر از گریه ام هرچند آتش برکشت
همچو برقم لعل در آتش کباب زندگی

گوهر خاکی با نجم ارزد نه بها
ای عطا خاک رهش بهتر ز آب زندگی

جای بار آمده زینت جهان جان کسی
کار خیو نساحلی بر رو سامان کسی

از اجل تا بکهسار نکنید حفظ امور
کس نکرده بخطر گاه نگهبان کسی

ناله آور که بری زود رسوائی ضرور
بعبث حلقه مزن بر در دکان کسی

گوشه فقر مهل بوشه اقوض مده
ولی بهتر بر سر جز خیر مگر خوان کسی

بسپاری تو گر بر خاک گذشت باد فدا
دل و تن جان بجواب همه قربان کسی

عطا لبیان هوا در بهار تو شوم
تازه کن جان مرا تازه گلستان کسی

همه دانند گر این بیهده است قبول | باد آمین گر عطا هست دعاخوان کسی

بیک نگاه توان کار عالمی سازی | بیک لطایفه توان عالمی براندازی
تو گر کمان کرم وارسی بهر حال | چرا به پرسش احوال من نپردازی
رخ تو آیینه دیده های مشتاق است | چرا بچهره ما پرتوی نیندازی
کدام راز نهان و کدام دل بقرار | چنین که چشم تو داند نشان غمازی
کدام رنگ زلف کدام بوی سمن | چنین که نرگس تو کرد طرح طنازی
وزم چو باد با آزادگی در همه جا | بجا کرو بر راحت کنم سر فرازی
چرا بهم نکند ترکتاز عالم را | که هست چشم و زبان تو ترکی و تازی
سیه چو فاخته طوطی زبان شهر خودم | اگرچه نیستم از بلبلان شیرازی
شرار آه مرا جای در دل سنگ است | اگر چو عود ندارم دم خوش آوازی
نه گریه در جگر کوه رخنه ها فکنم | اگر بناله ندارم طریق دمسازی
بنجبست و گر بانم ای فلک فریاد | دگر گذار بمن پیشه دغابازی

چه غم ز سازش و ناسازش زمانه مرا
عطا چو بر کرم کردگار می‌نازی

اگرچه نادر شهرم

اگرچه نادر شهرم بصحبت آرایی | ز روستا صفتانم چو غول صحرایی
بخشکسال وفا همچو خاک تشنه لبم | بموج موج غمم چون نهنگ دریایی
نگشته ام بکسی خوان کسی بحمد الله | از موی بینی کس نیستم چه برجایی
چه جای حرف زدن چون نماند قدر سخن | ز بار خاطر نادانی است دانایی
زمانه الیست که آیینه نیز خشت بهاست | از آنکه کوردلان نیست قدر بینایی
ز عیب من نی هنر شاعریست طبع مرا | از آن شاعر سخنم نی که دارت رسوایی
بیاد و کار جهان خنده شعر که دارم | بیم چو شاعر گرنای با همایی
عطا بمنتق خطا مگذران غنیمت وقت | از آنکه نیست کسی بعث و رتمام بیدایی

هرگاه که از شوق کنم نامه نگاری | جیب خامه زنالیکه کند سینه فگاری
هر دم که ام از سوز جگر آه برآرم | طوفان زند از اشک روان گریه و زاری
از شرح غم خویش چه آرم چه شمارم | نتوان که گذارد بحر به موج شماری
نه فطنی ای ار شدی دور ز دیده | بعد صوری برده خاطر شماری
مانع نشود بعد ز یاد غریبان | من یاد تو دارم تو مرا یاد نیاری
از پرسش حالم چه کم از قدر مرتب | ای قدرشناس این همه اغماض چرایی

دلا بدل از راه نقارت لطف بگشت | از روی تباعد چکنم قصه گذاری

طومار غم و نشتر باز کشاید | از ضعف و مرض زاری بی صبر و بی زاری

وز من بدعا هست ادای حق نمک را | از حق دعا تو فراموش نداری

بیچاره عطار از دعاست تنها و

در باره ما چاره احسان نگذاری

زهی جمال رخت با کمال محبوبی | مگر زبان تو ختم است بر خوبی

هزار طالب و مطلوب تا گر آخر آید | رضای تو طلب مدعای مطلوبی

امید هست که آخر اثر کند پیدا | نشان درد دل و ناله های ایوبی

ازین قیاس توان کرد حال هجران را | فراق یوسفی و گریه های یعقوبی

ملول و ملول ز طول سخن اگر یک شمه ایست | ز غصه های غمت قصه های مکتوبی

چو نام تست عطار در جهان مشهور | ز تو عجب که چو عنقا هنوز محجوبی

صبا برید نهانی بدان مکان که تو دانی | سلام بنده رسانی دران زمان که تو دانی

پس از ادای دعا و ثنای ذره مسکین | پیام بنده بخوانی بدان زبان که تو دانی

قلم شکستم و کاغذ بشستم ز هجر سیتم | چه گویم و چه نگارم ز دوستان که تو دانی

بگو بکعبه امید و قبله گاه مرادم | که صحبت اینهمه نسیان زجستگان تو دانی

بر غم و کمش بد خوبی نمای دوست نوازی | فرست نامه و پیغام از آن نشان که تو دانی

خبر ز حالت هجران رسان ز مصر نگارا | ز حال زار بگویی بدان جوان که تو دانی

زبان خامه خامم بنامه کار ندارد | بگو حقیقت حالم بهر زبان که تو دانی

چو کیف حال خواهد بهر زبان نشده باشد | ادا نمایی همان ظاهر و نهان که تو دانی

زیاد بنده عطار فراموش مبادا

ادای بنده و غربت بنالوان که تو دانی

دارم من از فراق ای دوست طرفه حالی | هر روز غم چو ماهی هر ماه غم چو سالی

هر دم ز شوق وصلت دیوانه وار دارم | فکری و صد تحیر و همی و صد خیالی

مسکینی و فقیری تنهایی و غریبی | در بیکسی نماند مانند من مثالی

یاد تو حرز جانم نام تو بر زبانم | غیر تو هرچه باشد هر زیست قیل و قالی

جمعیت محبان باشد حیات دیگر | کو طالعی که باشم با دوست اتصالی

چشمم و صد بشارت معنی و صد بشارت | نشنیده و ندیده کس اینچنین جمالی

کو نامه بر بجانان الا کبوتر دل | ای کاش قاصد من می داشت پر و بالی

بیدار شو برادر تا چند گرانی | کین شاه مسکر و خواب است با خیالی

پرسی چه از عطا تو نقد تو نگری را
من نام دوست دارم مهر است ملک و مالیه

یاد ایامی که با ما آشنا بودی
یار با اغیار بگذار سیاری باد و از
رسم اغماض و تغافل لایق شان تو نیست
از غریبان و من فرمان بار قیبان همگنان
ساده لوحی بر بنا به بار این خط غبار
ما تو را خواهیم و تو از ما چو طالع برگران
گاه گاه از سهو بر لب نام مشتاقان گذر
این سرت ما خاکیان یاد ما نبود گناه

طرح هجران انداختی چون دل رها بودی
مهر را با کین بدل کردی تو ای آشنا
ما چه بار آن جفا بین تو گردد کاشنا
این چنان وضع جفا را صلح کل بنداشتی
نقش ما کی نقش منعکس بنگاشتی
بخش ما قایم مقام از خویش غم بگذاشتی
زخمها جز داغ ما ما این نمک انباشتی
گر ز امو عشی علم در کوی بخت برافراشتی

مهربان شو بر عطا از رحمت بنما لجوان
آیت والصلح خیر از جنگ بهتر است

داریم بفقر پادشاهی
پیدا از عدم شدیم چون ما
یاد تو ز عرش تا بفرش است

در حفظ حمایت الهی
داریم تو جدش گواهی
ورد تو ز ماه تا بماهی

قربان شدن است کار عاشق
دل رفت بگو که ما کجاییم
یکدم همه مهمان خویشیم
عاصی است عطا ب خطا گاه

خواهی تو اگر و گر نخواهی
غافل ز اوامر و نواهی
آخر چو مسافریم راهی
خواهد ز تو فضل با الهی

خوش آن جانی که جانانش تو باشی
کسی لذت چشد دل خوش تو باشد
غم مردم مکش مرد آزما را
دم بهو خیز و از جانی بهر دم
مبارک زنده آن فرخنده بنده
کسی در دو جهان محفوظ باشد

خوش آن ملکی که سلطانش تو باشی
که بر هر درد درمانش تو باشی
کسی خواهد که خواهانش تو باشی
که در آواز و الحانش تو باشی
بدل در درد و بین جانش تو باشی
که در هر جا نگهبانش تو باشی

تراوانند عطا کافی و شافی
که جان و دین و ایمانش تو باشی

سلامت است چو کنجی به کنج تنهایی
بظاهر ار چه شدم هر طرف تماشا بین

ندامت است تجرب ز وضع هرجایی
بچشم باطنم از خلوت است بینایی

سکندری بحقیقت درستی رای است / برو بمنزل مقصود بی سر و پائی
خوش است فقر نهانی که در طریق تمیز / لباس زنده به است از قبای دیبائی
بده ز دست کم و بیش و لا تعلق باش / تو نیست خاک چه باد غرور پیمائی
بسر تواضع و اخلاص نیز او بخشی / باصل کبر مکن ادعای همتائی
تو قدر خود نشناسی تو وصل خویش پیدا کن / که اول از عدمی عاقبت بما نجائی
زبان ببست گرت و لب ز رشک میبند / سر نیاز بنه بر خط شکیبائی
عطا بمجلس اغیار ره مسپر زنهار / که به ز صحبت ناجنس کنج تنهائی

صیاد مرغ دلها چشمت بدلربائی / جلاد ملک جانها نازت بخود نمائی
استاد حسن کامل خال و خط تو آمد / استاد سحر خوانی لعلت بجان فزائی
عنوان کار مجنون شان جمالت / فتاح بسته کاران ابرو بدلگشائی
بیداد نیست حسنت عدل تمام آمد / ارشاد راه عشقت مقرون باشنائی
یاد تو خوش نگار از بستن سنگاری و فنی / شوخت بسنگ نگار اما نه مومیائی

آباد از قدومت ویرانه دل عطا را
خاک رهت بچشم خضر کحل روشنائی

مبدل کی توان نمود تقدیر بتدبیری / مگر رحمت آید از بخت تو تدبیر تقدیری
حریص نفس کس خود را از گرفتاری بتیر سام / شود در سنگدل شاید که تا نیز بزنجیری
دل بیجان من آخر بزلفش حلقه در هم زد / تماشائی که آویزانت زنجیرش بزنجیری
کلام سر زبان نهان زبان نهان را اگر گفتیم / بدل سنجیده آوردیم تفسیرش بتفسیری
بسینه هم نیاساید بلب هم بر نمی آید / چو آه دل نمی بینم گلوگیری بتوفیری
خدنگ ناز تو بر دل چه کارستان که بنمود / بلی دل آب کمان دارست هر تیرش بنخجیری
چو نقش چشمت بدل نقش از لبت تکبیر باید / کر باشد باعث حلت بذبح صید تکبیری
چو آخر منهدم گردند بام و قصر این عالم / کسی ای مهربان محمد چه قصد بنای تعمیری

عطا از هر که هر چه از شان او باشد همان آید
از و ور هر نفس لطفی ز من هر لحظه تقصیری

دل غمدیده در عشقت همیشه زار میباشی / تن شوریده از دردت ابد بیمار میباشی
مرا با نامه و پیغام تسکین کی شود بی او / بمشتاق جمالش دولت دیدار میباشی
مدبر را چه پیش آید مگر در خاطرش ماند / که فکر خاصه امسال پار میباشی
خط و خالت بقتل ما اگرچه انجمن بنما / دو چشمت اندرین میدان سپهسالار میباشی
دل فریاد کی جگر خون از لب سرین / و یا کشتش کلنگ و سینه اش کهسار میباشی

جفای دوست بس بوده مرا از غم جور رقیبان … / مرا از پرسش اغیار چون یار باشیم
جوانی بس گذشت اکنون چه در پیری … / دریغ از دل که پیش از وقت فکر کار باشیم
فغان کو کار کس ظاهر نمی بینم سوز کس باطن / چه سود از دیده بی خواب دل بیدار باشیم
ز حرف لفظ خالی مغز معنی را نمی یابم / معاذ الله که زین گفتار کردار باشیم
ز اسباب تحصیل حاصل خفا زین تحت / که بر طبع گران تخفیف این آزار باشیم
سکوت شاعری خوشتر بیکاری نمی بینم / گزین رقص پریشان خامه سر رفتار باشیم

غرض از عرض این چهره عطا بوده ست آن ما را
که نقش یادگار از ما سر دیوار باشیم

آتش عشقم به دل افروختی / سوختی و سوختی و سوختی
قیمت من هیچ تر از هیچ بود / چون غلام بی زر و بفروختی
در دبستان جنون طبع مرا / درس علم عاشقی آموختی
گر ز سیم و زر تهیدستم ولی / نقد غم در سینه ام اندوختی
تیغ چشمت جا کمان در دلم / وه چه خوش یا … دوختی

بر عطا بیچاره صبر و درد و داغ
سوختی آموختی افروختی

هر رنگ برد از رخ ماهی که تو داری / بشکسته موج خون چشم بشان که تو داری
جان می دهد این لعل مسیحا صفت تو / دل بسته این بخت دگا… که تو داری
صد یوسف دل غرق شود نادم محشر / اندر رنگ این غبغب چاهی که تو داری
ناز تو بعد بینه و چشم تو خونریز / نعوذ مدعیان است گواهی که تو داری
ای دل ز غمش چند کنی زیب تحملش / خوف جای خطرها است به نگاهی که تو داری
جز عشق غمش خواجه برز هرزه چه لافی / زایل نشود این دولت و جاهی که تو داری
دل خون و جگر سوخته گشتیم عطا آه / زین آب که شرر است آتش آهی که تو داری

بر کشتگان چه ادای کرشمه داری / که باز از پی خون دل اشتها داری
اگرچه ترک تو دارد تمام کار کشش / ولی ز لب شکرین نقد خونبها داری
بجز نظاره دلای خسته کان چه بود / بدل برای ما عذر ما … داری
چرا شدی فلکا دیو خوی مردم خوار / بقصد ما دهی همچو اژدها داری
اگر بخیل نه ای زمانه ناجنس / برای خاطر من هیچ دوا چه داری
عطا سراچه تاریک تن منور شد / اگر نه آه جگر پر تو سها داری

رسیم منزل مقصود بسر طی راه کوی
اگر بقافله ترک سر شوی کر بی

بطوف کعبهٔ اقبال بسته احرام
رسی چو باد بهار از بپای دیده دوی

مگر که جوشنه بخشش برین حرم عفو
دگر نه آنچه بخاک گشته همسان بکوی

عنان بکف که جولان نموده بر بام
اگرچه توسن نفس تو کرده جلودی

ز دام موی سیه رسته نی ز حسن بتست
اگرچه ناله کشم آه تیر می شنوی

رسد ز دل چو کمان در بست چون تیر
محرم چو قلم با وجود راست روی

مرا ز آهوی صیاد ابود نسیم با
که راه کعبهٔ دل تیر بند همین بدوی

ترا که با وجوانی رسالم سر
بیا تمیز بجا قدر کهنه کی ز نوی

رحیم صبح خطا جو نبوت ز پای
بدست و پای خطا افتاده در میان کوی

عباد هما ترک ز نمود رست عطا
نشوی حلاص حیرت دام دیر نشوی

عطا ز دولت آزادگی و بی باکی
بیست پانزده ام سرسوده ستاکی

به با نفس بسر آر و چو آتش سوخته
که اول از خاک آخر کس آسمان خاکی

گذشت دو جوانی بهار عمر عزیز
خزان ز پیری سر شست وقت چالاکی

کی رسی سوخته با این چهار
چه اخراج بسر مستانه و املاکی

به هر که دولت رسید با نفس لب پر افشان
چرا گرفته دل از روی تجمل و مسباکی

بهر زنت آه و نیا به کیف حیف از
مباش غافل هر دم خیال ناپاکی

چرا ز طهارت تن بی طهارت از نیا
زبان کوز ز نه ننگ بلندی و پاکی

چو صبح خنده بزن بر کسی که رفت بخواب
به روز خیره چو شام از تعشق تو باکی

و رنج در تو از نیت و غلط غیر مکو
سخن بهرزه زدن حرف کودن و چالاکی

عطا خطا مکن از غیر چاره جوئی کار
بشکر عنایت از هیچکس ممنون ناکی

لا تقید گذران عمر آزاد روی
باش سیم زجهان تا بدل آزاد روی

پیش ازان کر تو شود خاک تو خود خاک ببی
تا سبکبار ازین دایره برپا ده روی

قصد منزل اجینی و رهی احباب رو
راه گم گشته نشوی کر پی ارشاد روی

خصم همسایه شود دشمن سنج بپاین
ور تو خصم تو بود از که بغیر یاد روی

بیدلیل اول آگاه مکن عزم سفر
ره بجانب نبری از رو بی ارشاد روی

هیچ حرفت نبضا بجز واقف کار
بره یابی نه هنر کر ره استاد روی

ور تو کواره منزل کام بر او آجر س
چو درین بادیه بی جلوه آزاد روی

نهفته تو کشن از نیش درین راه ورنم
مستعد رو چو ازین کوچه بیدا روی

تمام

حمد از برکت الفاظ شکر و جان خواه | کس سلامت ز حسین ره با مسلمان روی

عمر فانی است عطا مانی اگر درگذر
یادگاری ز تو باقی است گر از یادوری

گوش تن بر شنو با سخن حال مثنوی | پنبه بکش ز گوش تن تا بکشی بلال مثنوی
هست ز محو حسن او ذره ز پا چو شمس | رخ بنما که تابش تا وصف جلال مثنوی
لاغر و زرد و کم نماند محاق منخسف | از تب عشق حال ما هلال مثنوی
گر همه طرف قافیه گل کار خانه بین | رفت و شکسته گوش از تب کلال مثنوی
کن به گیاه و گل نظر صورت خاص خوش نگر | از لب شاخ و برگ و بن نهان مثنوی
چند بوزن قافیه فکرت قال مشکلی | باز بیا بحال تا حالت حال مثنوی
حال کجا برادرا این همه گفت گو چرا | چند تکلفات را از لب قال مثنوی
عقل کجا و عشق کو تا بکنی عبادتی | فکر کجا و فهم کو تا تو خیال مثنوی
معنی اصطلاح را ای شرف ضمیر تو | چند بیان ز زلف و رخ در خط و خال مثنوی
وحدت ذات او نهان حسن صفات بین تو | وصف جلال فهم تا هم کمال مثنوی
از همه یاد و هست بیرون که نکاه عطار غیر | چند فسانه وصف سر نکال مثنوی

قابل صورت

در خط وصال مثنوی

به تلخ گوئی ندارم سر ترش روئی | بزرشت خوئی ندارم ره جفاجوئی
گذشتم از روش زاهدان سرد چو باد فروش | بکوچه مهره زنان خو لبات ترکوئی
دل گرفته بهاران نشان سوسن | ز غنچه شکفته بیاموز کمال خوشخوئی
سفید موی نبود مایه سفیدی رو | بیا که بیدرد سیاهی ز روی خوشخوئی
اثر کجاست بهر بهار سر ز مین دل | اگر ز وقت قلب درسته معنی
ز باغ جمال خزان نرگس از تاب تموز | تو گر ز شرح شبنم چو سبو تمیزی
اگر تو صرفه نداری از این دماغ | بهره در بی با هوا چه جستجوئی
چه ظرف آب نکشد آسمان درین دولاب | نه بلکه در ته چوکان فتاده چون گوئی

عطا بزاویه غم فتاده باش چو خاک
چرا چو نافه گل داغ ما نمی بوئی

ای دل نکو نکس باری تا گریه نکردی | یا بی وصال جانان گر زین سخن نکردی
جز یار دیدن گل در چشم خار است | ز نهار بی خیالش گرد چمن نکردی
چون زا لبو ز ننره پا در ره محبت | مردانه رو مبحث تا کم زدن نکردی
هرگز چگونه پابی جا در کلوب جانان | تا از لطافت ترک کمن نکردی

بر سوز دل مگیر زنو بی آشنایی | تا همچو چون بخوبی مشک ختن نگردی

ای بوستان طبع از من مگذر رسیده دامن | خاک ره تو گردم چون گرد من نگردی

قرن شهود را که صاحب قرینه یابی | گر چون اویس قربان بر بو الحسن نگردی

از بند غم عطا دار آزاده چون نسیمی
تا همچو زلف خوبان دل پر شکن نگردی

عشق است ای عطائی بر فقر و بینوایی | گر کار سلیمان گردون چو سگ گدایی

من بفقر بهتر گر زین پیش بخواری | خفاش بنا بخود خوش گر طبع همایی

این چند دم که داری که با نعم گذاری | داری و گر نداری چون خاک بی هوایی

سکندر و قیصری بخش بکوس کبری | بی طاقتی و بی سستی و نارسایی

نسیان مکن با جان شکر و سلامی | باد آمدت تماس از قیصر و صفایی

کو گر معاصر ما هر یک برابر ما | بار و بر بود در ما مرغ سخن سرایی

اینجا نبات نبود ام حیات نبود | زین مهملات نبود نفعی برار خایی

از کیمیا و عنقا یابی از نه پیدا | از صحو و فا را چون جان به بیوفایی

گر رفت و ملامی آخر باد و وای | بر نفس گر بر ایت دائم کمر سرایی

از میر و خان که در کس بر استخوان نظر کن | در استخوان چه ذر کن گر بهتر از همایی

از رشک آفتاب خود کس آبرو نبرده | حیف از چراغ مرده امید روشنایی

بکبلبل نوازد و کانه آزاده دم دوانه | بگذار چون یگانه بیگانه آشنایی

بیچاره درد مندی فارغ ز خود نشینی | بهر رسیمندی بهر کرم مبتلایی

دیوانه چو مجنون فرزانه چون فلاطون | هر سگی نه اکنونی تو کیست کجایی

چه گل کنی بمجالکام منطقات عطایی
حاشا از این تماشا افسوس ای عطایی

من بنده نعیم تو قادر حکیمی | پرورده نعیم تو منعم قدیمی

ای خالق توانا بر سر و جهر بینا | تو بخش مهربانا تو راحم رحیمی

من بنده برده تو پرورده کرده تو | تو وارث و کفیلی تو مالک و ملیکی کریمی

ستر عیوب کن عفو ذنوب من کن | تو غافر عفوری تو عالم علیمی

ای واحد تعالی پروردگار مولی | لا اله الا تو قائم مقیمی

لطف ترا که مانع قهر ترا که دافع | تو اکرم الاکرمین تو اعظم عظیمی

سرتا بپا خطایم بخش از سر عطایم
حقا تو بی خدایم ای الکه تو رحیمی

نماند بجز دوست مالی و جاهی | هو الله باقي والكل فاني

مرا عفو کردن ترا نیست مشکل — محالات ممکن کنی گر بتوانی

توی عالم الغیب دانای پنهان — که اسرار مافی الضمایر تو دانی

کنی هرچه خواهی دهی هرچه باید — رزاز هر دو گیتی تو قادر کن فکانی

تو اول تو آخر تو ظاهر تو باطن — محیط همه قایم لامکانی

تو حاضر بهر جا تو بسیار بخشی — همکن بهر مکمن و بی نشانی

کشی از نبخشد بنده هر کس نیست آگه — تو آگاه بهر آشکار و نهانی

قبول تو هرجا بود لطف نکرده — ز عصیان چه غم گر برحمت بخوانی

مرا جز درت ملتجای نباشد — بره گر بخوانی و در کس برانی

عطای بقبول و خطای بفعلم — تو عفو خطا از عطا می‌توانی

اگر بر حال دل و سر در غم آگاهی — خواه و ناخواه شفقت آنچه بقدرت خواهی

گر کنی تارک ما تاج بد بختی محتاج — از نهیب سر درویش کلاه شاهی

وصل تو در هم اشتیاز زبانه الشرا — سر تو در همه ساری است ز مه تا ماهی

گر کنی میوه سیراب ز شاخ سبز — گر کنی غنچه گلرنگ ز برگ کاهی

گاه از ریگ روان خشه آید امواج — گاه افزوده چو دریا بسرای کاهی

گویند اهل فضل که شاعران عجب — لیکن بشرط آنکه بود از خطا بری

بعضی برای صله از دو نان دنیوی — در قصد مدح و ذم نبود جانب مسخری

ما لان که گذشته اند از بن شعر یکی — بسیار مثل سعدی و عطار و انوری

بودی کلید قفل جواهر زبان شعر — اکنون حجاب چهره اقبال بنگری

سرپوش زرق گشت زبانی که مجه بود — کاسد متاع راچه محال بنا جبری

شاعر شد و خرده گرایان بخشش — کم از برهمن است و ز بوستر زیادری

بیقدر شد زمانه چگویم که امتیاز — رفت از میان چو برق بانجاز و ساحری

از کی چه قدر شاعری آنجا که اهل جهل — بر وند نظم سحر شان پیمبری

شکر خدا عطا نکند در سخن خطا — مشغول حمد و مدح کمال سخنوری

یا حشم مرا لکابه نه رستم بکیسه — نه میکنم برای صله کیمیاگری

نی دوست بر سر خود و نی داغ و دم آب — نی وهم غایبی و نه پروای حاضری

منت خدای را که نیم شاعر گدا
آسوده‌ام عطا ز خرافات شاعری

اگر گوید و فضل و هنر ز همگنان و از سکری — نظمکی دارم که آزاده ادیبه او انوری

جز به زیبد اد هنر اهل هنر را داد و نیست — طبع کنم طرز سخن را گر سخن گستر بری

گو بشد فردوسی و خاقانی و جامی مولوی / گو نظامی رفت و شد سعدی و عنصری

قاسم انوار و عطار و سنائی کاتبی / آذری و آصفی و ثاقبی و انوری

گو حسن با خسرو و طوطی و سعدی و ظهیر / گو کمال الدین صفاهان و خجندی همسری

گو اسیر و گو ظهیر و گو نصیر و گو شبیر / عرفی و رشید و خواجو چو یک خسروی

گو کجا شد طالبان یعنی کلیم و املی / حافظ شیراز و صائب که سخن دان شوری

چند بشمارم همه اهل سخن اهل کتاب / جمله رفتند از جهان زاد و رخ چنبری

گو صفائی قیصر و ملا اسلام و شکر / در گذشت القصه هر یک خسرو روشنگری

حالیا قدر سخن نبود سخن فهمی نماند / میتوان خاموش نشستن جمله لنگی و کری

مشتری کم بود که نور مشتری هم ناپدید / این متاع بی بها را نیست اکنون مشتری

نسخه ابیات دیوانم گذشته نسبی خوار کی / لیکن این در دو گوهر رهست اکنون جوهری

قدردان جوهر شناسا اهل دل دانشوری / قدر دانش بایدت دانست گر دانشوری

شاعر طبع نه اهل طمع در ذکر سخن / اجرها دارد بذکر خیریم ار یاد آوری

اهل دانش را عطار از ما دعای خیر یاد / یا الها هم باد و عاقبه گر تو دانش پروری

چرا به رهگذر دیده ام همی گذری / گر حاضری بدلم لیک غایب از نظری

ای بنده ای تو مست زحمت و روز و شب / پیدا زهست که ای تو رضا جو طالبی

از در بخشش نداریست تسلیم عطا
زانکه چه شاه و گدا خاک قدمش درگاهی

گر غافل از امورم آواره در مناهی / گو هست نا امید از رحمت الهی

واقف بست رحمت او عام است نعمت او / آسان بقدرت او عفو چه گناهی

بگذر زنا خدایان خواه از خدا پناهی / در موج خیز طوفان چه کشتی تباهی

روز نخست چه حق خوانده الست الحق / بر وحدتش مصدق قالوا بلی گواهی

در حیرتم گران صف بودم کدام جانب / دور از ره اجابت یکسر گروه ساهی

یا در فریق صاحب یا در سبیل خاطی / یا بر طریق سالک با اهل سجده گاهی

حیرانم ای عزیزان کز خوف خیر بندارم / تا بر چه زروی در راهم تا واقف از کماهی

بار مردی چو دیدم در شکل آدمی وش / دل مرده زنده نبود کمتر ز مرغ و ماهی

پیران سال خوردان خندان بخورد سالان / خنده نشوند طفلان بر حال پیر لاهی

پیرانه گر نشستم کز رنگ موی سفیدی / اما همان بحالم با رنگ روی سیاهی

یا غافر الخطایا یا عفو زنست آنی
یا واهب العطایا بخشای بالالهی

ای عقل کل ز شرح کمالات حکایتی — حسن همه ز مصحف روی تو آیتی

اوصاف تو نسخه‌ای ز جمال تو نوشته — اخلاق محسنین ز صفات عنایتی

اعجاز موسوی ز جلالت لطیفه — انفاس عیسوی ز کلامت روایتی

روح القدس ز گلشن عشق تو نفحه — آب خضر ز رشح هویت کنایتی

صبح ازل ز فیض وجود تو لمعه — فیض ابد ز یمن ولایت حمایتی

حرز یمان ز وصف کریم تو رسیده — حصن امان ز فیض عمیمت وقایتی

رضوان کوثر از یم جود تو قطره — خاک در تو هر گره دلی در ولایتی

بر حال زارم ار نظرت را که رفته — بو کز کمال فیض تو یابم هدایتی

اکنون ز تصدق تو عدم یافته جهل — آسان ز تو مهم رهم را کفایتی

رو بر ره صوابم و خود بر خط خطا — دارد وجودم از عمل من شکایتی

گویاست مو به موی من از سوء حال من — دارند همه همین از من سعایتی

مسکین عطا ملطف کرمیت امیدوار — ز انجا که رحمت تو ندارد نهایتی

مرو ای نور امینت ناب مهجوری — بیا با تو نو آنکه دفع رنجوری

چه میروی ز من ای عمر و جان حیات روان — به تن توان و دل آرام و دیده را نوری

گرت بخواب نه بینم نمی‌روی ز خیال — اگر حضوری بدم گر ز دیده دارم دوری

غمت چو گنج به ویرانه دلم مضمر — ازین خرابه ندارد بغیر معموری

ز عقل و هوش نه دیدم کرامتی چو جنون — اگر چه حالت مستی است عکس مستوری

بجز خیال تو نبود دوا بخط دماغ — چنانکه نیست بجز می علاج مخموری

ز آب لعل تو فیروزه را کند یاقوت — چه طرفه خاصیت این شراب انگوری

ورای بی‌خبری نیست آرزو طلبی — به هیچکاره ندادند حق مزدوری

فغان که رسمت نامردمی است مرده دلی — ز مو سفید چه خیزد ز طبع کافوری

مکان بگوشه عزلت مثال عنقا جست — که نزد نورکس نام و نشان مشهوری

ز بت پرستی پندار نفس شیخ بیزار — کر هیچ کفر نباشد بتر ز مغروری

عطا ز آتش دل دود مشکبیز هر دم

مگر ز داغ سراپا چو زخم ناسوری

تا دل نشست جام جم آیینه سکندری — خسرو بی‌تو خورشید و در صفت قلندری

تشنه به آب آرد سوخته جگر شد ز آتش آب — دانه شعله با چنین کر لطف سمندری

بلبل بسینه چاک تو بر گل جامه چاک بین — گر غم نشلمی چرا که هوس جعفری

جز کام نفس بهر دو دنیا نیست زاد دام شد ره — در هوای جان کشی چون کمند اندری

سنگ فلاخن از هوا ریخته بنفشه زار را / دوره منجنیق بین هیئت طاق اخضری
بر سر این طرب سرا صورت لعبت نگر / این خم نیلگون نگر چون طاس عنبری
ابر بهار خیره سر هم ز خزان نما صفا / گر چمن وجود را سرو قدت سمنبری
بلبل و طوطی از نوا غنچه به گریه دوا / یاد ز خاک شیرین نما که بجهان سخنوری
دم ز امید رحمتش از بی ماس هم بزن / ای که ستم بسنگ دل و اغلط فوق منبری
کز نمک از زره حباب بر رخ خاکیان گل فشان / ای که نثار کن بهار بر زده چتر سنجری

زین همه ناله و ابکا کو دم سوز دل عطا
کز لب خشک چشم کباب کرده نرگس تری

کو نباشد بهره ام از دوش هوس فرزانگی / با بدم از چشم و زلف مستی و دیوانگی
خبر بمهر آشنایی رانده ام بیگانگی / سایه وار از خود گریزم از زره بیگانگی
عاجز آرد شخص را با دشمن همسایگی / حیف باشد دوستی با دشمن همخانگی
سینه صد چاک باید این دل دیوانه را / تا کند در زلف پیچاپیچ خوبان شانگی
جان نثار و دل دلیر و تن فدا و تاب گر / انهمه اسباب خواهد شمع را پروانگی
خاکساری راه هر سامان نیست جز ترک وجود / چند اجابی که نبود بی غم جانانگی
ای عطا مردانگی در کشتن نفس و هوست / نی چو حیوان قوت نفس است از مردانگی

زمهر چهره بهر جا که پرتو افشانی / نهد چو صبح نگاه آفتاب پیشانی
ز آفتاب رخت آفتاب چرباوکر / نهد چو ذره بمهر سوی سپر پیشانی
کنم ز چشم و دل چو بباره دیده روان / فدت بدیده من گر چو سرو پیشانی
وعده سینه بهر قطره اشک آبله زار / چنانکه در چکد از آب ابر نیسانی
از الست دری مجنون ز وحش و طیر هجوم / ز شهرت داغ جنون خاتم سلیمانی
زدوده داغ تو باشد سواد موکب عشق / گدای کوی تو دارد شکوه سلطانی
از ان خیال تو جا در دل خراب کرد / که جای گنج مقرر بود به ویرانی
ببین نماز روان ها ز بس نگاهی کن / ز صنعتی است عجب تیر بازگردانی
زلعل رخش تو بهر کام بر دلم گل داغ / سرم فدای رهت گر بقصد جولانی
زدود آتش داغ تو دیده گل کنم / گر چشم مد نکشم سرمه صفاهانی
زنقش دل نقوش سینه ام نگارستان / که بنگرم خط باطلان بصورت مانی
مگر فشند ز رخت پرتوی به دیده وصل / فغان ز تیر دلی پیکر هیولانی

عطا مگر کرمش رهنما شود ورنه
بکفر بعکس نفس نکرد دعوی مسلمانی

اگر شود ز تو تشریف مقدم ارزانی / کنم بخاک قدوم تو دیده نورانی

ز بوی پیرهنی بو که نور دیده رسد / که دل رسیده بمصرت ز بیت کنعانی

چنین نشسته به بیت الحزن که می آرد / ز کیف صورت احوال ماه زندانی

ز شرح و ربط سخن قصه ام شده کوتاه / ز بس که از غم حالست غصه طولانی

بهرزه منزلم از هوش لاف دانایی / غلط زنند بدیوا از حرف نادانی

سخن چو گوید او ز صرف مضمون صحبت / نخوانده سخن انوری و خاقانی

بکبر مغز سخن پوست داد و بست ... / چه بهره ور نه ازین غلغل غزلخوانی

زوال گرفته چو غم غنچه را گریبان تنگ / چو گل ز فیض نفس بس کشاده دامانی

عبث ز سوخت دماغم زبان کلک سخن / نخورده دود چراغم چو اهل دکانی

نوشته ام خط سودا بالعابی ورق / بروی صفحه طبع از صحیفه گردانی

به برگ گلشن گلستان نشسته ام از نی کلک / بعقد رشته کشیده ام جواهر کانی

اگرچه خط سواد نیست بر بیاض خیال / ز بلبل بروی سمن ریخت برگ ریحانی

عطا بگوش جهان گوهر سخن بربند / که غیر ازین نبود حرف نه فانی

بیا بگوی خرابات بهر نشاء می / که در نقص اسباب جمله لاغر نیست

خبر ز عالم مستی

۹

خبر ز عالم مستی نه حد بیخبر است / بدور خود دو سه جام ز بیهوشی پی در پی

خمار شب بصبوحی شکن چو مرغ سحر / ز قعر خواب برآور نفس بکلمه حی

ز بانگ واه نفس کر موافق آمد ... / چو غم ز گرمی فصل تموز سرد وی

نوای عشق بر افکن ز سوز پرده دول / ب ساز نغمه آهنگ همچو ناله نی

بدور وصاف در غم سوز خون فاسد طبع / برار نشتر هر مو نفصد هر رگ و پی

نصیب داغ کجا لقمه که هضم دل است / که از غذای بدن گشته خالط و باقی

ز حال در غم ما نیست بجز استقبال / سپهر خیال که کاوس بوده و کی کی

بیا بگوش و بنوش ... شراب دنیا ... / بیاد حاتم طی کن خمار رندان طی

بشو غبار سوار ابه آب آتش طبع
عطا ز فیض کف ساقی و کرامت وی

ز دود از جوش غمش موج چو دریا دلکی / کرد و طوفان ز سر تا بثریا دلکی

پاره الماس و یا نوک سنان یا دم تیغ / شرر آتش و یا قطره خون ناو دلکی

کوره آهن و کانون زکال و تف برق / کان کوکرد بهم شوره مهیا دلکی

دل و غم آتش و موم و نمک آب ... همه / شمع کافور و یا عنبر سارا دلکی

آن که برلاله داغ لعنت ... / بو نکل ناله بی داده عطار ادلکی

ولیکی همچو نگین آمده در خاتم تنگ
بلکه چون نقش نگین هست مصفا ولیکی

خسرو کشور تن یا چو ملک بدن
بهتر از در عدن گوهر یکتا ولیکی

دیو فرعون نسود نفس بکرده مالی
آه تو گر چو عصا و ید بیضا ولیکی

ولیکی منزل دل داکر با اغیار مهل
خانه دوست نکهد از اعدا ولیکی

نزهت تازه کی و نکهت جان بخش از دوست
مرحبا خضر قدم دم چو مسیحا ولیکی

این همه منفعت زنده دلیا بهر اراست
نه که چون مرده بر مرده اعدا ولیکی

دیده سر نکند درک فیوضات حضور
این تجلا نکند دیده بینا ولیکی

این که در کشمکش تفرقه گو باخو کالنت
الفت کرده به آن زلف چلیپا ولیکی

پا بزنجیر چو دیوانه سرگردانست
کرده با سلسله زلف تو سودا ولیکی

حجره خلوتش از غیر تهی ساز عطا
مده از دست به هر سر تماشا ولیکی

چندان که کرده‌ام سخن مشق شاعری
زان نقش بر مراد ندیدم چو صبح

گر ساحری بمکر و حیل یافته رواج
بانگ کساد شاعری از صد مزوری

سگری که مدعا نش نباشد بتر ز کفر گاه
هر چند شاعری نبعد همچو کافری

از مدح و قدح هرزه و هذیان بروز
حیف است بر مصارف اوقات عزیز

بدل خیال تو مانند شمع در لگنی
بسینه داغ تو چون گل شکفته در چمنی

بدیده عکس تو چون نور ماه در شب تار
بلب نشان تو آب حیات در دهنی

بجان من نظر تو چو عکس مهر بخاک
بجا نظرم که در تو چو روح در بدنی

چو شمع زانس غم تو بکنج تنهایی
قیامتی است بخشم جلوس انجمنی

تمام شب شبنم نکشته چون گل صبح
اگر چه سوسن تو با صوت صورت کمنی

بر قد دوست مده دل ز راه دور طبیعی
مپوش جبه زره بر دوان بسوی اهرمنی

مبند سبحه دل را بحلقه زنار
مپرس علم طریقت ز رای برهمنی

مجو دوای طبیعت ز حکمت بیطار
بدست آر فلاطون کمال اصل فنی

نمی‌شوی بهم عمر و ناز جز خاکی
نمی بری ز بهم طمطراق جز کفنی

مپوش چشم تماشا ز روی سیمتنی
شکسته دار دل خود بزلف پرشکنی

مجو اگر بدلت ناخنه زنند ورنیست
متاب گوشش ارادت ز صاحب سخنی

بهر نیاز ز حق هیچ نفع و نقصان نیست
بفضل همچو تویی یا بجهل همچو منی

کمال همت مردی نه قوت باده است
چه مرد آنکه بود در جهاد کم ز زنی

بضرب طعن جفا از فرس عطا زدوم
فتاده‌ام چو سگی بسته در گلو رسنی

برنه بکند از دیده گذاری نمکینی / وز داغ نهان سینه خشماری نمکینی
ای در دلم انشسته چشم سیاهش دو عصا / کاهی بنگاه سوی نگاری نمکینی
ای کرده بهوای لبت دل جگر و کان نمکینی / صحرا و دشت باغ و بهاری نمکینی
نظاره تو مرهم دل های جگرشگان / رحمی بحال سینه فگاری نمکینی
در خواب هم ز دیده مروان خیال تست / مهری بروی آمده داری نمکینی
ای خسته دل چرا نکنی تا ز حسرت / و دست بچشم خفته کسی به زاری نمکینی
روشن کند سراج شیخ افسروغ آه / چون شمع چراغ در شب تاری نمکینی
هر خوب و زشت در سر و کارست در ... / ای هیچکاره صورت کاری نمکینی
از حرف و صوت بهمزه بهتر زبان لال / ای برزه گوی شعاری نمکینی
ای سگ گر سر رقص تحریر دست تو / بر خاکپای دوست نثاری نمکینی
بر باد میدهی نفس بی نسبت را / نقش سخن برای نگاری نمکینی
جائی که غایب به تو داوند بیوفا / بار فیه ای یاری یاری نمکینی

بر دل عطا عطا نماید جمال حسرت
ز آئینه صفا رفع غباری نمکینی

ای لعل جان فزایت آب حیات ... / آهوی دلربایت شوخ از ...

یارم بچمن چو گشت پیراهن گل / کوئی که فتاده برق در خرمن گل
نازم بگلی که دست بر دامنش / صد چاک گریبان زده تا دامن گل

ای عکس رخت آتش کاشانه چشم / بر شمع نظاره سوخت پروانه چشم
نور رخ تو بچشم ما کی گنجد / چون جسم آفتاب در خانه چشم

ای روی تو آفتاب آئینه چشم / تا روبرخ تو تاب آئینه چشم
آئینه ز آب تیره گردد لیکن / تا دیده شود ز آب آئینه چشم

ای انگهی غمت در دل نادم زائر / عکس مه رویت بصفا برسایر
سر غم تست در سرا بر طایر / شوق رخ تست در ضمایر دایر

ای راحت سینه و قرار دیده / ز اندازه گذشت انتظار دیده
تا تو ... دیده ... / دیدار تو دیدن نعمت کار دیده

توفیق تخلقوا باخلاق الله
خواهم ز خدای خویش بر عفو گناه
تکریم بشر مکارم اخلاق است
در خلق نکوست خوبی خلق الله

گر ابر کند گریه ز غمناکی ما
گر ناله کند رعد ز بی باکی ما
بحر کرم تو نامه شوی گنه است
یکسان بودش پاکی و ناپاکی ما

ای جمله جهان یک رقم از قلمت
حیران شده عقل در صفات رحمت
کافیست نشست و شوی آلایش ما
یکقطره ز رحمت ابر کرمت

ای جاعل لیل فالق صبح صفا
ای خالق خلق صانع صیف و شتا
بیدار کن وجود از خواب عدم
موجود نمای مقصد اهل دعا

از آه دلم بدرد پرورده تست
جانم بهوای عشق خو کرده تست
بر جان و دلم ز روی شادی و غم
هر چیز که قسمت است آورده تست

در هجر تو بس که دیده ام گریانست
دریای سرشک طرفه جریانست
از گرمی آه سینه سوزان جگرم
نور هم ز حرارتم بجود بریانست

جز دیدن صنع دوست بینایی چیست
بنگر بصفا کین همه بیدایی چیست
گم کرده راه عشق ای طالب حق
بر خویشتن این قصه مسیحایی چیست

ای بنده که بید روزه داری و نماز
ب دار نیاز بر در بنده نواز
بر خواهش محمود چنان غره مشو
بشناس تو حد خویش ای همچو ایاز

جانان چو بعشق خود نژندم کردند
زلفین بپای جان کمندم کردند
چون نرگس سر فکنده و سرگشته
در بند خمار مستمندم کردند

سروی که چو قد تو بلندش کردند
از بی ثمریش ریشخندش کردند
نرگس که بچشمت اندکی بود شبیه
افکنده بخاک مستمندش کردند

ورد و بهر برادر ان سهم بکند دیگر
ما را میراث از پدر بجز غم نیست
دارند منافقه بمیراث پدر
تقسیم کن ای جان برادر این زر

ریشی بسر بکوی نیز زده بجهان
بعضی صفت مروند ارد هنر
ریشی بهزار سر گرامی مردان
باشند بمناقب و محاسن یکسان

مردان خدا اگرچه بسیار بوند
باشند بجای خود جهان پیمایند
هرجا باشند با غم یار بوند
هرجا نگری حاضر طیار بوند

شنگرف کتاب عشق خوناب جگر
شمع جمع است نامهٔ آه دلم
بر لوح دلم جدول اه آتش مگر
این شعله سینه سوز دارم در بر

دلق ظاهر ترا فقیری نبود
دل یکجا و رو خود بعالم مگرو
اظهار کرامات ز پیری نبود
رفتن بخدا از گوشه گیری نبود

شبهای بی تو چه خوابها که دیدم در خواب
فی الجمله ز حال خویش گویم رمزی
القصه که بی تو گشته ام سینه کباب
چون نعل در آتشم چو ماهی بی آب

داغی که بدل است از من میداند
دردی که مرا ز فرقت جانان است
قدر گل من مرغ چمن میداند
من میدانم خدای من میداند

یکچند مرا بهجر خود آزردی
المنة لله تعالی و الحمد
عمریست که صبر و طاقت من بردی
ای دوست خوش آمدی صفا آوردی

از پرده درون نگاه نازی دارد
چندین بنماز پرده چندی به نیاز
وز پرده برون نگار سازی دارد
در هر صفتی بنده نوازی دارد

دیوانگیم حاجب دانائی شد
تا کثرت دیده ره بوحدت گیرد
حیرت بنظر حجاب بینائی شد
دل یکجائی و دیده هرجائی شد

چون ناله و آه کار و بار من است
با سوز و گداز انس فرزوبان است
داغ غم او بگور می باید برد
کین شمع مزار ملک خاموشان است

ما را که اسیر خانه ساخته
دیوانه آب و دانه ساخته
خود مسکنی از دست بحکم ما را
وین مرگ و مرض مهمانی ساخته

یارب بمراد دل رساننده تویی
ستار عیوب راز داننده تویی
ای قادر بی نیاز عاجز پرواز
از عجز رهانم که رهاننده تویی

هر چند که کار و بار ما جرم و خطاست
احسان تو از سعادت طالع ماست
از ما همه گناه و از تو همه لطف
بیجا همه کار ماست کار تو بجاست

خاکی بهوس نقد ما دار بقا
یاد ز سوخت حال بیزاری ما
آتش سبکروان گم از زاری ما
چون آتش نیزه و ه جبه اریب ما

با نشّه درد و نغمه آه بس است
در قصر وجود جان آگاه بس است
خانشاه و گدا ز غیر امیدم نیست
امید من از خدا بس است الله بس است

ای دل نظری بکن نظر الله الی
عجز آر که اجر نیست رحم الله علی
از من بگذر امید خدا با من هست
نومید نیم ز عفو الله معی

آخر گذرنده وی کدام جانانه
نی درد و نه آه نی صدا ماندنه
نی جان و نه تن نه این قوام ماند
باین هیچ نماند و خدا ماند

خط تو بهار سبزه ریحان است
زلف و رخ تو روز و شب دوران است
لعل شکرین چو چشمه حیوان است
حسن تو همه بهار جاویدان است

یارب نبود جز تو مرا دادرسی
در خلق تو کس نباشد از من بتری
قل کل بعمل است تصدیق کلام
از رحمت واسع تو خواهم نظری

آدم ز کمال غم درد تو مرده بود — آسایش جان عاشقان درد بود

از آتش روی دردمندان درد است — سرگرمی آه مادم سرد بود

ای شوق رخت درون جان جا کرده — در دوست بدل آشیانه پیدا کرده

ما گرسنه بوی تو و تشنه روی — در هجر تو میل آب و نان نا کرده

دل از تب شوق تست سوزان چون شمع — لب خنده‌ان است و دیده گریان چون شمع

چون شمع خود خشک ز آتش جگر میسوزد — تر گشته با آب دیده غلطان چون شمع

از فرقت وصلت ای نگار مهوش — دل گفت بجان من که دم را در کش

چون شمع ز شوق تست در سوز و گداز — این تن که نهاده میانش آتش

ای دل چو ز فریاد و فغان فایده نیست — جز شیوه تسلیم و رضا قاعده نیست

با نعمت شکر و با ستم هم حال — هر چند که جز خون جگر مایده نیست

گیسوی تو بدار است پرچم کمند دلها — ابروی چو چین کمانت تیغ بود دو دستی

میسانت دل نهادم بر طاق ابروانت — از آن به دام زلفت دربا فرو شکستی

از دام زلفش ار دل خورد ز بی تیغ عارض — چون مرغ نیم بسمل از هر طرف بجستی

هوس پیاله خالش از خود برده بایم — فرض است قطع صحبت ورکش بی برستی

ستان بلند شاید وضع فسرده تیرا — چون آب کز بلندی باشد روان به پستی

سرا ز عشق نشاید تن در نفس داوی — بنگر که از چه جستی پیوند با که بستی

یکقطره مینی را با باده من چه نسبت — بد تر ز بت پرستی گو نیست خود پرستی

از زاهد خشک آیا در تر دماغ رندست — مستور بیست کرده کاره ز روی مستی

ما خوانده خط قسمت مغرور بر کی سازی — نگشوده بند آفت دانی که باز بستی

جز عافیت چه باشد از ملک و مال حاصل — تخت روان [illegible] داری چند رستی

توفیق سال خورد است اقبال خورد سالی — هر چند در جوانی چالاکی است و چستی

خشم [illegible] از زید فسرده بخت بروزی — والا گشا خاطر قانع به تنگدستی

جمعیت و فراغت با هم عطا موافق

در تفرقه چو نادان غافل چرا نشستی

ز بهر زلف و رخت صورت سبا ز بیک — ز عکس مهر جمال تو عالم افروزی

ز ملاقی روی تو عید مرا فغان
زهی هوای وصالت بهار نوروزی

کند تسهیل نکایت چو بر تو انداز ای
کنم ز نکهت داغ تو نزهت اندوزی

بنجهٔ غم عشقت هزار عیش و طرب
طلیعهٔ شوقت هزار فیروزی

اسیر چشم تو ایمن ز چشم زخم زمان
کر سالم است ز طوفان نشسته در بوزی

ز سحر نرگس تو نقش سامری باطل
ز لعل تو به مسیحا سخن آموزی

شکست و بت نمایان بود ز چشم و گبت
نخنده چاک جگر با نظاره دوزی

به سفت لعل چو الماس تو دلم شد دوا
در آن زمان که ز یاقوت گوهر افروزی

عطا بسعد روشت دماغها کردان است
چرا بجمرت عهد دل نمی‌سوزی

ای غم عشق تو مسلم بهزاران شادی
قید سودای تو از هر دو جهان آزادی

همت در مرحلهٔ عشق بسر گام زدن
ترک جان هست مگر زاد ره این وادی

هر کرا روز چو عاشور و شبی چون یلداست
باید از عید وصال تو مبارکبادی

تربیت یافته از شوق تو ام چون نکند
حق وی بر سر من هیچ چو حق استادی

نه بهر آنچه طالع من نقش مراد
نامرادی رقم ناصیه ام میلادی

صورت سوخته داغم از آن نه ارد مرهم
چه دهد خاک کسی بی ثمر الحادی

چو برازش چو محکم نبود بیخ نهال
ز بیم بلا چه کشد رنجه مبادی

جنبد از عرش نه در بیخ و حجر اثر
کر از کی همچنین بی دل یکجا افتادی

از صفا مر کسی از فیض هوای درجه است
حیف کز غنچه دل اگر همه شادی

طمع دل به بود از جنبش این دانه بگل
ای دریغا چه نمت زر سوم عادی

سوز دل باید از این اشک و آه کی سود
رفع بیکاریست از این هر دو صفت معتادی

شب ساعد ویرانه کی شور جنون
رخنه بازار بود ملک جنون آبادی

دل گم گشته چه داند روش راه روی
[illegible] ارادت نرسد خرقه ارشادی

ای عطا در غم و در دم شود و نمازی دگر است
گر کشی تا ز بود جا صفت بربادی

ظاهر شود لنشیم زکار اوفتادگی
دور از حیات بود کسی دلدادگی

گر تو نشان همزاده و اه زادگی
آخر عیان بست اصل پرستار زادگی

از فیض فیض جنبش صبالت تو ان
ناید ز طبع ممکنه روکش دادگی

از آزرو کان غرور بدنیا نمیکنند
نفس خسیس هرزه زند لاف سادگی

اوقات مختلف بغلیبوا اسیران
شش ما همی ز سینه ماه بوگی

الصاف و حجلت نادیده کان
دون همتان بخیر کنند استادگی

چشم کرم زکوری تو چشم داشتن
خفاش را ز مهر چه بهتر استفاده‌ای

نسبت که با اصل نگیرد فزون نمی‌شود
عکس و وفات هنیر و سستی زمانه‌ای

رانیت سخن گشتی تنم رو سپیده چند تاب
گویا که ره بباد نداد از کمبد فتاده‌ای

منت خدای را که عطا جو گدای تست
تا بروز لئیم نماید ستاده‌ای

ای عفو تو به عصیان رحمت کننده مبتلای
فضل تو بنده کان را گویای باعیای

لا تیئسوا شنیده ز مفتاح آمال
نومید کی توان شد در حال نامرادی

دارم نظر به فضلت ای قادر مهیمن
هرچند من نه دارم بهر از نکو نهادی

نقد کریم هرگز عیبت عجیب سائل
من سائل گدایم تو واسع الجوادی

بی مانع توانی عفوم نمای احسان
زان جا که جان بخشی بی باعثی تو دادی

یکسر ز ربستکاری بر ما چگونه بندی
چون نیستم عدو کرمت بر روی ما گشادی

از استران رحمت نومیدم نسازی
چون امتنان فطرت بر غافیان نهادی

باور ندارم از خود امداد حجت یاری
الا الیک راجی بالفضلک اعتقادی

انی ظلمت نفسی فاغفر لعبد مذنب
یا رب انک البر الا نه یادی

لطفت توان وطاقت داد از سکون و حرکت
یا من تواتر عطایا احبابه و عضوی

اسم عطا نمودند رسم خطا زدوده
سترا علی عیوبی بالعفو کل عتادی

عطارا کار جهان بار سر نگاهی
بشناس کیا عاقبت خیر و نکونامی

فدای معدم مردان دین نشو که شود
به پای کوب اجل کوفتی و اگر شامی

فسانه‌ای بشوی آخر از زمانه بر دوار
گر این کنند که رحلت بجای آرامی

کرو سپری و گر شنیده برو باخود هیچ
بنیک نام اگر خاصه و اگر عامی

ازین مقام خرابات شاه برگیر
بهوش آی زمستی چو طبع فهامی

بهوی میکده از درس مدرسه باز آ
گری عمل چه محاصل بجان علامی

خنک کسی وگرای تیغ ورزنده لی
اگر کام بخش بود در جهان ناکامی

ز نقلهای سخن نقلها ب خوانده‌اند
اگر نظامی گنجوی بود و گر جامی

عطار قشر سخن مغز معنوی دریاب
که بهتر است ز حلوای مغز بادامی

بر طول دوست ز دشمن چو دو نمی چه لافی
چو دل ز غیر نه صافی برون ز انصافی

به قطع غیر نمای وصل دوست یادوست
بیا لوادی اثبات از سوا نافی

الف چو حجت سبک کن باو تا چو بت بنگ گن | چه مبدءات لقیدعات والآفی
جهت چه یکجهتی ز جهت دارد مد نظر | چو احول از چه جهت خیره چشم اطرافی
بسان گذشته ز پیش از تو وگذشته انام | بیاد خود چه فراموشکار اسلافی
چرا بسبز و بسکون مانده ز خود غافل | ز عبرت اب و جد بر خلاف اخلافی
کم از غزاله راغی و کم ز لاله باغ | نه بر جگر گل داغی نه نافه در نافی
عشقه وار نداری سلیقه بچالاک | ازان نه درخور سوز ارکه طبع باجافی
چرا چو غنچه لب اغنیا ز رنگ شاهی | چرا چو گل جگر سوز و تاب شکافی
بیا بسکند لی عدو کن هو الباسط | بیا بخسته دلی ذکر کو هو الشافی
عطا بهر دو جهان بس ترا هو الواسع | ببند لب سخن مدعا هو الکافی

بی روی تو خار کنم دیدن گل | وز داغ جگر چند توان چیدن گل
تا بو که رسد بوی خیالت بدماغ | ذوق کرم هست ز بوییدن گل

زان حسن که رنگ و بو بود بهره گل | شبنم چو عرق نشسته بر چهره گل
احسنت جمال صبغة الله است | گر تاب بخش آب شود زهره گل

عصیان چو خمیر در گل آدم شد | در سوخته عشق دل آدم شد
هرچند که دانه گشت دام ره اش | از عصیان حل مشکل آدم شد

ما گرنه آدمیم و ما نوحه نوح | عمریست که یافتیم این هر دو فتوح
گفتیم بلی چو در ازل گفت الست | بودیم ز مستی الست در حلقه روح

الستم چو چند اپرست اصحاب نماز | در کعبه دل پرست محراب نماز
سر بر زانو همی نهم در غم دوست | این طرفه تماشاست که در خواب نماز

منظور موحدان چه کعبه چه کنشت | در دیده پاک بین چه زیبا چه زشت
در صنعت دوست نیک و بد یکسان بین | ارباب کمال را چه دوزخ چه بهشت

این چشم جگر سوخته خانه خراب | چون نرگس بی آب همی جوید خواب
خود جوشش محبت هم از وسوسه زده اش | بگذار که در تاب بسوزد بی آب

هر چند ز مفلسی کشم تلواسه
برگشته دو نان نکشم کاسه
پیچم نه چو عنکبوت بر هر مگسی
آشفته نیم چو موش بر جلباسه

گر خواجه و خوجه بست گر گوبی و کان
گر صاحب کانست و گر اهل دکان
از هر که بود به است نیکی و سخا
ضایع نشود نکوئی از هیچ مکان

گنجینهٔ لطف دردمی باید بود
در دولت مردمی باید بود
زنجیر بپای مرد و زن می باشد
تا ممکن زینت فسردمی باید بود

روزی بچمن شدم ز حیرت نگران
بلبل بفغان دیدم و گل جامه دران
باغم ز زبان حال گفتا با غم
فارغ گذران بهر هوائی گذران

دنیا چو خرابه ایست بر گنده اساس
ویرانی آن بچشم معنی بشناس
بنگر که عیان بود ز باطن سیل
باشد گذر سیل فنا جای هراس

مرد از پی نام ننگ بسر کردانست
برگشته برای نان ز نامردانست
نامردی اگر مروت و دنیا خواهی
مردانه کسی بود که از فردانست

گر بادیه گردد و مجاور باشم
زین مرحله غایبت مسافر باشم
از غیر تو قبلهٔ دل کعبهٔ جان
کافر باشم اگر نه کافر باشم

بنشین همه جا با سگ و بر خنزیر باده
ور از مسفزر او هم از عجز مکاه
هر لحظه بخوان بر دو دیو گمراه
لاحول ولا قوت الا بالله

چون از عدم آمدیم در ملک وجود
باید ز وجود باز گشتن تا بود
بین عدم این سیر بکاری هست
با توشه راه مستعد باید بود

دائم چو درین مرحله خوان آسود
دار الکرم و بس نجاید فرسود
امروز ز لطف خوب بیداری هست
فردا خوابیست تا قیامت محمود

چون پستتر از خاک شدن خاک شوی | وز کینه و کبر و دشمنی پاک شوی
آنجا چو رسی درست بیابی در دل | وز جمله جهان بری و بی باک شوی

جهال گفتند طالب دنیا را | انثا خوانند طالب عقبا را
خر طالب مولی که مذکر باشد | از صورت حال باز بین معنا را

مارا که بسر یک درد جگر سر نبود | غمخوار درین غصه برادر نبود
با سوز درون ساز چه لافی ز برون | سود از لب خشک و دیده تر نبود

عاشق بود آزاد ز اسباب جهان | خود از هوا و هوس بار زمان
گل پهلوی خارها ندارد عیبی | خورشید پس پشت نگهها پنهان

گویی که فقیرم و سیه پوش تن | از دلق ریا چه پر پوشان بدن
ظاهر چکنند صفای باطن باید | از بصره نکهه هر کس هیچ حسن

درد تو ز مغز سر استخوان در گذرد | سیل اشکم بهار از سر گذرد
بنگر که چگونه میزند نقش بر آب | چشمم عکس رخت بدیده تر گذرد

روشن نشود چو مهر بی تاب کسوف | صوفی نشود ز پوشش جامه صوف
بی نور نکو نشد نام عنقا کسی | هرگز نشنین چگونه گردد معروف

دیوانه که بخشید جنونش ارشاد | بیگانه بهوش باشد اندر غم داد
زین سر نه هر سر است همچون سر تب | هر کس نچشید میشود در بغداد

از صورت شیخ جنس لب مطلب | وز شکل جمال نقش مطلب مطلب
از کاسه چرخ مجو قرص سفید | آیینه روز روشن از شب مطلب

بشنو بارادت سخن اهل عطا | وز حرف خطای ما مگیری بخطا
بر حال من و حال تو بخشاید خدا | زنهار که نقش من ندانی بخطا

به شاعری نتوان لاف قابلیت زد / اگر که مرتبهٔ شاعر بود چو افلاطون
سوای شعر کمالات دیگرش باید / وگرنه شاعر صرفست در صف مجنون
من این بتجربه دانسته‌ام که نتیجهٔ شعر / دروغ و غیبت و ماخولیا و خبط جنون
روا است شعر بنجابت سیاه شد آن گشت / تمام عالم اگر آب کرد و صابون
بمال شاعر اگر یافت گنج قارون بیش / کمال شاعر اگر هست از کمال فنون
ازین زیاده چه باشد نصیبهٔ شاعر / دماغ سوزی و افلاس و طالع وارون
گهی بمدح لئیمی در و عنا بافد / گهی بقدح حسیبی قصیدهٔ موزون
گهی بقصه تراشد خوش آمد هر خس / گهی بقصه نویسد غم زمانهٔ دون
گهی بوصل نظمش تمیز ندارد غ / گهی بقدر سخن هم نفهمدش مضمون
هزار شعر و غزل پیش جهر حیران است / همین بمصرع استاد گشته‌ام ممنون
عطا هنر نبود شاعری مرا حاشا / که گشت روزیم از شاعری نبود مقرون
نه اصل شاعر است آدم معاذالله / که اسم شاعریم عارضی است از گردون
خدا طبیعت مدح است در طریق هدا / بحمدالله از آنم که شاعری مرهون
بنظم و نثر مرا داد استان مدحت است / که دعوی لوم اگر مرزان غرض بدماد دون
دگر طبیعت شعر از برای هرزه گری است / چه قدر باد فروش و چه شاعر است اکنون

بشهر دوست شاعری آخر نبرد از نفرین باد / بود فرق والشعراء یتبعهم الغاوون

عطا نهفته چه جا هر زیب و گل در باغ / ولی چو ماهی بی آب و چون گل بی رنگ
درین خرابه بی اعتبار حیرانم / بسان شیر بدریا و چون بکوه نهنگ
وطن چو وطن بیت الحزن معاذالله / گر وضع حال من و روزگار سینه تنگ
بپر و بال هنر گر بلند پروازم / بخار سائی طالع فتاده‌ام چو لنگ
چو مرغ در قفس و چون ملخ بدام افتاده / درین زمانه دل سنگ چنین مرا دل تنگ
فلک بطالع نامردمان بنجبه روست / چو کول و کودن و دو نفر و دون دیگ
بجز که پیش دل از کن دو عالم هست / که همچو خانهٔ مور است با چو سینه تنگ
اگر زمانه بمن آشتی نمی ورزد / چرا بطالع برگشته خودم در جنگ
زجهل کمتر و در عیش بهتر اند عوام / فراغت از قدح بوزه و پیاله بنگ
عجب که گرسنه بر خوان و تشنه بر دریا / چنان نکات چو من گر کنم هزار اورنگ
عرب بسیم بعجم اوستاد فارسیم / بتهمت شومی طالع فکنده‌اند فرنگ
غبار چو هر من در غبار پرده نهان است / بطبع صاف چو آیینه‌ام گرفته زنگ
بجوهر و منحره و مطربان کنکام دل از آن / عطا زوضع خطا نام جام خونین رنگ

چنان که هست بر همین لکافران همنان　　کرامت است چنان شاعر از مسلمانان

درین زمانه بعکس است حالت شاعر　　که قدر بر همتش منت است بر سخن دانان

علی الخصوص درین شهر هرزه شعرا　　شد نه نقش هر دیوا هجو دربانان

برب کعبه نمان شاعر که اصفهم　　که رنگ صفت ذلت نان خیر و غنا نان

شعور شعر شعار خوش آمده لیکن　　کنون به تیغ و ستر اشعر شعر زنان

شنیده و دیده و فهمیده ام زمانه خویش　　هم از زمانه رواج و وطن ز اعیانان

گزیده اهل کرامت رضای اهل سخن　　گشته نه نام از بستان نشان نار آنان

چنین شعر و چنین نوا چنین غرض　　مصاحب سه چو نظم لطیف مهمانان

کسی به اهل چنین ناچه اعتراض کند　　بحیثیتم ز زمان هاست انجرو سانان

کسی ندیده و نشنیده هیچ شاعر کنگ
مگر عطائی بیچاره از دغ خوانان

عطا بهمت مردانه چون جوان مردان　　ز جود مکدر و مکدر از طبع طبع کریم

سبک چو باد گذر کن ز صحبت دونان　　مباش کهنه طبع لئیم سنگ کلیم

چنان که هست آزاد که با طبع نیز نیست　　لطمع ز فرمایه کان مکن تسلیم

بکبر و ضع تواضع بر است هر که و مه　　ولی با اهل تکبر مرو ره تعظیم

باد و دامن عزلت بچاهن ز اهل غرور　　بفوق صدر نشین سفله کان مرتکبیم

ز مهر دون ودنی راه و غطر اسبر　　گذر ز غیر نمانفس خویش را تعلیم

عطا چو طالع بیطالعی نصیب من است　　که بازتشنه لبم گر ز آب دریا هم

چو کیسه خالی و چون کاسه خشک پای ایم　　هزار مایده اگر شد مرا مهیا هم

اگر که دست بدیوار استوار نهم　　شکسته رخنه بکیف بریزد از جا هم

وگر شوم بهزار اشتهای معده صاف　　لب گرسنه خبرم ز خوان یغما هم

وگر چو ابر بگریم ز آب بده ز آ　　چه غم ز قطره باران سنگخاره هم

وگر چو رعد بنالم ز سوز سینه چو برق　　اثر نبخشد لالان نسبت از مدارا هم

وگر چو غنچه شبنم بخار خار هوا　　ز من صبا نکند دامنی تسرا هم

وگر چو نافه شوم بار و در مشام جهان　　اثر ز حرف نگیرد دماغ بر جا هم

وگر به آینه وار بشوم ز دانش حال　　غبار تیره نماید بچشم بینا هم

وگر ز نقش سخن صورتی بیار ایم
ز معنیش نشنید لطف طبع دانا هم

وگر چراغ فروزم ز نظم و نثر کمال
سیه ز صورت بس نشماید بماه سیما هم

چه طالعست مرا خاصه در وطن آری
ز بکان چو لعل نیرزد و گهر بدریا هم

چو در یتیم بود مشتری بجز نایاب
ز جوهری بطلب قدر کیمیا را هم

درین زمانه مخواه از زمانیان انصاف
ز نیست [illegible] کمال و تمامش کالا هم

بسنج گوهر و هر نکته را مکان بشناس
نفهم مصرف مضمون جا و بیجا هم

سخن تر آبی و دریا شیوع چون خط و خال
چو کحل دیده بود لفظ سویدا هم

ولی بدیده نادیده کان چو الماس است
چه سود ازین همه شور و شغب سینه غوغا هم

صد آفرین خدا بر کمال استغنا
بجز فراغت [illegible] تماشا هم

هر فن دوست تقاضا نشان [illegible]
که خفتگان نه خفته دامن تقاضا هم

مجو نشان ببوسش کنام عالم باش
ز نیش و نقاب قناعت مثال عنقا هم

چند سال است که در زیر سواری دارم
این خر بابه وحل مرکب چه دنگی را

بازین خر نکند [illegible] بکرا به خرک
خجله هم ننهد کجروی و لنگی را

آن حرونی که بیک گام دو جا تک [illegible]
هر قدم سم بزمین دوخته دم تنگی را

ستیزه جویی اگر سود را نشد سبک بار
گره وارد [illegible] این خرکره حیلگی را

اگر کور است سوار است گردنش [illegible]
سستی و کم [illegible] لازمه [illegible] را

زنبیلک [illegible] بیجانه [illegible]
بسته ام [illegible] جلک [illegible] را

غلط [illegible] چو [illegible] گوهر [illegible]
اگر [illegible] ترم از شاعر [illegible] شده

[illegible] عزم نه مرا وصف شاعر زیبا
درین زمانه که اهلیت از زمانه [illegible]

نه نکمران که [illegible] الهی [illegible]
ز شاعر [illegible] زبان آورست زمانه شده

جهان بنیم [illegible] نمیخرد این [illegible]
تماشش [illegible] که ان [illegible]

فغان ز شهر و دیار [illegible] که مولعان [illegible]
[illegible] ام شاعر [illegible] ام [illegible] شده

مرا [illegible] صورتست نگار زبان
[illegible] منصب [illegible] مرا دخل در خزانه شده

نجوی طبعان بی [illegible]
رقص [illegible] و آهنگ [illegible] زمانه شده

ز زر زرم ولی نامده بسینه سنگ
خیال [illegible] دیده خفاش [illegible] مهر فروغ

[illegible] ستاره اگر صد هزار جلوه دهد
امید [illegible] از صبح کاذب است دروغ

نجاست بصلش و ثوم اگر مفید آید / چو وگنند کسی بوی در شتی آروغ
اگر نتیجهٔ یک شیر دوغ حیرت است / کجا حلاوت شیر است در میانهٔ دوغ

بجنس انس بود صد هزار جنس فحاش / که هر یکی صفت خویش را بود موزون
عزیز و خوار و کریم و لئیم و پاک و پلید / بود بجادهٔ خود هر کدام سیر اسون
بغیر مروت در نیست مردی دنیا / که دون بود کز این سالک میشود مادون
بلند همت مردان نقش بر هم زن / چنان که طائفهٔ الرجال قوامون
درین زمانه مگر دیده [illegible] را / که در تجارب احوال دیده شد اکنون
بریز ز راه حمیت بخجل [illegible] حیا / تهی ز ننگ غیرت ز کبر سر کج کون
بخند قسم بود رسم اهل دنیا را / بعکس سیرت مردان ز علم افلاطون
ازار بند زن و زن فروش و زن مزدور / بمنزلهٔ حیض اند کید [illegible] مفتون
جزای حال بخیلان جزای زن باید گفت / گزاف حاتم [illegible] و سیاست قارون

در حسرتم ز بوالعجبیهای روزگار / معدوم شد مروت و انصاف ناپدید

هر کجا باشد جوانمردی نمک از دو لبش / گرم موش و کید او دستمندان میخورند
هر کجا باشد لئیم جان دهد بر جای نان / سفرهٔ اطعام هنران را الونده میخورند
در دل سنگ بخیلان میخ آهن [illegible] / خوشه های همچو سا مانند سندان میخورند
گر نبرانده وزن بنشین با هزاران دیده / عاقبت اموال او را مفت رندان میخورند
رفته قارون با همه اموال در تحت الثری / نعمت روی زمین طالع بلندان میخورند
عاقبت نامرد نامردم بمیرد نامراد / هر چه میکرده میسر ارجمندان میخورند
بهمن [illegible] / دار و دو دام بخیلان را که [illegible] خندان میخورند
هوس [illegible] / دوست گریان و ز رش را قوم خندان میخورند
او خورد خون جگر [illegible] / در [illegible] مندان [illegible] میخورند
بینکلف شد گوارا [illegible] / مدبران در حسرت و [illegible] بلندان میخورند

در حسرتم ز بوالعجبیهای روزگار / معدوم شد مروت و انصاف ناپدید
زین دور و زان زمانه [illegible] / زین [illegible] کسی ندید
[illegible] لباس [illegible] بوزینه مانند / [illegible] خلاف دغل [illegible] گزید
مالک [illegible] / آدم برای [illegible] بلا رسید

یوسف اخذ بیجه زرگان بجا ندر رفت / ز نور دیده گان شده یعقوب هم ز دید
صف نعل بر اصفهان غم دل گنبد آهن / عفریت بیر بجای سلیمان جهان کشید
مشت ز باد بهمسر اين ز باد شد / بر فسق ز زوج ز بید بسی طلب جهم ز ید
بمحوریه ز مانه زده بحر فر سلاح / بر سید با فیض شده با جیبی پلید
شر الدواب خلق کنند تا صوب / آن تارک الصلوت که هر ده طرد و طرید
منت کشی نکرده فرو مالکان سهل / محنت کشی بسی ز پی ذره قدید
کز احتیاج وقت نباشد غم عیال / سوان ز خفت و خفه خمیازها کشید
ای کاش خاک بر دهن چون زنیم / سر دست و پا برابله از مدتی مدید
با آدم ز حافظ شیر ازمیت کی / تضمین بموقع از پی این ماجرا رسید
صاحب روا مدار مشغول من بر او / کرده مروز کار فعال لما یرید

عطا و الف نیا حلاوتی نبود / کز هست پا مزه چون بوسه لبش اثر آل
بجا جستی گردم مبیس تا سی مزور / کو بر دمیله و ار کش بخندد از دنبال
دگر چو مور کشم دانه ز خانه موش / چو ماکیان نخند آلوده بهضم باشکال
مقررست که بیکی به نیک است حسنا / درین زمانه بعکس آمده است صورت حال

زمانه را ببدان میل مونسست / مخالف است به نیکان زمانه محتال
عطا ز طالع بیدار انزیب مسیتم / ندید ه ام زرخ راحت مگر بخواب و خیال

بیان عمارت عالی بنا نهاده کسان / که غایب شده بهر عوام مزبله
اگر بهشت که هیچ قصر فرعونی / که منهدم شده آخر بیاد زلزله
بر این سرای بنایی خراب چون تازی / که ذره ذره شود بر مثال خردله
درین زمانه فریقی ما نیان باشند / که می‌دوند به دولت چنانکه خر گله
غرور مسند و خرگاه چون خران دارند / گرفته اند باد و بار خود مقابله
برش و شبلشان خنده اجل آخر / به برسان شده از طمطراق ململه
شده بدیگوم حیث اداکه بهشت / نفس نمیزند آنجا که هست مرحله
اگر بصورت لقمان شوی که رحت ساین / از آن بهشت که سازی سرای علقمه
چه غافل است کسی با وجود مرگ بپیش / گرفته ارث بیدر این سرای آکوله

تکرار عرض بنده بسزد بر د کریم / ره نیست گر سوال مکرر کند گدا
در حضرت کریم مکرر دعا قبول / دستورست عرض مکرر باد شا

آنها که خوانده و دانند حدیث تخلقوا
الحال در زمانه عجب حالتی دیده شد
رحم ناکس مرهم خاطر مجوی آگوی رند
آن [illegible] ز رو مرز
زر خالص را است و همان نان خشک را
حیف است دهن گره ابروی ترش رو
زینت های سر نفس حرص خوف و
هرچه مخواه زمحلی [illegible]

اخلاق حق نموده بهر امر مقتدا
مناع از تکبر عرض اند ماجرا
بالای داغ داغ کنند ارنند نا روا
معقول گفت هر که جنابی گفت مدعا
با [illegible] بکس ز طمع کی
[illegible] ساز با [illegible] چندا
گفته اند بلی آخر الدوا
ترک سوال کن چو عطا سر ما سوا

علم صحبت اگر هست آدمی قابل
وگرنه علم مجالس کسی بود عاری
کتاب در بغل و بر زبان حرف اوراق
نه هر دو [illegible] سخنور بود زبان آور
عطا ز طبع [illegible] خطا حسن مقال

بر هیچ علم دگر کو مدان کثیر و قلیل
معطل است و گر هست فارغ التحصیل
به آن ولیک کحل [illegible] درست [illegible]
اگرچه پر زنند بال و پر شده جبریل
جمال حال طلب باد کار [illegible] جمیل

عطا ببین که زمانه زمانه شد پیدا
مجوی مهر و محبت وجود عنقا را
نمانده گرمی هنگامه وفا و وفاق
بود فراغ زمانه زبانه آتش

نخواه مردمی از روزگار نامردی
پی نزده بیفاینده چه [illegible] کردی
که طبع دهر چو [illegible] نسبت شد ز دل کردی
شرار سوز [illegible] ولهما ز رادی دردی

فضیلتی که کنند نفی جهل را اثبات
باین مناز که در غور کی موثر شدم
ز فضل و باب نه انم بهیچ باب سخن
چو صفر هیچم و چون حرف علم تحت

مرا کجاست که تحصیل حاصل است عطا
دگر در اول [illegible] حرف شدم ز خطا
تکلف است که خوانند فاضلم [illegible]
خطاب [illegible] عطا را عطا شود چو عطا

عطا ز حکمت بیچون قسمت ازلی
چنین مقام که دیده است ربع مسکون را
به هر دیار ز آب و هواست خاصیتی
دیار مسکن ما با چه چیز منسوبست
درین دیار وضیع و شریف را نسبت
مقرر است که القاص لا یحب القاص

اقامت وطنم شد خرابه بهتر
ز شرق و غرب و جنوب و شمال دربسته
که جای جنس و قماش خوش است البته
که جنس نخل خاست باوست و البسته
همه که ز نفاق و عتاب دل خسته
هنر با اهل هنر حاسد است برجسته

کجا مناع نفیس است با قماش لطیف
درین دیار که زین اسم هر دو وارسته

بر حق حق که نمیگویم از وطن کلمه
بیان کنم سخن حق بصوت آهسته

بجای میوهٔ الفاس بهشت ما هست خسک
بجای گل همگین خار دسته بر دسته

زبان سغدی و ترکیب آن هم و دشنام
زبان نگر که زبانها زیاده نارسته

کجاست در همه اکناف انجمن اصناف
همیچ هرزه و هذیان دماغها خسته

تمیز اهل هنر قدر اهل فضل کجاست
رواج سفلهٔ عامی بهی و پیوسته

هم از قساوت قلب زمانیان خبر یا
نه صله رحم و نه کس با وفاست پیوسته

دونان و قطع ما هر که هیاز [illegible]
عوام در تکدر و تبر ز یارت جسته

درین دیار ز قحط الرجال انصاف است
نگینه در زده و دلها ز مهر بگسسته

نمیکنم گله در کنم ز طالع خویش
که در چه جا و مکان پای قسمتم بسته

نفوس شوم چو ما اخلاف امر حق حقست
که جای خوب باین جاهها [illegible] وابسته

اگر چه در همه جا سند صادقان مشهور
که صادقان نکند سند اکثری رسته

غریب شهر چو من مرد بینوا مسکین
قصیده خوان و قلندر بکوی بنشسته

کسی بحال نپرسد ز شهر یار کسان
که حسب حال عطا ورد میدهد دل خسته

بحمد ایزدی که نه رواق سپهر
بستون هیچ خیمه زد برپاست

که بود بین وصال با جانان
همچنان اشتیاق من بر جاست

بحمد ایزدی که اول و آخر
خلق را از دو حرف پیدا کرد

هر چه در کتم غیب پنهان بود
قدرتش یک بیک هویدا کرد

که مرا آن جمال حضرت دوست
طرفه بی اختیار شیدا کرد

بحمد ایزدی که کاینات جهان
همه نقشی ز کلک قدرت اوست

آدم و عالم آسمان و زمین
قطرهٔ از بحار رحمت اوست

روزی عام سفرهٔ عالم
یک نواله ز خوان نعمت اوست

هر تر و خشک و کرم و سنگ است
اثر از کمال صنعت اوست

امر احاطه زنده کاینیست
در جهان بس جمال حضرت دوست

بحمد ایزدی که فیض رحمت او
عشق افزون ز حد و اندازه

کلکش از کارخانهٔ تقدیر
هر زمان صورتی کشد تازه

چهرهٔ صبح را بگلگون رنگ
صبح و شام از شفق بخنده غازه

نسخهٔ کاینات را بر قم
چار بود بنیت شیرازه

که مرا در فراق تو هر دم / میرسد غم غمی و خمیازه

بخدایی یگانه و واحد / وحده لا شریک له سبحان

از کتم عدم دو عالم را / بنمود و آفرید و چار ارکان

بی‌ستون در برکشید و شش دیوار / کرد هر هفت را هزار الوان

آسمان و زمین و ملک و ملک / خوش برآراست جز گل بستان

از کف خاک آفرید زمین / فلک نیلگون زده دخان

از پی هر فراق وصلی ساخت / وز پی هر بهار کرد خزان

عالمی آفرید دایره‌وار / مرکزش ساخت کعبه ایمان

که مرا بی تو قبله دل و دین / نیست آرام تن بد راحت جان

بخدایی که خالق من و توست / که من از فرقت تو بیهوشم

با توام اعتدال آب و هواست / بی وصال تو تلخ شد عیشم

ای طبیب فراق بیماران / مرهم وصل نه که دلریشم

از تو خواهم ترا و دیگر بس / من نه وابسته کم و بیشم

از نباتت زکوة بوسه بده / که بآن مستحق درویشم

ای کام ده امیدواران / پوشنده حال عیب‌داران

ای مرهم ریش دردمندان / بخشنده ما گناهکاران

ای قدر فزای سربلندان / ای عذر پذیر خاکساران

ای عقده‌گشای غنچه دل / مشاطه‌گر رخ مهجوران

ای نفخه ده دم صبا را / داغ افکن جان لاله‌زاران

ای برده رخ صوفیان صفا کن / رنگ افکن روی باده‌خواران

ای ذکر تو قوت جان ارواح / ای قوت بازوی نزاران

روشن کن آب را به آتش / نظم افکن برق را بباران

ای دافع کینه‌های اغیار / ای مهر فزای طبع یاران

ای بنده‌نواز کارسازم / ای عفو کن تباه‌کاران

با آنکه بسی تباه‌کارم / از فضل تو بس امیدوارم

ای روح فزای دردمندان / فرحت ده خاطر نژندان

ای شعله فزای طبع زهاد / ای نوش لسان جان رندان

ای نقش نگار لوح فطرت / ای لوح طراز نقشبندان

ای مونس بیدلان مسکین — ای رافع اوج سربلندان

حیرت زده دیده بصیرت — سوزش ده سینه سپندان

چشمان هوس از تو گریان — لبهای امید از تو خندان

من در غم تو زجنبش دی — دارم اثری ولی نه چندان

یعقوب صفت به بیت احزان — یوسف روشم بچاه زندان

خار پایم چو موی بینی — میخ چشم چو سنگ دندان

با آن که بسی تباه کارم
از فضل تو بس امیدوارم

ای سامع دعوت نهانه — فیاض تو بی دگر بهانه

ای شعله فشان دیده و دل — ای سارب جان خانه خانه

ای بی همه از همه مبرا — ای با همه حافظ یگانه

ای ناظم عقد خوشه خوشه — ای ورد زبان دانه دانه

ذکر تو به هر دمی ترنم — یاد تو به هر نفس ترانه

ای شوق تو مردمک به دیده — ای عشق تو در دل آشیانه

حکم تو صدای جمله آفاق — کلبانگ زمین بهر زمانه

گنج غم تو درون دل ما — پیداست خزانه بر خزانه

زآهنگ غم تو پرده سازست — چنگ رگ و پی بتن چغانه

با تیر هوای دل نشانست — سرها بهوا بود نشانه

جز یاد تو آن گره گشایم — دندانه نهم بلب دهانه

بی ذکر تو هرچه هرزه گویم — بربا بهوا بود فسانه

بی یاد تو من غلام غافل — دیوانه تباه کار یانه

با آن که بسی تباه کارم
از فضل تو بس امیدوارم

ای مبدع هر بلند و پستی — ای قادر نیستی و هستی

ای عالم غیب و الشهاده — تو صانع هر شکست و بستی

بس خط که نوشتی و ستردی — بس نقش که بستی و شکستی

هستی تو و ماسوا همه نیست — اما همه مست چه استی

ای مالک ملک خالق خلق — فرمان ده دوره الستی

غم داد و هوس شمار بودی — دل بردی و سینها بخستی

با شیر دلان کوه پیکر — در دو تو کمند دراز دستی

حیرت زده ام کرای دل زار   از بند غمش چگونه رستی
در حسرت آن بت جفاکش   کز رشتهٔ غمش چگونه جستی
عمریست کز آن شراب شوخت   بیهوش فتاده ام ز مستی
آواره بعالم جنونم   غافل ز طریق حق پرستی

با این کسی تباه کارم
از فضل تو بس امیدوارم

ای نام تو دلنشین جان ها   ذکر تو وظیفهٔ زبان ها
ای وصف تو وجه جمله ذرات   با یاد تو انس انس و جان ها
ای ورد زبان جمله اشیا   املاک زمین و آسمان ها
ای از تو به انعام نعما   بر کردن خلق امتنان ها
ای از تو به اتصاف اسما   اثبات یقین کم گمان ها
ای از تو به اصطناع الا   پیدا همه صورت نهان ها
با آن که منزه از مکانی   خالی نبود ز تو مکان ها
ظاهر به همه صفات پنهان   با جمله نشان و بی نشان ها

دانای سرایر و ضمایر   بینای حقایق و عیان ها
سازندهٔ هر چه گشت موجود   بخشندهٔ قدر عمر و شان ها
ای از تو به بوستان فطرت   ترتیب بهار بر خزان ها
صنعتگر سیرت وجود اشیا   صباغ بهار بوستان ها
من بندهٔ پیر عاجز زار   شرمنده ز غفلت زمان ها
از عجز به درگه تو سایل   از عرض لغزش نشسته داستان ها

حالیکه مرا نهان و پیداست
الحمد به حضرتت هویداست

یا فاطر یا کریم یارب   ذکر تو مرا مراد و مطلب
بر روز و شبم گواه حالی   ای خالق صبح جاعل شب
جز فضل تو حاجتی ندارم   نی خواهش مقصد و نه مطلب
نی رسته ز غصهٔ غم و حال   نی حالی قصهٔ جد و اب
غافل ز ادای فرض و سنت   کاهل ز امور دین و مذهب
رو خشک بکام تشنه ناکام   لب تر نشدم به هیچ مشرب
بی بهره ز هر هنر دریغا   نا فهم ز نحو و معرب
نایافته فیض مسجد و باغ   نادیده صفای درس و مکتب

مخزن وصال با جانان / همچنان اشتیاق من برجاست

با حسرت روزگار ادهم / با مشغلهٔ زمان اشهب

ای اول و آخر / خلق را از دو حرف پیدا کرد

هر چه در کتم غیب پنهان بود / قدرتش یک یک هویدا کرد

کز کمال حضرت دوست / طرفی [illegible] پیدا کرد

با دیده اشک سوز در چشم / با شعلهٔ آه جوش بر لب

ای آنکه کاینات جهان / همه [illegible] قدرت اوست

گاهی ز نخوتش دلی مصاف / گاهی ز تحیری مقرب

بیچاره اسیر هیچکارم / ما بین امید و بیم در تب

پیوند نعمت قبه بر جان / آورده امان به نحن اقرب

هر دم به رضای تست اولی / هر قسم قضای تست انسب

بنده بخطای خویش قایل
از عفو عطای تست سایل

ای داور بارگاه لاهوت / فرمان ده کارگاه ملکوت

ای نافذ امر ملک جبروت / ای مالک ملک جمله ناسوت

اسیر غمت وجود آدم / برهم فکنی بهزار [illegible] بوت

از سوز غمت نوای داود / بخشیده اثر بجان طالوت

طالوت بهانه بود ظاهر / امر تو نمود قتل جالوت

مرحوم ز طاعت تو پاکان / محروم ز رحمت تو طاغوت

آن کیست که از قضات آخر / از تخته نمی رسد بتابوت

پرورده تو ز خوان احسان / هر طفل رضیع و پیر فرتوت

سازی چو قران حسن با عشق / گردند بعلم و عقل مبهوت

با دام ز شوق تست بادام / یاقوت بدگرفتست یاقوت

دل سوخته غم تو دارد / از ناله و آه سرب باروت

حوت غم تست دام یونس / هر چند بدام میفتد حوت

لا شک بمنصبه گشت فایز / شد در حق هرکه هر چه منبوت

رحمی بکن ای رحیم ارحم / با نعمت کمال فضل منعوت

گر بنده عتاب خطا کار
حقا که توئی کریم غفار

ای دایم ملک لایزالی / ای قایم اوج ذو الجلالی

علم تو بود محیط اشیا / آگاه درون گواه حالی

بر قدرت تو محال ممکن / ممکن ز تو شد من محالی

ای خافض کید و کبر اضداد / ای رافع رتبهٔ عوالی
معبود اعالی و اسافل / مسجود اهالی و موالی
اعجوبه نمای ملک هستی / حکمت بتواتر و توالی
یک پرتو آفتاب نورت / ذرات جلالی و جمالی
شوق تو درون جمله ساری / نبود ز تو هیچ ذره خالی
امر تو بموجبات دارد / عدل تو بکاینات والی
لطف تو مفتح مراسم / قهر تو مسبب زوالی
ای ماجد واهب العطایا / تو ناصر قادر کمالی
رزاق جواد وافی الخیر / خلاق معین و متعالی
این بنده بسر ذره عاجز / خواهد ز تو خوبئی حالی
وحشت زده ام ز دور ایام / غفلت زده ام ز غم لیالی

بالسهو والخطا ... و بالعمد
راجی لعطای تو لک الحمد

سلطان سریر بی نیازی / تو قادر عاجزان نوازی
علام معالم حقیقت / صناع عوالم مجازی
بنای بنای آفرینش / فیاض کریم کارسازی

نشنیدن چو جان تنی و نکشی دم اندر چشم / بدل در آب که بود سینه با جگری
مرو رسیده گریی تابم از جدائی تو / بیا به دیده که آرام خاطر و بصری
بر از غنچه که باغ مراد را چو گلی / بیار برگ کز شاخ امید را ثمری
چو خسته حالان نیست پرسش احوال / چو باغ حسن که از بجود نیست بی‌خبری
نگاهبان تو حق جانم نگاهی کن / چو من بتو نگران چون بمن نمی‌نگری
سخن بگو و دل تشنه زاده آب حیات / لب ترکن که دهان خشک را چو گل شکری
گل از فروغ رخت سایه سان فگند بر خاک / چو عکس مهر تو آرد بباغ جلوه گری
خوش آمدی به دلم ای خیال دوست بیا / گرو هم عنبر ز خلوت سرای من ببری
چو صبح از غم شب هجر تن الکنم گریبان چاک / چو شب گریه کشم آه و ناله سحری
چه چهره ز آتش رنج گشته که نماید زر / مجو حضور اگر دل بجانب دگری
گره مردمی نبود آدمی نشاید خواند / چنان که صورت دیو است عکس بی هنری
زمانه الیست که منه حقوق و داد بر بیست / نه در پدر پدری نه در پسر پسری
عطار عارضت فخر بر زینت نکنی / الهی عیب مبادا که بر زیبا هنری

زالطف خوش تو بخت کامران وارئ / فغان کردم نه زحال بیدلان وارئ

بقصد صید دل ما نرگس آهو
مژه ور ابروی کج تیر در کمان داری

وجود ما چه تواند که بهر شیر دلان
نگاه هوش ربا ناز دلستانی داری

از آن بمو که غارت بارانت غوغایی
که تیغ غمزه و بید لو در میانی داری

بجان لوت خوبان فدا اگر اوج کمال
بحسن چهره و حسن ادا قران داری

ادای گوشه ابرو با خدا الهامت
اگر نه گوشه چشمی بما نهان داری

بخسته ناوک بیچاره سینه کم انداز
خدنگ غمزه چه دلسوز و دل نوازی داری

نگاه یک لحظه دل بکند ز نظاره و ناز
که صف شکن سپه فتنه ای نگاهی داری

گشا ز مژه قفل در خزینه دل
بابی کلید زبانی که در دهان داری

وفای مخزن برآور ز دل اگر سوال
گشاده دست دعا ره بر آسمان داری

ولی بدست وا آرد ز لطف صحبت طبع
از این چه که طرازنده زبانی داری

بکش ز شوق بهار اشتعال بلبل و نماز
چو عندلیب چرا نالش از خزانی داری

مباش در پی آزار ارمغان خود کام
چه قصد بخش مسکین ناتوانی داری

عطا ضعیف قوامی که بر عضو جفا
اگر چه بس بدی قوت چو تو هم داری

یارب کریم ایزد پاک
ای نعمت و نستعین ایاک

از عجز ادای طاعت تو
کافیست دلیل ما عبدناک

وز معرفت تو عارفان را
از شاه و نماست ما عرفناک

خاصان به نیاز در نهایت
بنهاده ز عجز روی بر خاک

بر خاک رهت فتاده مدهوش
دل سوختگان بچشم نمناک

از داغ غمت چو بلبل و گل
آشفته دلان بسینه چاک

جان خسته نگشته دل ز شوقت
بیزار ز مومیا و تریاک

در راه رضای تو شهیدان
از سر گذرند چست و چالاک

مستان محبت تو بیخویش
نفرین زده بر عصاره تاک

بند تو ز ماسوی است آزاد
فارغ ز هوای مال و املاک

محو غم تو ز خلق غافل
هم از سر و جان خویش بی باک

پیوسته تو گشته از غیر
تارک ز هم رخوت اهلاک

بیگانه ز خویش آشنایت
در کشتن نفس خویش سفاک



بخشای ز آشنائی خویش
بوئی اثری ز نشئه پاک

بخش اثر حسن مشت خاکی
از خاک در مراد لولاک

کن عفو عطا بحق محمد و آل
ای بر همه قال و حالم آگاه
لولاک لما خلقت الافلاک
رب ارحمنی باسمک الله

شاید ابد دوست سمع تو رسد فریادم
چه غم ار همه عمر گریست دمی دل شادم
داد راه داد گرا عدل گر داده دادم
مصرع حافظ شیراز بیاد آمد یادم

یارب از مادر گیتی بچه طالع زادم

ای که بر همت تو لا و نعم یکسان است
گرچه از بی ادبی خاطر من ترسان است
گر بحالم نظر لطف کنی آسان است
حال من بر کس شد هم ز نگه پریشان است

حال افتاده ببین گر ز دولت نفتادم

مدتی رفت که بر من گذشت شب هنوز
بس از این آتش هجران دل زارم مسوز
ای کمر تا بقیامت بشمارم شب و روز
نظری بر سر این طوطی بی دست آموز

گر بشیرین نبخشی خسرو و هم فرهادم

هرچه مکتوب جبینم شده ماند مکتوم
اینقدر است اگر شادم و گاهی مغموم
ز اول کار نشد آخر کارم معلوم
میکند رزم همه تن ز آتش غم همچون موم

خاک خسته من از سنگ نه از فولادم

رو بره دل بکف و سفر یار رکاب
دیده پر آبم و جان خسته ام و سینه کباب
نفس ار آتش تشویش فتادی بی تاب
حال این دل شده گاهی بنگاهی در تاب

دور نبود ز کرم گر بکنی امدادم

بو که بر بوی جناب تو رسم بر مقصود
از میان دور کن این تفرقه بر رغم حسود
هست از دو دل غمزده راهم مسدود
وا رسان بخت زمانم ز نحوست مسعود

لطف کن لطف گزین بند کنی آزادم

گرچه گه نه کم و بیش نصیب ازلی
دشمن خویشتنم آه ز نفس دغلی
هیچ علمم نه بهره ازین بی عملی
شاید مرا هست بکیفم کرم لم یزلی

تا کند مرشد توفیق مگر ارشادم

بکمم تا سر ز قدم دست زد امان امید
نه مرا کار بسی هست و نه پرواست زبید
تا که از مژده اقبال شده دل بنوید
ذره قانع بسبهانیت ز مهر خورشید

من نه غافل ز تو و هم تو مبر از یادم

دوست را در حق من داد سخن باید داد
از خیال رخ جانان دل من دور مباد
نامه از خون جگر خامه من نقش نهاد
گر رود گو برود خاک وجودم برباد

گه برباد درین دیر خراب آبادم

تن به تب دل بجنون سر بهوا سینه بداغ — زین گرفتار سراپا مطلب هیچ فراغ

نه مرا وحشت لاغ و نه مرا فرصت باغ — مبتلایم چند دمی سوخته از سوز دماغ

غیر دودی بهوا منبت دی بر بادم

پس جسم از بهم آمیزه و تن دارای — وانماید بنظر چهره نا همواری

هیچ کار ندارم بجز از بیکاری — بی خیالش بتر از خواب نبود بیداری

حیف ازین خانه خورده گرو معتادم

نبود سیر و سلوکم روش هیچ سبیل — نبود طرز و طریقم نمط هیچ قبیل

ره نرفتم ز غلط بر اثر هیچ دلیل — مانده ام تنها از نقش قدم با تک رحیل

نی مرا قافله نی راحله و نی زادم

هندو پیر نه کشتم نه مسلمان نه هنود — نه مجوسم نه مغ و گبر و نه ترسا نه یهود

صنم خصلت هفتاد و دو ملت بنمود — می ندانم که عاقبت بچه سان خواهد بود

نا خلف مانده خلاف روش اجدادم

هر نهالی که نشانندش و غنچه‌ش آبی — هر سرایی که بسازند نهندش بابی

نه زخم تازه تابی نه دلم را تابی — جسته از وادی یادم چو خیال خوابی

خسته دل خسته جگر سوخته ایجادم

بطالت که ز هر بند نماز آزادم

کنم بدست بسر خمار را — که می پرورد طفل رز را

کند باده از دست او دایه گی — لبش آب را کرده همسایه گی

ز رو لعل براق آتش در آب — زعنابی و لعل شد ورم ناب

چو چشمش بمستی برافروخت چهر — شرر ریخت در چشم کاس سپهر

ز رخ چو رخش بو دانه گرم را — برافروخت رو شعله گرم را

می از چشم او کودک شیرخوار — گرفته بکفش باده رزاور کنار

چو چشمش بروی لطف آورد — بچشمانش چون مردمک پرورد

چو سوفش کند تربیت تاک را — دهد آب کرمانه خاک را

چو چشمش زده نقش مستی بر آب — زیکقطره می کرده عالم خراب

می از دست او خیز ضیع از ضیاع — نه و مندم بالش و از فراغ

چو چشمش کند عزم بزم نشاط — برآرد می از خم چو طفلان قماط

بگهواره دیده خسپانه اش — بهمانه نوشت کرده انداختش

کشد از رخ دختر رز نقاب — ز چشمش دهد چشمه آفتاب

چو طفلان می آور بحد کمال
برقص آردش در فضای جمال

روان از صراحی تماشا کند
وزان دیدهٔ شیشه بینا کند

بر آن نوجوان ساده تیز جوش
ستاند ز پیران صد ساله هوش

پری وار در شیشه گردان کند
گر ما رخنه در کار مردان کند

ز لعلش دهد رنگ چشم خروس
برون آرد از حجله اش چون عروس

چو لیلی پیاله کند محملش
چو هر خط پیاله شود منزلش

بیان همچو مجنون کند مست او
دماغ بلندان کند پست او

زهی قطره جوشش دریا زده
کزو شهرها سر بصحرا زده

بمستی کند کشور دل خراب
بجذب هوا آبها را سراب

چو سازد رها مست از آو را
اشارت دهد ساقی راو را

ز دستی بدستی بگرداندش
ز لبهاکش در دیده بنشاندش

بدلها کند جاکش هم در دماغ
کند از رخش چشم دلها چراغ

بجریان کند آب آتش مزاج
برافروزد از وی هزاران سراج

بقندیل دل شمع روشن کند
گز آن گلخن تن چو گلشن کند

نماید مساوات لیل و نهار
خیابان تن را کند نو بهار

سموم خزان در تنزل نهد
نسیم بهاران تبدل دهد

کند غازه که چهره باغ را
گل افشان کند عرصه راغ را

کند ابر پیمانه را برق باغ
زند شعله آتش از آب بار

فروزد بفانوس دل شمع داغ
نهد کلبه تیره را شب چراغ

شبستان تن ماهتابی کند
چو می در قدح از گلالی کند

بمغز خس و خار باشد گلاب
دماغ چمن کرده مست از شراب

فشاند چو در باغ یک رشحه مل
ز آتش نهد طشت بر فرق گل

زهی برق در خرمن گل زند
کز آن شعله در جان بلبل زند

ز رشحات صهبای عناب رنگ
کند جامه گل بخوناب رنگ

گهربار از برق می در چمن
چمن را بخون در زند پیرهن

در آتش نشاند عروسان باغ
کند سینه لاله را تازه داغ

زهی بشکند چشم نرگس خمار
صبا را صبوحی دهد عطر بار

چو آراید اندر چمن انجمن
بشوید بکافور روی سمن

چو از شعله می فشاند شعاع
برقص آورد سرو را در سماع

چو از می جهد شعله بر شاخسار
ز معنبر سنبل بمشکین نگار

بعکس رخ باده آتشین — ز گوش و ده گشت عنبرین

جهان شد منور از ارغوان — کند غالیه طره ضیمران

چو زد تاب سنبل بنفشه بادرا — دهد خلخ چین شمیم دررا

زد از بوی می در چمن غلغله — فتد بیگر بید را زلزله

چو پیمانه آید ببوس و کنار — دهد لعد زینت بیت چنار

چو صهبا بسرها بر دارد گیر — بجوش آورد کره زمهریر

چو قوقف کند سنگ چقماق شق — ز روی زمستان فشاند عرق

چو می جیب سمند بشکند بال — چمن را کند منقل پر زگال

چو می در گلستان فروزد چراغ — چو کانون آتش کند روی باغ

چو در مغز مستان کند جوش می — هوا چون تموز آورد فصل دی

بخلوت چو دیوار بندی کند — مژه چشم را خار بندی کند

بنخجیره ساقی گلعذار — نظر باز کبک دری شد باز و

ز عکس لب ساقی منور شش — زند رنگ تقسیده فواره جش

ز سرو قد ساقی مینگسار — کند ناله بلبلان جو بیار

کند لعل سمی چو برداشت رود — ب صید دل هزار زند چون تذرو

وزین آب آب رخ نشاط است — وزین آتش اهلاک بر زاهد است

گر ز ابر بزاید و ازین آب تاب — هم از زهد خشک است حالش خراب

ز صوفی است کز می ندارد صفا — ز خفاش با آفتاب آشنا

مس نفس را باده چون کیمیاست — ز بل دیده عقل را توتیاست

که اکسیر خالص بود کیف راح — براحت رسان در مساء و صباح

سکندر بود از می آئینه دار — فلاطون حکمت بود باده خوار

دل از می شود چون رخ جام جم — که بیند جهان را بهم بیش و کم

دلی را که با می سر اهم بود — مسیحا دم و خضر مقدم بود

بدست آر ای دل همان باده را — که استاده سازد ره افتاده را

زنا شیری خاک چون زر نما — لب خشک را کام جان تر نما

زهی ساقی را که در جا نوال — که دور مس رعنت دائم بحال

چو فردوس اعلی است میخانه اش — پر آب حیات است پیمانه اش

زر عرش جهان یک وجب سنگی — ز میخانه اش جام جم خشتکی

بود هفت بحر از کفش رشحه — که هفت اختر از طلعتش لمعه

زمین جمله سیراب رشحات اوست — جهان روشن از نور لمعات اوست

مطلق حق ما خدایی بر حق — مستغنی روزه و نمازی
ای پاک منزه از تشابه — افسر ده فرق سرفرازی
ای غالب حول نافذ الامر — فتاح مجاهدان غازی
ای وارث ملک جاعل الفلک — ملک تو مبالغ و موازی
حکم تو کند بمور ماری — وز پشه بفیل ترکتازی
لطف تو و هر چو بخت محموق [?] — لالای کهین کند ایازی
ز آبی رخ خاک را فزائی — ز آتش دل سنگ را گدازی
از شوق دلم بشعله سوزی — وز رشحه رحم سفید سازی
نی آب رخم نه تاب در دل — بر باد هوا بخاک بازی
ز نکی بزبان فارسی گوج [?] — در عرف نه ترکیم نه تازی
مضمون بلند فکر من پست — کوته نفس و سخن درازی

یا باسط یا غنی خداوند
بخشای گناهیم به هر بند

یا واحد سامع المناجات — یا قاسم خیر قاضی حاجات
یا کافل رزق واسع الفیض — یا شافی کافی المهمات

لبالب شد از باده اش بالتمام — سبو و خم و شیشه و بط و جام
کف او کلید است میخانه را — زهی کرده لبریز پیمانه را
مئی بخت در کامها از ازل — کز و هست کیفیتی لم یزل
شد از نشاه عشق بیهوش و مست — جهان تا ز بوی شراب الست
ولی کز میش یافت جوش اثر — ز دنیا و عقبی ندارد خبر
چنان باده را داده از انداز بیش — که بیخبر مانده از سر خویش
ز مینای اشتیاق تا روز حشر — فکنده میش در جهان شور و شر
همه رند و صوفی از آن باده مست — چنان که بیهوش از نشه وحدت
حریفان که سر مست آن باده اند — ز هر دو جهان بیهش افتاده اند
مکانی گرفتند کامکانش نی — نشانی رسیده که بیانش نی
همه مست وحدت ز جام الست — بقطع سوا حلقه حق پرست
رسیدند بی مانع ما و طین — ز علم الیقین تا بعین الیقین
زهی مستی و مایه عشقتان — زهی باده و نشاه مستان
زهی صحن مجلس زهی میکده — که بهتر ز باغ ارم آمده
بیاسا فن آن آب صاف رسید [?] — که آب زنند بر رخ شرمسار

یا غافر ذنب ساتر العیب | یا واجد واهب العطیات
یا ظاهر مظهر المکارم | یا باطن عالم الخفیات
ای راه نمای راه بینان | ای کارکن مجیب دعوات
ای بخشش تو نجات جاوید | ای بخشش تو علو درجات
ای ناصب الویات اجرام | ای ناظم ارض و السموات
ای ارحم اکرم الاکرمین | بخشنده کشف و الکرامات
بر اهل مساجد و منابر | بر اهل خوانق و خرابات
باشد نظر عنایت تو | ای عفو کن خطا و طامات
نزد کرمت اهم اسهل | از رحمت تست عفو عصات
عاصی تر از آن همه من از جهل | عمری گذرانده در خرافات
اول ز عطایم اگر بدیه | محفوظ نمودیم ز آفات
پروردیم از کمال احسان | بخشنده هدایتم بکلمات
وآخر ز تصدق کلامت | بالحق همه کریمه آیات

بالحق شفیع عذرخواهی
بخشای بنده ما الهی

ذره ناچیز وجودم ز ار ادوات ازل | همچو صبح بنفس شد چو جوان بوصل
صورت آدمی و مانده ز معنی مجمل | عاری از علم و عمل خیره سرا زبیت و غزل

روبت طالع سیه از ازل بر میلادم

ناچه بوده است ندانم رقم پیشانی | سیه از نامه اعمام تخته ابجد خوانی
غیبت از صورت دیوار بجز حیرانی | هوش کسان شیخ است ازین غلغله ویرانی

هیچ تعلیم بجز خط نشد از استادم

دوستانم بغلط فاضل دانا خوانند | در کمال سخنم شاعر غرا خوانند
گاه در انجمنم صدرنشین بنشانند | که بآواز من از سینه غبار افشانند

منشد انند که دیوانه با افتادم

که ز صوت سخنم طوطی گویا گویند | که بعطر نفسم نافه بو یا بویند
گاه با آتش بلبلم گردد که ورد شنوند | چون صبا صحبت من صبح صفت می‌جویند

نیز ز نسخه مفتون بکف ضحه ادم

گاه چون مسخره نفس کهی مسخره دیو | گاه سودازده رنگ کهی فتنه ریو
گاه با بخت خود دم بت و گریان جز گو | گاه از حسرت اعمال تنفر و غاد و غریو

چون فلاکت زده کان از فلک افتادم

کوکب طالع من نابت سیار نبود | گاه بعکس فتاب جود اثر منود

نه شنوی بسک چون واقعه و طاهر بود | که بجمعیتم از تفرقه زار بنود

مهره ششدره بند از فلک بر آدم

گرچه هیچم بصفت ذره نیزار ناچیز | خارج از دفتر آوارچه خوار و عزیز

مانده ام دور بنقص هنر از قدر و تمیز | خرف پیریم از غور کیم کشته موبز

می ندانم که چرا در خلجان افتادم

گرچه در صورت حیوان نه نباتم نه جماد | هیچ حیوان بر حم چشم تماشا نگشاد

کم من هیچ منی هیچ گرفتار مباد | این چه سود است که خرد در سرم سودا داد

حیرت کارم که سرگشته بود گشت آدم

چشم دارم که قبول از کرم دادیم گیا | لیک هر چند بفضل تو مکرر نیازم بجا

هست امیدی که باحسان توام چشم گیرد | عجز این ذره مسکین ز عطا بپذیری

ذره حاصل چه از این مشغله اورادم

هنسید ای جگر گرمی تو از همه مستغید | بر جراحات گنه مرهم غوث آید

کو بجز عفو تو سودی نه به کرده کشید | در شب بد کرمت بار نجاتی نوید

کوست گیر کرمم گرچه گمکی گشادم

یا مقتدر که بود صفت تو غفار ذنوب | یا مصور که بود فضل تو ستار عیوب

[illegible] تو محول هم احوال بود | یا مفتح که بود علم تو علام غیوب

چنانش باد از بندی بسی کف | که در حلق قمری نهد دام طوق

نهاد سند از این شاه خالی دماغ | بالحان طوطی بسی غوغای زاغ

نوا هیچ گشته بغوغای بس | هم از بوی بستان تماشاش بس

چو از خاک ریشه ریزد بجام | زمین سازد از سبزه طاووس عام

چو باغ خوش صبح جلوه آرد بکار | کند صحن گلزار از سبزه وار

جهانی ز ار بحر ساخته | نوا ها چو طنبور زند فاخته

بجز صوت کرا صد و اندازه است | که از بوی آن عالمی گشته مست

از آن لعل سیراب در عدن | تهی شیب فریاد زاغ و زغن

برد بوی او هوش وحش و طیور | دهد عکس او صدقه نار و نور

ز بویش بود شاه ممکنات | ز رنگش بود جلوه وجاذبات

ز یک قطره ی جوش دریادلان | پرستیده نقش شه مقبلان

بود جذب او بر دل اقویا | بعینه که خاک کاه را کهربا

کند رخنه ها در دل سنگ کوه | زهی بیشتر باکه بالدسکوه

سکو بشر ارست عالیمقام | زهی برتر [illegible] صاف کاس الکرام

ز صهبا بود آب و رنگ ریاض | زهی پر بود چشمهای حیاض

به یکدم کند عالمی قطع راه — که از عرش تا فرش دارد نگاه

ز برگ گیاه است برگ هوا — خیالش بود قاطع ماسوا

که بر رود [illegible] نظر و دربین — نه در بند مهر و نه در قید کین

زمی [illegible] ده گیرد دل عام و خاص — ز رنج خمار است یا می خلاص

بهر یک کام از طاین ما بگذرد — که یک لحظه از [illegible] نگذرد

بلحن نوا پرده سازی کند — که آهنگ او دل نوازی کند

نه در حرص سودا و نه در غم سود — نه هم عدم نه امید وجود

بهر جا که روشن کند مشعله — بود فارغ از کار هر مشغله

ندارد تمنای اسباب را — نجوید تقاضای الوهاب را

ز حطام دور از زخارف بری — نه از کهتری غم نه از مهتری

نه عار از گدایی نه فخر از شهی — نه از لاغری غم نه از فربهی

نه از خود خبر نی ز خویش و تبار — نه در رو هم از روزی نه در اعتبار

به هر جا که منزلگه سازی کند — کهین صومعه‌ها بهار کند

به هر جا که می خود ز آتش است — بجانسوزی خلق طوفان کش است

کند عالمی غرق طوفان آب — کند خان و مان‌ها به آتش خراب

ز [illegible] آتش [illegible] — سود از سر خودپرستی هلاک